مقدمه:

سالهاست پی نور می گردم، من همیشه پی نور می گشتم.

آن روزها،

آن روزهایی که جز تاریکی هیچ چیزی وجود نداشت من پی نور می گشتم، تمام آدم ها به این نتیجه رسیدند که باید چشم هایشان به تاریکی عادت کند اما من پی نور می گشتم ما که جغد نبودیم که در شب زندگی کنیم.

کسی از درون من می گوید حتی باریکه ای نور غلیظ ترین تاریکی ها را از بین می برد...

نخ کهنه و نازک امیدم هنوز پاره نشده.

ندا نیکخواه.

آوای خیس

خلاصه رمان:

راحیل، دختری با روحی پاک و سفید که تمام عمرش را به کتاب خواندن و آشپزی گذرانده ناگهان توسط آدم هایی عجیب و خطرناک ربوده می شود و می فهمد این آدم ها با خانواده و گذشته اش ارتباط دارند اما چه ارتباطی؟ و در این میان با پسری عجیب و مرموز که ادعا می کند برای نجاتش آمده آشنا می شود...

دیواره های حمام را بخار گرفته و نفس کشیدن برایم حسابی سخت شده بود.

آن قدر تنم را شسته بودم که چند جای تنم کبودی به چشم می خورد.

برای بار سوم موهای بلندم را به شامپو آغشته کرده و باخشونت چنگ زدم.

چند ضربه محکم به در حمام کوبیده شد و پشتش صدای نفرت انگیز کوروش در گوشم پیچید:گمشو بیرون دیگه باید زود بری.

دوباره اشکم سرازیر شد و به دوش آب پناه بردم، ای کاش می مردم و از این حمام جهنمی بیرون نمی رفتم.

حوله را به دور تنم پیچیدم و مانند ربات از حمام خارج شدم.

با دیدنم لبخندی از سر رضایت زد و انگشتش را نوازش وار روی شانه ام کشید:عالی شدی.

با دیدن چشم های قرمز و متورمم اخم کرد و چانه ام را محکم توی دستش گرفت و عصبی گفت:حروم زاده چرا گریه کردی؟ گند زدی به قیافت.

محکم به سینه ام ضربه زد بخاطر ناگهانی بودن ضربه پرت شدم به طرف کمد لباس و بغضی به بزرگی یک سیب در گلویم لرزید.

بی توجه به حال بد من فریاد زد:نازان.

نازان دوان دوان به طرف اتاق آمد:جانم اقا.

با همان لحن عصبی و اخم غلیظ ادامه داد:کمپرس آب سرد بیار.

نازان سریع از اتاق دور شد تا دستورش را اجرا کند.

سر برگرداند :خوب حواستو جمع کن مبادا...

دستم را با خشونت توی دستش گرفت و به انگشت های کشیده و ظریفم دست کشید:اینارو از دست بدی.

به سکسکه افتادم، روی انگشت هایش چند خالکوبی عجیب و غریب بود با ترس دستم را از دستش جدا کردم و به کمد چسبیدم.

از ترسیدنم لذت می برد انگشت هایش نوازش وار روی گردنم می لغزید.

رنگ نگاهش عوض شده بود، آهسته گفت:حیف قبل دیدنت قرارداد بستم.

به موهای مشکی و پر و پیچ و تابم ملایم دست کشید و گفت:نمی دونستم اینقد آکبند و تروتمیزی وگرنه برای خودم نگهت می داشتم.

با تعجب به حرکاتش نگاه می کردم، از جایش بلند شد و دستم را گرفت و با ملایمتی که از او بعید بود گفت:روی تخت بشین.

نازان در حالی که نفس نفس می زد وارد شد و کمپرس آب سرد را روی میز گذاشت:آوردم آقا.

سرد و جدی گفت:برو بیرون درم ببند .هیچ کس حق نداره بدون اجازم بیاد طبقه ی بالا.

نازان با ترحم به من نگاه کردم و سریع از اتاق خارج شد و در را بست.

احساس خوبی نداشتم، نگاه و رفتارش عجیب شده بود و این را با تمام وجودم احساس می کردم.

مرد هایی مانند کوروش را فقط توی فیلم های اکشن و جنایی آمریکایی دیده بودم، برای منی که تمام عمرم در خانه ی سیصد متری ته کوچه ی بن بست گذشته بود و نهایت روابطم ختم میشد به دوستی با دوست های صمیمی دوران دبیرستانم،دیدن اتفاقات اخیر مانند دیدن کابوسی بسیار ترسناک و تلخ بود.

هنوز هم نمی دانستم اینجا چه می کنم و دلیل تمام این اتفاقات چیست.

به کوروش خیره شدم، موهای مشکی و لختش تکه تکه و نامرتب مدل کوتاه شده،چشم های مشکی و درشت و خمارش بهترین قسمت صورتش بود، بینی معمولی و کوچک، لب های باریک و دندان های مرتب و سفید.

بی توجه به نگاه خیره ی من مشغول باز کردن دکمه هایش شد، قدش بلند و هیکلش بی نقص و ورزیده بود، مشخص بود مرتب ورزش می کند.

احساس خوبی نداشتم این مدت فقط در حدی که زنده بمانم غذا می خوردم و آنقدر ضعیف شده بودم که با احساس کمترین استرس و نگرانی تمام بدنم می لرزید.

در حالی که می لرزیدم حوله را بیشتر به دور خودم پیچیدم و با ترس گفتم:میشه لباسامو بدی؟

همانطور که شلوارش را پایین می کشید گفت:خودم لباساتو تنت میکنم.

در حالی که می لرزیدم به سختی روی پاهای سست و بی جانم ایستادم و بریده بریده گفتم:خودم انجامش میدم.

به من نزدیک شد فقط لباس زیر پوشیده بود پوستش برنزه و اندامش بی نقص بود سریع چشم بستم تا بیشتر نبینم.

دست روی شانه ام گذاشت و کمی فشارش داد:بشین.

حتی قدرت اشک ریختن نداشتم مانند ربات به دستورش عمل کردم و نشستم، نفس کم آوردم هوای اتاق حسابی گرم و خفه کننده شده بود به حرکات عجیب کوروش خیره شدم.

جرات مخالفت را نداشتم.

روز های اول که به اجبار به اینجا آمدم با هر سوالی که می پرسیدم یک فصل کتک می خوردم و همان موقع یاد گرفتم سکوت و اطاعت تنها راهی است که می توانم درد کمتری احساس کنم.

تنها راه چاره صبر و سکوت بود بالاخره می فهمیدم چرا باید اینجا هستم تا ابد که ماه پشت ابر نمی ماند.

با همان نگاه عجیبی که اصلا دوستش نداشتم به من خیره شد و بدون حرف پرتم کرد روی تخت، کاش مثل همیشه وحشی و عصبی برخورد می کرد اما اینطور عجیب و غریب رفتار نمی کرد.

در قوطی کرم توی دستش را باز کرد و دستم را توی دستش گرفت و با ملایمت مشغول ماساژ دستم شد.

در حالی که از ترس می لرزیدم گفتم:چیکار می کنی؟

کنارم دراز کشید آهسته سرش را توی گردنم فرو برد و با لحنی که از او بعید بود گفت :چطور متوجه نشدم این قدر خوشگلی.

سریع از او فاصله گرفتم و سعی کردم فرار کنم اما قدرتش از من خیلی بیشتر بود موهایم را کشید و با صدای بلند گفت:عصبیم نکن.

به گریه افتادم:داری چیکار میکنی؟ چی از جونم می خوای.

گردنم را گرفت و پرتم کرد روی تخت و با پاهایش پاهایم را قفل کرد و گردنم را فشرد میان دندان های بهم فشردش گفت:بهت گفتم سوال نپرس.

فشار دست هایش روی گردنم هر لحظه بیشتر می شد و نفس کشیدن هم سخت تر، احساس می کردم یک قدمی مرگ ایستادم و حالا که این زندگی نکبت بار داشت تمام می شد فهمیدم که چقدر دلم برای آغوش مادرم تنگ شده، چقدر دلم محبت های زیر پوستی پدرم را می خواست و حتی دلم برای آزار و اذیت های علیرضای کوچکم هم تنگ شده بود، دلم جمع کوچک و چهار نفره ی خانواده ام را می خواست.

تازه می فهمم زندگی همین چیز هایی است که در آغوش داریم و قدرش را نمی دانیم.

هر روز صبح که بیدار می شدم بوی غذای مادرم خانه را پر کرده بود، ترکیب صدای قل قل سماور و صدای تلویزیون در خانه می پیچید.

مامان غر می زد که چرا تا دیر وقت کتاب می خوانم و به موقع نمی خوابم.

سر ظهر بابا و علی رضا خسته به خانه بر می گشتند و سفره ی رنگین ناهار پهن می شد، مامان غر می زد که چرا علیرضا دست و صورتش را نشسته سر سفره می نشیند و بابا با چشم غره علیرضا را مجبور به اطاعت می کرد.

علیرضا بدو بدو به طرف سرویس بهداشتی می دوید و بابا از سرمای هوا می نالد.

مامان با محبت قربان صدقه ی خستگی مردش می رود و بشقاب پر از برنج را به دستش می دهد و بزرگ ترین تکه ی گوشت را توی بشقاب بابا می ریزد و علیرضا با دست و صورت خیس خود را به سفره می رساند.

مامان جعبه دستمال کاغذی را به دست علیرضا می دهد:دورت بگردم خودتو خشک کن سرما میخوری.

علیرضا با نارضایتی چند دستمال بر میدارد و سرسری صورتش را خشک می کند و مامان بشقاب پر از برنج را روبه رویش می گذارد:از مدرسه چخبر علی جانم؟

خاطرات مانند فیلم رو برویم ظاهر می شوند و باز هم یک سوال بزرگ در ذهنم نقش می بندد:چرا من اینجا هستم و این آدم ها با دختری معمولی مانند من چکار دارند؟

پدرم معلم بود و مادرم خانه دار، خانواده ی من آدم هایی بی آزار بودند با زندگی کاملا معمولی.

ای کاش آن شب قلم پایم می شکست و هوس تنقلات نمی کردم، با اصرار علی رضا را راضی کردم تا باهم به مغازه برویم و همان شب آخرین بار بود که علی رضا و پدر و مادرم را دیدم.

هنوز هم فریاد های علیرضا در گوشم می پیچد، مرد کوچکم سعی داشت نجاتم بدهد اما پرتش کردند گوشه ی کوچه و زندگی من برای همیشه زیر و رو شد.

فشار دست های کوروش کمتر شد و با همان لحن عصبی گفت:باید مثل سگ باهات رفتار کنم، محبت بهت نیومده.

صدای نازان از پشت در بلند شد:عذر میخوام مزاحم شدم کامران خان اومدن.

از من فاصله گرفت و من از ته دل از حضور کامرانی که ندیده بودم خوشحال شدم.

لباس پوشید و رو به من گفت:لباس بپوش و وقتی صدات زدم بیا پایین.

تمام تنم می لرزید کوروش می خواست به من تجاوز کند.

می ترسیدم جایی که قرار است مرا بفرستند از خانه ی او وحشتناک تر باشد قلبم گرفت و دوباره بغض کردم، چطور این اتفاقات عجیب افتاده و من هنوز نمردم؟

زنده ماندنم مانند معجزه بود.

از همان روز اول تمام رفتار های خشن او برایم عجیب و ترسناک بود و فکر می کردم بیمار است و امشب فهمیدم از لحاظ روانی اصلا سالم نیست.

با ترس و لرز به لباس هایی که گذاشته بود نگاه کردم بافت گشاد خاکستری با ست هودی و شلوار اسپورت مشکی.

سریع لباس هارا پوشیدم و موهای بلندم را شانه زدم و جمع کردم.

صدای کوروش بلند شد:بیا پایین.

از اتاق خارج شده و از پله ها پایین آمدم قلبم تند تند می تپید از ته دل خدا را صدا زدم: خدایا کمکم کن، من حتی نمی دونم چرا اینجام تنها پشت و پناهم تویی خودمو به تو سپردم.

کوروش و مردی که حدس می زدم کامران باشد کنار هم ایستاده بودند.

ظاهر مرد را با یک نگاه برانداز کردم، قد بلند با هیکل ورزیده و موهایی بلند و خاکستری که پشت سرش بسته بود.

با چشم های خاکستری و کشیدش بر اندازم کرد .کوروش گفت:صحیح و سالم تحویلش دادم.

با همان صدای ضعیف پرسیدم: قراره کجا برم؟

کوروش: به زودی میفهمی.

چه عجیب به جای تو دهنی با کلمه پاسخ داد.

کامران به من نگاه کرد و گفت: راه بیفت.

دوست داشتم التماس کنم حداقل بگویند چرا اینجاهستم و قرار است کجا بروم اما فهمیده بودم هیچ وقت جوابی نمی گیرم و در صورت اصرار مثل سگ کتک می خورم برای همین سکوت کردم و از ته دل از خدا کمک خواستم.

کفر بود اما بعد از اتفاق های تلخ و عجیب اخیر احساس می کردم خدا مرا از یاد برده.

کوروش به من نزدیک شد و اهسته در گوشم گفت:مطمئنم دوباره همو می بینیم عروسک.

مرا به آغوش کشید و درحالی که به بدنم دست می کشید سرش را بیشتر خم کرد و داغی نفس هایش گردنم را سوزاند: اون موقع بیشتر بهت نزدیک میشم.

دوباره گردنم را عمیق بوسید.

خودم را به زور از آغوشش بیرون کشیدم و پشت سر کامران راه افتادم و از ته دل آرزو کردم از تمام این آدم های عجیب دور شوم.

تمام تنم مور مور می شد، کوروش روانی بود با بغض به گردنم دست کشیدم.

از ساختمان داخلی خارج شدیم زمین خیس بود و مشخص بود باران شدیدی باریده، هوا به شدت سرد بود.

نمی دانم کجا هستم و بعد از چند روز بالاخره از این جهنم خارج شدم فقط می دانم هوا تاریک و سرد است و من در حیاط عمارتی بزرگ ایستادم.

کامران به ماشین بزرگ و شاسی بلند مشکی اشاره کرد و گفت:سوار شو بچه.

کوروش دوباره از پشت سر به من چسبید و اهسته و عمیق گونه ام را بوسید و بلافاصله کلاهی بافتنی روی سرم کشید:دوباره می بینمت جوجه.

برگشتم و با بغض گفتم: دوست ندارم دیگه ببینمت.

پوزخند زد: شایدم آرزو کنی کاش ببینیم.

ترسیدم، این حرفش یعنی جایی که می روم از خانه ی خودش بدتر است؟

تا خواستم بپرسم صدای کامران بلند شد:سوار شو دیگه.

به صورت کوروش که بر خلاف اخلاق و شخصیت وحشتناکش در این نور کم جذاب به نظر می رسید نگاه کردم و با دیدن چهره ی ترسیده و پر از بغضم سرش را کمی کج کرد و پوزخند زد.

سوار شدم و روی صندلی عقب ماشین نشستم، کوروش به در تکیه داد و همانطور که با همان نگاه ی عجیب وخاص به من خیره شده بود سیگاری آتش زد و دودش از دهانش خارج شد.

همانطور که به هم خیره بودیم کامران ماشین را روشن کرد و حرکت کرد، لحظه ی آخر کوروش چشمک زد و دوباره دود سیگار از دهانش خارج شد.

از آنجا دور شدیم، وجودم با احساسات مختلف پر شده بود.

ترس، دلتنگی، نگرانی و خشم.

هزاران سوال در سرم می چرخید من کجا بودم؟ این آدمها با من چه کار دارند؟ چرا باید توسط آدم های یک مرد روانی دزدیده شوم و کتک بخورم و حالا دارم به کجا می روم؟

حدود ده دقیقه در جاده ای تاریک که مشخص بود خارج از شهر است می رفتیم و یک ماشین پر از محافظ جلو و ماشینی دیگر پشت سرمان می آمد و من علت حضورشان را نمی فهمیدم.

توی افکار مختلف خودم غرق بودم که باصدای شلیک گلوله از جا پریدم و ناخودآگاه جیغ کشیدم.

کامران با صدای بلند گفت:بخواب کف ماشین و هر اتفاقیم که افتاد بلند نشو.

صدای شلیک بیشتر شد و کامران اسلحه ای از جیبش بیرون کشید، من کف ماشین خوابیدم و چشم بستم و با دست گوش هایم را گرفتم صدای شلیک های پشت سر هم می آمد سرعت ماشین کمتر شده بود.

کامران فریاد کشید: ماشینو بکش کنار تا من بتونم رد بشم.

صدای فریاد کامران بلند شد و سرعت ماشین بیشتر شد و به ماشین جلویی برخورد کردیم.

قلبم تند تند می تپید و از ترس به خودم می لرزیدم فشارم افتاده و دست و پاهایم یخ کرده بود.

سر بلند کردم و متوجه شدم دست کامران تیر خورده به من نگاه کرد و گفت:تکون نخور.

درحالی که از ترس می لرزیدم گفتم:چخبره؟

تیر به شیشه ی ماشین برخورد کرد و کاملا خورد شد جیغی بلند کشیدم و به گریه افتادم.

در حالی که بلند بلند گریه می کردم بیشتر توی خودم جمع شدم.

حتی نفس کشیدن برایم سخت شده بود، صدای شلیک گلوله و درگیری بیشتر شده بود در ماشین باز شد و کسی کامران را بیرون کشید و باهم درگیر شدند من در حالی که از ترس می لرزیدم فقط از خدا کمک می خواستم.

این صحنه ها و اتفاقات را فقط توی فیلم ها دیده بودم و مسخره ترین قسمتش اینجاست که بخاطر روحیه ی حساسم حتی به دیدن فیلم های این مدلی علاقه ای نداشتم و شاید سالی یک بار به طور اتفاقی در جمع دوستانه یا خانوادگی خود را مجبور به دیدن این فیلم ها می کردم و امشب در زندگی واقعی در این شرایط ناخوشایند و وحشتناک گیر افتاده بودم.

کمی بعد کسی در ماشین را باز کرد و من جرات سر بلند کردن را نداشتم، مطمئنم کامران را کشته و حالا نوبت من است.

در دل خدا را صدا زدم و در حالی که می لرزیدم سر بلند کردم و به مردی که سر و صورتش را کاملا با کلاه پنهان کرده بود نگاه کردم.

و فقط چشم های روشنش مشخص بود، قدش بسیار بلند و هیکلش ورزیده و درشت بود با ترس به اسلحه ی توی دستش خیره شدم.

قلبم شروع به تند تند تپیدن کرد و گریه ام شدت گرفت، دست و پاهایم کاملا بی حس شده و نمی توانستم حرکت کنم.

به من نگاه کرد و صدای بم و جدیش در گوشم پیچید:پیاده شو.

زبانم بند آمده بود در حالی که می لرزیدم سعی کردم حرکت کنم اما پاهایم یاری نمی کرد مردی دیگر که لباس های مشابه پوشیده بود به مرد اول نزدیک شد و گفت:همشونو گرفتیم دیگه کسی نمونده.

مطمئنم امشب کارم تمام است، مرد اول گفت:خوبه ببریدشون.

خم شد و دوباره رو به من گفت:گفتم پیاده شو.

به سختی با صدای ضعیف گفتم:نمی..تونم.

و گریه ام شدت گرفت:لطفا باهام کاری نداشته باشین...تو رو خدا...

بیشتر به من نزدیک شد و گفت:تیر خوردی؟

در حالی که می لرزیدم گفتم:نمی تونم...پاهامو حرکت بدم.

خم شد و وارد ماشین شد باران به شدت می بارید با لحنی که کمی آرام تر شده بود گفت:پرسیدم تیر خوردی؟

با ترس به در ماشین چسبیدم و در حالی که نفس نفس می زدم گفتم:نه.

سری تکان داد و اسلحه را برداشت و یک دستش را زیر پاها و دست دیگرش را به طرف کمرم برد و بغلم کرد، حتی توان حرف زدن را نداشتم اما کمی آرام تر شده بودم نمی دانم چرا اما کمتر احساس خطر می کردم اگر قرار بود مرا بکشد همان جا کارم را تمام می کرد.

باران به شدت می بارید و او تند تند قدم بر می داشت به ماشین نزدیک شد و مرا با ملایمت روی صندلی جلو نشاند و در را بست.

تمام تنم بی حس شده بود و احساس می کردم از سرما بی حس شدم، سر گیجه داشتم و می لرزیدم.

برگشت و پشت فرمان نشست خم شد و از داشبورد جعبه ای برداشت چشم هایم خود به خود بسته شد چند لحظه بعد چیزی توی دهانم فرو رفت و شیرینی شکلات را توی دهانم حس کردم.

ماشین روشن شد و گرمای مطبوع بخاری ماشین باعث شد کم کم بدنم گرم شود.

چشم هایم را به سختی باز کردم و مرد نقاب دار بدون حرف شکلات بعدی را به دستم داد.

با تردید در حالی که می لرزیدم گفتم:داری منو کجا می بری؟ الان کجاییم؟

خونسرد گفت:تو ماشین.

کلافه گفتم:خودم می دونم.

_چرا می پرسی پس؟

از درون عصبی بودم اما آرام گفتم:ماشین کجاست؟

_توی جاده.

نزدیک بود دوباره به گریه بیافتم با حرص گفتم:الان کجاییم؟

با همان لحن خونسرد و اعصاب خورد کن گفت:الان توماشینیم،ماشینم تو جاده است.

با حرص گفتم:تو کدوم جاده؟

شکلات را از دستم گرفت و توی دهانم گذاشت:یه ساعت دیگه می رسیم تهران.

با تعجب گفتم:تهران؟

گوشی را از جیبش بیرون کشید:اره.

دستش را از اسارت دستکش سیاه خلاص کرد و اولین چیزی که به چشم امد تتوهای ریز و عجیب روی دستش بود دستش را روی صفحه گوشی کشید و تماس گرفت.

دوباره ترسیدم و با بغض گفتم :اونا کی بودن؟ من چرا اینجام؟ شما کی هستید؟

تماس برقرار شد و او بلافاصله شروع به حرف زدن کرد:کامران و اعضای باندشو دستگیر کردیم.

فرد پشت خط صحبت کرد و دوباره در جوابش گفت:جاش امنِ.

تلفن را قطع کرد و شکلاتی دیگر به دستم داد و من بی قرار پرسیدم: شما کی هستین؟ می خواین بامن چی کار کنین؟ اون آدمایی که منو دزدیدن کی بودن؟ بامن چیکار دارن؟

گوشی را دوباره توی جیبش گذاشت و جدی و تند گفت: یه بار توضیح میدم که دیگه سوالی نپرسی.

مظلوم سر تکان دادم و منتظر به او خیره شدم.

_ماجرای گیر افتادنت مفصلِ فقط در این حد بدون که به دشمنای پدرت ربط داره و در حال حاضر جات امن وقتی آبا از آسیاب افتاد و مشکلات حل شد برت می گردونن خونتون، فعلا مهمون مایی.

با تعجب گفتم:دشمن های بابام؟ بابای من یه معلم ساده است که تا حالا یه ساعت از نمازش قضا نشده چه دشمنی؟ مطمئنی داری راجب بابای من حرف میزنی؟

کلافه گفت:آره مطمئنم شاید راجب آدم های متفاوتی حرف میزنیم ولی مطمئنم که اون آدم بابای توئه.

مغزم با علامت تعجب پر شده بود و آرام و قرار نداشتم کاملا به طرف او برگشته بودم و اولین چیزی که به ذهنم رسید را به زبان آوردم :آدم های متفاوت؟متوجه نمیشم چی میگی.

سر برگرداند و به من خیره شد و من تازه متوجه چشم های درشت و روشنش شدم، چقدر بی نقص و خوش حالت بودند.

با مظلومیت تمام به او خیره شدم وقتی جدی بودنش را دیدم ترسیدم و ناخودآگاه خود را عقب کشیدم.

پلک زد و عسلی روشن چشم هایش مشخص شد، با لحنی که سعی در آرام نگه داشتنش داشت گفت: من فقط چیزی که ازم خواستن رو انجام دادم چیز بیشتری نه میدونم و نه میتونم بهت بگم الانم ازم خواستن لطف کنم ازت محافظت کنم.

سر تکان دادم:متوجه شدم.

جرات نداشتم سوال بعدی را بپرسم به وضوح حد مشخص کرده بود اما نمی توانستم حتی حرف هایش را درک کنم، آدم های متفاوت؟

یک باره تمام زندگی من زیر و رو شده بود و جرئت نداشتم حتی سوال بپرسم.

آدم های اطراف من آدم های عجیبی بودند که حوصله ی پاسخ دادن به سوال های ساده را هم نداشتند و این یعنی حضور در جهنم.

سر به زیر انداختم و غرق شدم توی افکار پریشانم آن قدر آشفته بودم که حتی خوابم نمی برد.

از ته دل خدا را صدا زدم و کمک خواستم، یعنی پدر صاف و ساده و مهربان من با این آدم های خطرناک و عجیب و غریب چه ارتباطی داشت؟

از وقتی به یاد دارم پدرم حتی با صدای بلند صحبت نمی کرد چه برسد به اسلحه و...

حتی آزارش به مورچه هم نمی رسید طاقتم طاق شد، از جا پریدم و به او نزدیک شدم:مطمئنین منو اشتباهی نگرفتن؟

_من نگرفتمت ولی مطمئنم اشتباهی نیستی.

دوباره برگشتم و توی خودم جمع شدم و مظلوم گفتم:آخه من تو زندگیم ندیدم بابام حتی صداش بلند بشه چه ارتباطی می تونه با اون موجودات وحشتناک داشته باشه.

با پخش ماشین مشغول شد و اهنگ بلند راک پخش شد به خاطر ناگهانی بودن صدا از جا پریدم.

خونسرد گفت:یادم رفته بود کمش کنم.

سکوت کردم و جنین وار توی خودم جمع شدم دوباره گلویم با بغض پر شده بود، آه اگر این بغض نبود این روح بی پناه همان روز اول به فنا می رفت.

باید صبر می کردم.

مگر راهی به جز صبر کردن برایم مانده بود؟ اگر صبر نکنم چه کنم؟

همیشه ضعیف و آرام و بی دفاع بودم، حتی صدای بلند باعث می شد بترسم و ضعف کنم.

از تمام این خصوصیات متنفرم، مادرم می گفت زمانش که برسد یاد می گیری قوی باشی.

جایی خواندم انسان ها در مقابل مشکلات به طور تهوع آوری انعطاف پذیرند.

و من این جمله را بارها زندگی کردم، شب هایی بود که آرزو می کردم ای کاش طلوع خورشید روز بعد را نبینم و دیدم.

روزهایی بود که فکر می کردم این روح خسته توان ادامه دادن ندارد اما ادامه دادم و امروز می فهمم چیزی که ما را وادار به ادامه دادن می کند، معجزه ای است به نام امید.

معجزه ای که گاهی به هیولایی بی رحم مانند می شود.

گاهی به مانند تک ستاره ای کم نور شب نا امیدی را روشن می کند.

روزهایی می رسد که احساس میکنی این جسم خسته تا صبح دوام نمی آورد اما صبح روز بعد بیدار می شوی و باز ادامه می دهی و این روزها من در مقابل تمام این اتفاق ها به طور تهوع آوری انعطاف پذیرم.

سر برگرداندم و به مرد نقاب دار نگاه کردم، چرا نمی ترسیدم؟

من در ماشین این مرد عجیب و غریب چه میکنم؟

چطور یک شبه ربوده شدم و بیشتر از ده روز در خانه ی زنی وحشی سر کردم و هر بار پرسیدم برای چه اینجا هستم به جای جواب کتک به خوردم دادند و امشب از تیر اندازی جان سالم به در بردم و حالا در ماشین مردی که حتی چهره اش را ندیدم نشستم و نمی ترسم.

اگر تمام حرف هایش دروغ باشد و مرا به جهنمی بدتر از خانه ی کوروش ببرد باید چه غلطی کنم؟

اصلا چه کاری از من ضعیف دست و پا چلفتی بر می آید؟

منی که تمام عمرم گوشه ی خانه گذشته و معتادم به کتاب خواندن و تنها سرگرمی مورد علاقه ام خواندن کتاب و آشپزی کردن بوده در مقابل آدم هایی که به جای حرف زدن مشت می زنند و گلوله شلیک می کنند چه کاری از دستم بر می آید؟

اصلا شانسی برای زنده ماندن دارم؟

با یاد آوری که این که در چه موقعیتی هستم بیشتر از قبل ترسیدم، باید فرار می کردم اما چطور؟

این مرد چرا این کلاه ش را بر نمی دارد قرار است تمام مدت با این کلاه این طرف و آن طرف برود؟

به کلاه نقاب دار سیاهی که تمام صورتش را پوشانده بود اشاره کردم و با آرام ترین لحن ممکن گفتم:میشه کلاهتو برداری؟

بدون حرف دست برد و کلاهش را برداشت و به موهای بسیار کوتاه و روشنش دست کشید.

چشم های درشت و روشن، بینی کشیده و لب های معمولی شاید اگر در شرایطی دیگر با او رو به رو می شدم هیچ وقت حتی حدس نمی زدم اسلحه به دست قدم بر می دارد.

ناخودآگاه گفتم:فکر نمی کردم قیافتون اینطوری باشه.

بدون نگاه کردن به من گفت:فکر می کردی ترسناکترم.

سکوت کردم و با خجالت سر به زیر انداختم ادامه داد:شاید باورت نشه ولی، تو الان تو موقعیتی هستی که باید از همه بترسی جز من.

متعجب به او نگاه کردم، ادامه داد:اگه امشب به موقع نمی رسیدم به جایی می رفتی که زندگیت برای همیشه عوض میشد.

با چشم هایی که از فرط ترس و تعجب گشاد شده بود به او زل زدم و پرسیدم:کجا؟

با صدایی آرام و مرموز گفت:بهتره ندونی.

ترسیدم و خود را عقب کشیدم:آخه چرا؟

_خدارو شکر کن نجات پیدا کردی.

پرسیدم:از کجا بدونم نجاتم دادی؟ اصلا چرا باید منو نجات بدی؟ کی تو این آشفته بازار به موجودی مثل من فکر میکنه، چرا باید بهت اعتماد کنم؟

در دل گفتم:اعتماد کنی یا نکنی چه فرقی به حالت دارد؟ مثل تمام روزهایی که از ترس کتک خوردن در مقابل کوروش سکوت کردی حالا هم سکوت کن حداقل او از کوروش آروم تر و منطقی تر است.

البته تا این لحظه این طور بوده.

صدایش باعث از حرف زدن باخود دست بردارم:دنبال دلیل نباش درحال حاضر راهی جز این که بهم اعتماد کنی نداری.

حق با او بود سری به تایید تکان دادم و گفتم:باشه.

اما روحم خسته بود، مادرم می گفت وقتش که برسد یاد می گیری از خودت دفاع کنی و قوی باشی.

وقتش رسیده مادر اما هنوز هم همان دختر بچه ی ترسو و آرامم که حتی اگر توی دهانش بکوبند جرات حرف زدن ندارد.

این دست پا چلفتی و ترسو بودن افتخار نداشت اما من ابله این طور بودم و بدترین قسمتش این جاست که جرات نداشتم تغییر کنم.

صدایی از درونم می گفت که در اولین فرصت فرار کنم و به اداره ی پلیس بروم اما منی که حتی در شهر خودم تنهایی بیرون نمی رفتم چطور می توانستم از دست ادم باهوشی مانند او فرار کنم و خود را به اداره ی پلیس برسانم اصلا کسی به حرف من بینوا گوش می داد؟

چطور باید ثابت می کردم پدر بیچاره ی من معلمی ساده است که هر ظهر لب حوض وضو می گیرد و نماز می خواند ته مانده ی غذایش را برای پرنده های لب باغچه می ریزد و در بدترین شرایط حتی صدایش بالا نمی رود.

چطور ثابت کنم من بیچاره را اشتباه گرفتند و خانواده ی معمولی و ساده دلم هیچ ارتباطی با این آدم های عجیب و خطرناک ندارند.

باید فرار می کردم و خود را به اداره ی پلیس می رساندم مطمئنم مرگ بهتر از بلاتکلیفی است نهایتا با یک تیر خلاصم می کند بهتر از این است که این شرایط بدتر از مرگ را تحمل کنم من که تا امشب هزار بار مرگ را تصور کردم حداقل کاری که می توانم برای خودم انجام بدهم فرار از این شرایط وحشتناک است.

آنقدر در فکر های پریشان خودم غرق شده بودم که متوجه نشدم ماشین متوقف شده، صدایش در گوشم پیچید:بشین تا برگردم.

سری به تایید تکان دادم، رو به روی داروخانه توقف کرده بود.

پیاده شد و به طرف داروخانه رفت از پشت سر نگاهش کردم.

حتی جرات نداشتم در ماشین را باز کنم، قلبم تند تند می تپید دست لرزانم را به طرف در ماشین بردم و دوباره برگرداندم.

شاید اشتباه می کنم و رفتنم مساوی با مرگم باشد.

چند دقیقه پیش که حتی راضی به مرگ هم شده بودم چرا تمام دل و جرئتم پرید؟

باصدای باز شدن در ماشین دستم را سریع از روی دستگیره کشیدم و دوباره خودم را جمع کردم.

سوار شد و نایلون پر توی دستش را روی صندلی عقب گذاشت و دوباره مشغول رانندگی شد:چیزی لازم داشتی بگو بگیرم.

با صدایی ضعیف گفتم:باشه.

دوباره ماشین را گوشه ی خیابان نگه داشت و گفت:چیزی لازم نداری؟

حتی قدرت فکر کردن نداشتم زبانم خود به خود توی دهانم چرخید:نه.

در را بست و رفت و دوباره دست لرزانم روی دستگیره ی در قرار گرفت و ترس های بی شمار به دلم هجوم آوردند.

ترس از اینکه این کارم اشتباه باشد قلبم را به درد آورده بود بالاخره باخودم کنار آمدم و پیاده شدم.

به خودم گفتم:برو راحیل این آدمای خطرناک هیچ کدومش قابل اعتماد نیستن فرار کن.

قدم برداشتم در حالی که می لرزیدم از ماشین کمی دور شدم اطراف را بررسی کردم خبری از او نبود.

قلبم تند تند می تپید ترسیده بودم مانند پرنده ای که برای اولین بار لانه اش را ترک کرده و قرار است بپرد.

ماشین ها به سرعت می گذشتند و من حتی جرئت گذشتن از خیابان را هم نداشتم، حتی پول نداشتم که تاکسی بگیرم و با این حال خراب و جیب خالی و ترس های بی شمار قرار بود خود را به اداره پلیس برسانم.

با صدای او که به سرعت به طرفم می دوید به خودم آمدم و در حالی که از ترس تمام بدنم به لرزش افتاده بود ناخودآگاه به طرف خیابان دویدم و اخرین صدایی که در گوشم پیچید صدای بوق ممتد ماشین و فریاد او که گفت:نرو تو جاده...

*** *** ***

دانای کل

با ناباوری به دختر ریز جثه ای که زخمی و بی پناه روی زمین افتاده بود زل زد، آن قدر ناگهانی همه چیز اتفاق افتاد که هنوز توی شوک بود.

مردم دوان دوان به محل تصادف می رفتند و یک نفر با اورژانس تماس گرفت و آدرس داد.

خودش را جمع و جور کرد سریع به طرف راحیل دوید در حالی که نفس نفس می زد خودش را به او رساند با صدای بلند گفت:برید کنار من می شناسمش.

دقایق به سختی می گذشت و هر لحظه خودش را برای غفلت از راحیل سرزنش می کرد.

راننده که مردی میان سال بود مدام تکرار می کرد:به خدا قسم خودش پرید توی جاده...

یک نفر می گفت:با پلیس تماس بگیریم؟

کلافه فریاد کشید:نیازی نیست همین که با اورژانس تماس گرفتید کافیه.

رو به راننده گفت:اقا مشکلی نیست میدونم خواهرم خودش پرید جلوی ماشین شما مشکلی نیست بفرمایید اینجارو خلوت کنید.

با یاد آوری این که ماشین را وسط خیابان رها کرده تلفنش را برداشت و سریع تماس گرفت صدای گرم و صمیمی بهترین دوستش در گوشش پیچید:به به آقا ماهان چه عجب افتخار دادین و دل این بنده ی حقیر رو شاد کردید و اجازه دادین شمارتون رو صفحه ی گوشی من بیوفته؟

ماهان کلافه از پر حرفی او گفت:سریع بیا به لوکیشنی که برات فرستادم مجبور شدم ماشینو اونجا ول کنم در ماشین رو قفل کن فقط سریع باش رضا.

تلفن را قطع کرد و ادرس فرستاد.

راحیل را به اتاق اورژانس بردند و ماهان کلافه تر از همیشه در راهروی بیمارستان قدم برمی داشت.

از دست راحیل به شدت عصبانی بود و ترکیب ناخوشایند نگرانی و عصبانیت او را به جنون می رساند.

تلفنش به صدا در آمد و اسم رضا روی صفحه نقش بست، بلافاصله پاسخ داد:بله.

رضا:در ماشین رو قفل کردم، کدوم گوری هستی ماهان؟ این همه دارو و مواد غذایی برا چیته؟

افکارش بهم ریخته بود و نمی دانست از کجا شروع کند.

صدای عصبی رضا دوباره بلند شد:باتوام؟ موضوع چیه؟ تو دردسر افتادی؟

سکوت کرد و فریاد رضا بلند شد:حداقل بگو کدوم قبرستونی؟ حالت خوبه؟ لوکیشن بفرست بیام پیشت.

بادیدن پرستاری که از اتاق اورژانس خارج می شد گفت:برات آدرس می فرستم نگران نباش خوبم.

تلفن را قطع کرد و خودش را به پرستار رساند و پرسید:حالش چطوره؟

پرستار گفت: زخم ها و کوفتگی هاش سطحین نگران نباشید.

خیالش راحت شد و نفس عمیقی کشید دوست نداشت بخاطر غفلتش کسی اسیب ببیند زیادی این دختر بچه را دست کم گرفته بود باید بیشتر حواسش را جمع می کرد.

پانسمان زخم های راحیل تمام شده بود و او را به بخش آورده بودند.

به صورت معصوم راحیل که حالا کمی زخمی و رنگ پریده بود نگاه کرد، صورت گرد و چشم های درشت قهوه ای، ابروهای کشیده و دست نخورده، بینی خوش فرم و کوچک و لبهای گوشتی خوش فرمتر.

موهای مشکی و بلندی که بافته بود حالا کمی بهم ریخته بودند.

با صدای رضا از راحیل چشم برداشت و با قیافه ی عصبی و نگران رضا رو به رو شد.

رضا با دیدن دختر روی تخت متعجب شد و پرسید:چه خبره؟

ماهان کلافه به موهایش دست کشید و گفت:بریم توی حیاط.

باد سرد پاییزی بی امان می وزید و ماهان و رضا کنار هم روی نیمکت نشسته بودند، رضا با نگرانی به بهترین دوستش که برایش به اندازه برادرش عزیز بود نگاه کرد و گفت: دِ بگو دیگه چرا لفتش میدی؟

ماهان نفسش را کلافه رها کرد و گفت:حاجی به مشکل خورده باید یه مدت مواظب این بچه باشم.

***** *****

سر و صدای اطراف توی سرم می پیچید بوی الکل را احساس می کردم.

چشم های خسته ام را به سختی باز کردم و با دیدن فضای بیمارستان تمام اتفاقات اخیر پیش چشم هایم نقش بست، من می خواستم از دست مرد نقاب دار فرار کنم اما فهمید و بعدش تصادف اتفاق افتاد.

دوباره ترس سراسر وجودم را فرا گرفت و اطراف را نگاه کردم، خبری از او نبود باید از اینجا می رفتم و از پرسنل خواهش می کردم با پلیس تماس بگیرند.

سعی کردم از جایم بلند شوم اما تمام بدنم خسته بود، معده درد داشتم آخرین باری که یک وعده غذای درست و درمان خورده بودم را به یاد نمی آوردم، بعد از این اتفاقات وحشتناک فقط در حدی که نمیرم آب و غذا می خوردم.

سرم را از دستم جدا کردم و به سختی از تخت پایین آمدم اطراف را بررسی کردم و از ته دل آرزو کردم ای کاش قبل از رسیدن او با پلیس تماس بگیرم و پنهان شوم.

خود را به یکی از پرستار ها رساندم و تا خواستم دهان باز کنم صدای بم و جدیش در گوشم پیچید:چرا از جات بلند شدی؟

قلبم به تپش افتاده بود و دوباره دست و پاهایم سست شد نزدیک بود به گریه بیافتم از پشت سر به من نزدیک شد و بوی عطر تلخ و خنکش به مشامم رسید گرمای تنش را حس می کردم سرگیجه گرفتم و او مانع افتادنم شد رو به پرستار گفت:من می برمش شما بفرمایید.

پرستار سری تکان داد و رفت و او همان طور که از پشت بغلم کرده بود آهسته در گوشم گفت:به نفعته بیشتر از این دردسر درست نکنی امشب به قدر کافی تحملت کردم.

آن قدر لحنش پر از تهدید بود که ناخوداگاه تنم لرزید بی رحمانه ادامه داد: فکر کردی الان با پلیس تماس بگیرن و برت گردونن خونه همه چیز حل میشه؟ به محض برگشتنت به خونه خانوادتم توی خطر می اندازی پس دردسر درست نکن و بتمرگ سر جات.

ترسیدن، تنها کاریست که این روزها از پس انجامش بر می آیم.

حالم از این وجود لرزانِ ترحم برانگیزم بهم می خورد، این وجود حال بهم زنی که پر شده از سم ترس و اضطراب باید نابود می شد.

این دختر بی عرضه که حتی از پس ساده ترین کارها هم بر نمی آمد باید می مرد و هنوز زنده بود.

صدایش در سرم تکرار شد:خانوادتم تو خطر می اندازی.

در سرم آژیر خطر روشن شد و سریع به طرفش برگشتم چون خیلی به من نزدیک بود به سینه اش برخورد کردم، قدش بلند بود و من به زور به زیر شانه اش می رسیدم.

سر بلند کردم و او متقابلا سر خم کرد و با چشم های وحشیش به چشم های ترسیده و بی پناهم زل زد.

ریتم نفس هایم ناخودآگاه تند تر شد و بریده بریده پرسیدم:اگه بخاطر پدرم گیر افتادم یعنی مادرم و علیرضا توی خطرن؟

مطمئن و جدی گفت:اونا حالشون خوبه و احتمالا الان خبر دارن که توام حالت خوبه.

کمی خودش را عقب کشید و به من اشاره کرد و با همان اخم وحشتناک گفت:البته اگه گند نزنی به همه چی.

با نا امیدی سر به زیر انداختم: میدونم هر چقدرم اصرار کنم هیچی فراتر از حرف های امشب بهم نمیگی، این مدت به این قانون پی بردم.

خط قرمز من خانواده ام بود و اگر یک درصد حرف های این مرد درست باشد و آن ها بخاطر فرار من به خطر بیافتند من زودتر می مردم.

حرف هایش باهم جور در نمی آمد دوباره پرسیدم:اگه بخاطر پدرم گیر افتادم باید مادر و برادرمم توی خطر باشن.

همانطور که بازویم را گرفته و به چشم هایم نگاه می کرد کلافه نفس عمیقی کشید، گرمی نفس هایش را حس می کردم.

از دور زن و مردی بودیم که هم دیگر را به آغوش کشیده اند و از نزدیک دو غریبه بودیم که هیچ چیز از یک دیگر نمی دانند و حالشان از هم بهم می خورد و بخاطر قوانین نامرئی و نانوشته یک دیگر را تحمل می کنند.

خم شد و در گوشم با همان لحن مرموز و عجیب گفت:اونا حالشون کاملا خوبه.

باحرص گفتم:آخه چرا باید به حرف های آدمی که تازه دیدمش اعتماد کنم؟

عصبی رهایم کرد و با پوزخند گفت:برو پیش پلیس.

متعجب به او خیره شدم، چشم هایش را بست و نفس عمیقی کشید:ولی یادت باشه خودت خواستی.

قلبم به تپش افتاده بود، بی توجه به منی که با پاهای لرزان وسط راهروی تاریک و سرد بیمارستان ایستاده بودم از من فاصله گرفت و رفت.

گیج و منگ به اطرافم نگاه کردم و بغضم شکست.

به دیوار تکیه دادم و همانطور که گریه می کردم کم کم روی زمین نشستم.

کار درست چه بود؟ چه تصمیمی باید می گرفتم؟ اگر حرف های این مرد درست باشد و با برگشتنم خانواده ام به خطر بیافتند چه خاکی توی سرم بریزم؟ یعنی پدرم با آدم هایی که حتی پلیس هم از پسش بر نمی آید چه کار داشت؟

دوست داشتم به چشم هایش نگاه کنم و بپرسم این ادم های مخوف چه چیزی داشتند که از خانه ی گرم و صمیمی مان برایت لذت بخش تر بوده؟

مگر بارها نگفتی که هر چیزی که آرزو داشتی داشته باشی را به دست آوردی؟

باورم نمی شد یک شبه از آن زندگی آرام و پر آرامشم به این کابوس تلخ و سرد وارد شدم، هنوز هم منتظر بودم دستی تکانم بدهد و از این خواب لعنتی بیدا شوم اما حیف، همه چیز به طور ترسناکی واقعی بود.

باید باخانه تماس می گرفتم و می فهمیدم چه خبر است.

به طرف اتاق پرسنل رفتم از یکی از پرستار ها خواهش کردم تلفنش را قرض بدهد تا باخانواده ام تماس بگیرم.

دوبار تماس گرفتم و هیچکس پاسخ نداد پرستار با ناراحتی می گفت دیر وقت است و احتمالا همه خوابند و باید تا صبح صبر کنم.

او که نمی دانست وسط کابوسی تلخ و وحشتناک گیر افتادم، بر خلاف درون آشوبم با مهربانی و آرامش خواهش می کردم کمی بیشتر تلفنش را نگه دارم.

بالاخره بار سوم کسی تلفن را برداشت، قلبم به تپش افتاده بود احساس می کردم باریکه ی نوری تاریکی غلیظ و سنگین نا امیدیم را روشن کرده با پیچیدن صدای گرفته و بغض دار مادرم بغض کردم.

_الو.

چشم هایم دوباره خیس شد و با استرس گفتم:مامان.

صدای مادرم به وضوح لرزید:راحیلم خودتی؟حالت خوبه جون دلم.

به گریه افتادم:خوبم مامان، شما خوبید؟

کلمات را گم کرده بودم کوله بار سوالم را فراموش کرده بودم دمل چرکین دلتنگیم سر باز کرده بود.

این مدت هوای چشم هایم مدام بارانی بود و این ابر های تیره خیال رفتن نداشتند دوباره ابر چشم هایم باریدن گرفت و همانطور که مقابل چشم های متعجب و پر از ترحم پرستار اشک می ریختم روی زمین نشستم و صدای گرفته و تو دماغی مامان در گوشم پیچید همانطور که سعی می کرد مانع گریه اش گفت:متاسفم دخترم.

با استینم صورتم را پاک کردم و همانطور که به بخاطر گریه زیاد و استرس به سکسکه افتاده بودم گفتم:بهم بگو چی شده مامان؟

مامان گفت:اتفاقاتی افتاده که نمیتونم پشت تلفن بگم، بهم خبر رسیده که حالا جات امن فقط بهم اعتماد کن و همون جا بمون.

گیج و متعجب گفتم:چه اتفاقایی؟ چرا همین الان بهم نمیگی چی شده؟ میدونی این مدت چی کشیدم؟ فکر می کردم اشتباهی منو گرفتن.

به گریه افتاد:میدونم عزیز دلم میدونم، کاش می مردم و این روزها رو نمی دیدم اما الان سلامتی و امنیتت توی اولویته فقط بهم اعتماد کن و مراقب خودت باش تاهمه چیز درست بشه،خیالت راحت ما حالمون خوبه و تنها نگرانیمون امنیتته جای توام امنه همون جا بمون تا همه چیز ختم بخیر بشه دوستت دارم دخترم باید قطع کنم مراقب خودت باش.

صدای بوق تلفن در گوشم پیچید و همانطور گیج گوشی را به دست پرستار دادم و گفتم:ممنونم.

تمام غم های دنیا روی دلم تلمبار شده بود،حتی نای اشک ریختن نداشتم.

یخ کرده بودم، تمام این مدت سرم مانند کبک زیر برف بوده و حتی نمی دانستم در چه خانواده ای به دنیا آمدم.

تمام مدت عینک به چشم می زدم کتاب می خواندم و آشپزی می کردم دنیایم در همان خانه خلاصه می شد و حتی نفهمیدم در همان خانه چه خبر است.

من حتی پدر و مادر خودم را درست نشناخته بودم.

آه علیرضای کوچک و معصومم مطمئنم حال تو از حال من بدتر است.

خسته و درمانده از بیمارستان بیرون رفتم به محض باز کردن در هجوم هوای سرد پاییز باعث شد از سرما بلرزم .

باران نم نم می بارید و او پشت به من ایستاده بود حضورم را احساس کرد و سربرگرداند و بدون حرف با نگاهی بی حس به صورتم خیره شد.

با صدایی که انگار از ته چاه بیرون می آمد گفتم:باهات میام.

**** ****

تبدیل شده بودم به جسمی بی روح و روان، مانند برگی که نهایتا سرنوشتش خزان است به انتظار خزان نشسته بودم.

بدون این که حتی سر بلند کنم به دنبال او راه افتادم و تا به خودم آمدم در واحد آپارتمانی اش را باز کرد و کنارش ایستاد:برو داخل.

وارد شدم، واحدی جمع جور و مرتب و با تمی طوسی و سفید.

حتی آشپزخانه هم تمام وسایلش طوسی و سفید بود.

نایلون های بزرگ توی دستش را روی اپن گذاشت و اشاره کرد به دری که با دو در دیگر تفاوت داشت و گفت:اونجا سرویس بهداشتی.

سری به تایید تکان دادم، به یکی از دو دری که کنار هم قرار داشتند اشاره کرد:اونجا اتاقته، از اونجایی که نباید یه مدت بیرون بری میگم یکی وسایل لازم رو برات بیاره فعلا با هر چی هست سر کن.

سر به زیر انداختم:چه مدت قراره اینجا بمونم؟

به طرف یخچال رفت و مشغول چیدن وسایل شد:مشخص نیست.

وارد اتاقی که قرار بود مدتی نامعلوم را در آن بگذرانم شدم،

تخت خوابی گرم و نرم به رنگ آبی روشن، پنجره ای بزرگ که با پرده ی سورمه ای بدون طرح پوشیده شده بود میز توالت ساده و سفید و شوفاژ خاموش و و در نهایت نگاهم ثابت ماند روی درب کمد دیواری و به طرفش رفتم.

جز رخت آویز های خالی هیچ چیزی در آن وجود نداشت و من آواره هم لباسی نداشتم که آویز کنم.

چند ضربه به در خورد، در کمد را بستم و به طرف در رفتم قامت بلندش در چهارچوب در نمایان شد و نایلونی به طرفم گرفت:اگه گند نزده بودی به همه چی می شد چن تیکه لباسم بگیرم فعلا دوش بگیر و با همینا سر کن.

نایلون را از دستش گرفتم و گفتم:ممنون.

بدون نگاه کردن به من وارد اتاق شد و به طرف شوفاژ رفت.

روشنش کرد و از جایش بلند شد و جدی گفت:ما مجبوریم همدیگرو این مدت تحمل کنیم پس اینجارو خونه ی خودت بدون، همه چی تو یخچال گذاشتم میتونی بخوری، فقط من رو نظافت حساسم رعایت کن.

اینجا در مقایسه با خانه ی کوروش مانند بهشت است.

چرا این قدر بی خیال و آرامم؟ باید گریه کنم و سر به دیوار بکوبم زندگیم زیر و رو شده و دست روی دست گذاشتم و خود را به جریان آب سپردم تا مرا به هر کجا که می خواهد ببرد.

شاید هم آرام نیستم فقط می دانم تلاش هایم بیهوده است و فقط همه چیز را بدتر می کند و تنها چاره ی کارم صبر است.

در سرم پر بود از سوال های مختلف اما این لحظه دلم می خواست بخوابم و به هیچ چیز فکر نکنم.

چراغ را خاموش کردم و به تخت پناه بردم،هزاران فکر در سرم می چرخید و می دانستم آخر این فکر ها دیوانه ام می کنند اما به خدا پناه بردم و از او کمک خواستم.

آن قدر با خدا درد و دل کردم که کم کم خوابم برد.

یک هفته از حضورم در این خانه می گذشت و او خیلی کم به خانه می آمد.

یک روز کاغذی به دستم داد و گفت سایز کفش و لباس و همه ی چیز های مورد نیازم را بنویسم و روز بعد با نایلونی بزرگ و پر از لباس و وسایل بهداشتی برگشت و بعد از آن روز باز هم حضورش کم تر شد.

چه کسی از او خواسته بود این قفس را برای من طلایی کند؟

این فردی که زندگی مرا زیر و رو کرده کیست؟ هنوز هم باورم نمی شد پدر صاف و ساده ی من پشت این اتفاقات عجیب باشد.

یخچال و کابینت ها پر بود از انواع مواد غذایی، تمام وسایل آشپزخانه تکمیل بود.

این آشپزخانه همان جایی است که همیشه آرزو داشتم در آن آشپزی کنم و لذت ببرم.

راحیلی که انواع دسر ها و کیک ها و غذاهای مختلف را با هنرمندی تمام می پخت و با ذوق برای پدرش می برد و بابا با تحسین به او آفرین می گفت و همین کلمه تمام خستگی هایش را از تنش می برد حالا تبدیل به دختری افسرده شده بود که فقط لم می داد روی کاناپه و به تلویزیون خیره می شد.

مثل همیشه به تلویزیون نگاه می کردم که در باز شد و او زخمی وارد شد و درپشت سرش بسته شد و روی زمین افتاد وحشت کردم و به طرفش دویدم:چیشده؟

دستش را روی بازوی سمت چپش گذاشته بود و سر و صورتش کمی زخمی بود با استرس گفتم:باید بری بیمارستان.

سریع گفت:نیازی نیست.

به دستش اشاره کردم:خیلی خون ازت رفته خطرناکه.

دستش را بیشتر فشار داد و گفت:گفتم نیازی نیست.

نمی توانستم از بازوی زخمیش که باعث شده بود دست دیگرش هم با خون قرمز شود چشم بردارم همانطور با نگرانی دستم را به طرفش دراز کردم و گفتم:بذار کمکت کنم بیای داخل.

در حالی که از درد صورتش جمع شده بود گفت:سنگینم نمی تونی.

حتی به اندازه ای که او را به کاناپه برسانم هم رویم حساب نمی کرد، با حرص گفتم:می تونم.

به سختی از جایش بلند شد و به من تکیه کرد اما مشخص بود به سختی روی پای خودش ایستاده لنگان لنگان به طرف کاناپه رفتیم و او روی زمین نشست.

با تعجب گفتم:چرا این جا نشستی؟

نفس عمیقی کشید:همین جا خوبه.

ادامه داد:گوشی رو از جیبم در بیار.

خم و شدم گوشی را از جیبش بیرون کشیدم.

_با مهسا تماس بگیر بذار رو اسپیکر.

شماره ی مهسا را پیدا کردم و تماس گرفتم و بعد از بوق دوم صدای ظریف و شاد زنی بلند شد گرم و صمیمی گفت: الو سلاممم.

ناخودآگاه جا خوردم، چرا کمی احساس بد داشتم؟

با صدای گرفته گفت:خودتو برسون خونه زخمی شدم سریع باش.

مهسا که مشخص بود نگران شده با همان صدایی که دیگر خبری از شادی در آن نبود و حسابی عصبانی بود گفت:دیوونه ی وحشی می دونستم فقط وقتی زخمی میشی بهم زنگ میزنی، پارچه بذار روش که بیشتر خونریزی نکنه خودمو می رسونم.

به من اشاره کرد:قطعش کن.

قطع کردم و او دوباره گفت:با سروش تماس بگیر.

تماس گرفتم و صدای جدی و بم سروش پخش شد:بله آقا.

_مهسا الان میرسه بذار بیان داخل.

سروش:چشم.

اشاره کرد قطع کنم.

گوشی را کنار گذاشتم و گفتم:پارچه از کجا بیارم؟

به در اتاقش اشاره کرد و گفت: پارچه تو کشوی اول هست.

تا به حال وارد اتاقش نشده بودم چون همیشه درش قفل بود قبل از این که بپرسم کلید کجاست خودش گفت:یه کلید اضافه تو جعبه روی اپن هست.

کلید را برداشتم و در اتاق را باز کردم تخت خواب دو نفره با رو تختی مشکی، حتی پنجره با پرده ی سیاه پوشیده شده بود.

کتابخانه ی پر از کتابش باعث شد چشم هایم از شادی ستاره باران شود اما با یاداوری این که در اتاقش همیشه قفل است ذوقم کور شد میز و صندلی گوشه ی اتاق با لپ تاپ و چند کتاب و کاغذ های مرتب پرشده بود و میز توالت پر بود از اسپری و عطر های مختلف اتاقش مرتب و تمیز بود.

تمام این بررسی ها در چند ثانیه اتفاق افتاد سریع از کشو پارچه برداشتم به طرفش رفتم با این که حالم از خون بهم می خورد دست بردم تا کمکش کنم اما گفت:باید اول لباسم رو در بیارم.

سر به زیر انداختم:کمکت کنم؟

_ممنونم لازم نیست.

زیر لب گفتم:ولی...

به لباسش که با خون پر شده بود اشاره کردم:اینا دیگه قابل استفاده نیستن قیچی بیارم بازش کنی؟

سر تکان داد:اره.

قیچی به دست به طرفش رفتم و مشغول بریدن لباسش شدم به زخمش که رسیدم چشم بستم و او صورتش بخاطر درد جمع شده بود و به سختی نفس می کشید.

دست هایش با خالکوبی های پیچیده پر شده و روی کمرش طرح یک جغد بزرگ خالکوبی شده بود.

لباس های خونی را توی نایلون گذاشتم و زخمش را با پارچه پوشاندم.

از کمد دیواری رخت خواب برداشتم و به او کمک کردم دراز بکشد، حالش به شدت خراب بود و به سختی بیدار مانده بود.

زنگ در به صدا در آمد و من سریع خود را به در رساندم و در را باز کردم و دختری که حالا می دانستم نامش مهساست با تعجب به من خیره شد با صدایی ضعیف گفتم:سلام بفرمایید.

قدش بلند و اندامش کشیده بود، موهای لخت و بلوندش را رها کرده بود و چشم های درشت قهوه ای و بینی که مشخص بود نتیجه ی تیغ جراحیست و لبهایی که ماهرانه با ژل پر شده بود.

با این حال باکلاس و زیبا بود ناخودآگاه حسادت کردم با تعجب به من که شومیزی ساده به طرح پیراهن مردانه را روی ساپورت مشکی پوشیده بودم و موهایم را مدل گوجه ای جمع کرده و خیلی ساده کنار در ایستاده بودم نگاه کرد و با تعجب گفت:سلام.

وارد شد و سریع به طرف او که بدون پیراهن با بازویی که با پارچه پوشیده شده و نزدیک شوفاژ دراز کشیده بود رفت و رو به من گفت:آب گرم با پارچه ی تمیز برام بیار.

سریع به طرف آشپزخانه رفتم و آب گرم و پارچه ی تمیز آماده کردم.

مهسا گلوله را خارج کرد و زخمش را پانسمان کرد و صدای ناله های خفیف او در خانه می پیچید.

کارش که تمام شد با پارچه و آب گرم مشغول پاک کردن خون های روی بدنش شد.

من سر به زیر انداختم و وارد اتاقم شدم، چرا عصبی بودم؟

چرا از این که مهسا به او نزدیک باشد احساس خوبی نداشتم؟ من که حتی اسم او را نمی دانم چرا باید برایم مهم باشد کسی به او نزدیک است؟

شاید چون در تمام این نا امنی ها و اتفاقات عجیب او تنها آدم امنی بود که به من هیچ آسیبی نرساند و مرا پناه داد.

اما به گفته ی خودش وظیفه داشت این کارها را انجام بدهد و من بهتر است اصلا خیابافی نکنم.

سر تکان دادم تا افکار مزخرفم را دور بریزم.

از آیینه به خودم خیره شدم صورت گرد و پوستی روشن، چشم های درشت قهوه ای، بینی کوچک و خوش فرم و لبهایی گوشتی خوش فرم تر.

سر و صدای صحبت بالا گرفت و مشخص بود کسی به جز او و مهسا در خانه حضور دارد.

مهسا با لحنی تند و عصبی گفت: اینجا چه خبره؟ ماجرا چیه؟ این دختر کیه؟ تو چرا باید با ادم هایی که اسلحه دارن درگیر بشی و تیر بخوری؟

صدای شخص سوم بلند شد:آروم حرف بزن خونه رو گذاشتی رو سرت.

او که حالا می دانستم نامش ماهان است با صدای ضعیف گفت:ممنون که اومدی مهسا حرفی برای گفتن نیست.

لطفا ساکت باش میخوام استراحت کنم.

مهسا که معلوم بود از عصبانیت در حال انفجار است جیغ کشید:حرفی برای گفتن نیست؟

ماهان عصبی و تند گفت:گفتم ساکت باش.

شخص سوم:تمومش کن مهسا بذار بخوابه.

مهسا:چرا بهم نمیگین ماهان چرا تیر خورده؟ اون دختره کیه؟ اینجا چه خبره؟

شخص سوم:ماهان همیشه زخمیه یادت رفته؟

مهسا:ماهان همیشه زخمیه اما نه با گلوله.

ماهان:من خوبم شلوغش نکن.

شخص سوم:واقعا انتظار داری شلوغش نکنه؟ کارش اینه که از کاه کوه بسازه.

مهسا:بهم بگو اون دختره کیه و تو چرا تیر خوردی؟

ماهان:ببین داری عصبیم می کنی؟

شخص سوم:مهسا تو اصلا چیزی به اسم درک شرایط حالیته؟

مهسا جیغ کشید: تو دیگه چرا اینقدر بی خیالی رضا؟ اگه خودمو نرسونده بودم و بخاطر از دست دادن خون زیاد می مرد می فهمیدی درک شرایط یعنی چی، اصلا نگرانش نیستی؟

شخص سومی که حالا می دانستم نامش رضا است کمی صدایش بالا رفت:بهت گفتم اروم حرف بزن، می فهمم چی میگی ولی الان وقتش نیست.

مهسا:پس کی وقتشه؟

ماهان:گفتم خفه شین میخوام بخوابم.

مهسا:به من میگی خفه شو؟

رضا:مهسا میبینی اوضاع چطوریه چرا سوال میپرسی و داد و بی داد راه می اندازی بعد از این همه مدت هنوز ماهان رو نشناختی؟

صدای مهسا بلندتر شد انگار به اتاقم نزدیک شده بود:خودم ازش میپرسم چرا باید با سوال پرسیدن از شماها خودمو خسته کنم.

شک و تردید را کنار گذاشتم و از اتاق خارج شدم با ورود من همه سکوت کردند و به من خیره شدند.

ماهان نیم خیز شده بود و با دیدن من کم کم اخمش باز شد و جدی گفت:برگرد تو اتاقت.

مهسا متعجب و عصبی گفت:اتاقش؟

رو به مهسا گفتم:من خودمم نمی دونم چرا اینجام ولی فکر نکنم تیر خوردن ایشون به من مرتبط باشه.

مهسا با حرص گفت:تو کی هستی اصلا؟

رضا:حالا بیا و جمعش کن.

ماهان:به تو ربطی نداره مهسا.

مهسا عصبی گفت:به من ربطی نداره؟

ماهان فریاد کشید:نه. هر چقدر میخوام احترامت رو نگهدارم بس نمی کنی.

مهسا به گریه افتاد:همیشه همین قدر بیشعور بودی.

ماهان با چهره ای که از عصبانیت سرخ شده بود گفت:فقط خفه شو و برو بیرون سرمو درد اوردی.

رضا رو به مهسا گفت:مهسا بهتره فعلا بری.

مهسا نگاهی پر از خشم به من انداخت و وسایلش را جمع کرد و رفت.

تقصیر من نبود چون من به خواست خودم اینجا نبودم و ماهان هم احتمالا دلیل محکمی برای نگه داشتن من دارد مطمئنم خودش بعدا از مهسا دلجویی می کند.

به آشپزخانه رفتم ماهان خوابیده بود و رضا با گوشی مشغول بود.

از یخچال تمام وسایل لازم را برداشتم وقتش بود بعد از مدت ها آشپزی کنم.

به خودم تلقین می کردم گرسنه ام و دلم برای لذت آشپزی کردن تنگ شده اما دختر بچه ی درونم خبر داشت نگران او هستم.

با گوشت و سبزیجات سوپ پختم و بوی خوبش بلند شد.

در کنارش کمی ماکارونی با گوشت چرخ کرده پختم چون می دانستم دوستش اینجاست و سوپ سیرش نمی کند.

نمی دانم چرا احساس مسئولیت می کردم با این که به من ربطی نداشت، این رفتارهایم به مادرم شبیه بود.

مادرم در مقابل تمامی آدم ها و حتی حیوانات بی نهایت مهربان و دست و دلباز بود.

همیشه در مقابل تمام همسایه ها و فامیل و دوست و آشنا آنقدر مهربانی و گذشت به خرج می داد که گاهی او را فرشته خطاب می کردند.

هر کس به مشکلی بر می خورد به خانه ی ما پناه می آورد، پدرم هم مردی آرام و کم حرف بود و حتی برای گربه ها و پرنده ها غذا میبرد.

با یاداوری پدر و مادرم بغض کردم و دوباره برایم سوال شد که من چه ربطی به این آدم ها دارم؟

با صدای رضا از فکر بیرون آمدم: حالتون خوبه؟

سر بلند کردم چشم های قهوه ای و کشیده ی رضا رو به رویم ظاهر شد، قد بلند و لاغر بود با صورتی جمع و جور و چشم هایی کشیده و بینی و دهانی کوچک.

به ژاپنی ها شبیه بود، موهای لختش روی پیشانی ریخته بود. چهره ی بانمک و جذابی داشت.

کنجکاو به من خیره شد:خوبین شما؟

سریع صندلی را کنار کشیدم و از جا بلند شدم:خوبم ممنون.

پرسید:چیکار میکنید؟

نگاهش ازارم نمی داد با این حال سر به زیر انداختم:یکم غذا درست کردم.

لیوانی برداشت و با اب پرش کرد:چرا خودتون خسته کردین زنگ میزدیم رستوران.

همانطور سر به زیر گفتم: نه زحمتی نیست بیکار بودم البته سوپ و ماکارونی پختم نمی دونم بخورین یانه.

لبخند زد:دستتون درد نکنه زحمت کشیدین، اره بابا چرا نخوریم.

همانطور که از آشپزخانه خارج می شدم گفتم: هر وقت خواستین گرم کنین بخورین.

رضا:باشه خیلی ممنون.

وارد اتاقم شدم، همیشه بعد از آشپزی دوش می گرفتم اما امشب وقتش نبود بهترین راه این بود که لباس عوض کنم و بخوابم.

حین آشپزی کمی کیک و شیر خورده بودم و احساس می کردم برای هضمش نیاز به تحرک دارم، این اواخر آنقدر کم غذا می خوردم که حتی خوردن کمترین خوراکی باعث می شد احساس سنگینی کنم.

لباس عوض کردم و به تخت پناه بردم کم کم داشت خوابم می برد که در اتاق به صدا درآمد و پشتش صدای رضا:ببخشید مزاحم شدم، شما نمی خواین شام بخورین؟

گفتم:من خوردم ممنون.

رضا: اگه راحت نیستید براتون می ذارم پشت در تو اتاقتون بخورین.

سریع گفتم:نه ممنون من تو اشپزخونه خوردم گرسنم نیست راحت باشین.

رضا:باشه.

*** *** ***

دانای کل

چشم های خسته اش را باز کرد و به رضا که لم داده بود روی کاناپه و به تلویزیون نگاه می کرد رو به رو شد.

صدای تلویزیون تا حد ممکن پایین بود.

با صدای گرفته گفت:رضا.

رضا با شنیدن صدای او سریع از جا پرید و گفت:جونم.

سعی کرد نیم خیز شود اما درد بدی در بازویش پیچید و مجبور شد دوباره دراز بکشد رضا با نگرانی به طرف او خیز برداشت و گفت:تکون نخور هر چی می خوای بگو برات بیارم.

به سختی گفت:مسکن بده بخورم.

رضا:نمیشه با معده ی خالی دارو بخوری صبر کن برات غذا بیارم.

غذاها را گرم کرد و سینی را با غذا و دمنوش پر کرد و رو به روی ماهان گذاشت.

ماهان معتجب به رضا نگاه کرد و گفت:کدبانو شدی.

خندید: ما اینیم دیگه.

ماهان قاشقی از سوپ خورد و و باتعجب گفت:عالیه.

رضا که تند تند ماکارونی میخورد گفت:اینم عالیه.

ماهان:راحیل پخته؟

رضا به سرفه افتاد و ماهان پارچ آب را برداشت و لیوان رضا را پر کرد.

رضا لیوان اب را سر کشید و رو به ماهان که با خونسردی سوپ می خورد گفت: چه صمیمی! پس اسمش راحیل.

قاشق را رها کرد و جدی پرسید:منظورت چیه؟

با شیطنت گفت:یکم روش حساس نیستی؟

ماهان:چرا این حرف رو می زنی؟

رضا:زیاد با مهسا تند حرف زدی.

قاشق را برداشت و دوباره مشغول خوردن شد:قبلا براش حد مشخص کردم ولی باز پاشو از گلیمش درازتر میکنه.

آهسته تر پرسید:چرا تیر خوردی؟

ماهان:بیخیال.

رضا:ماهان تو خانواده ی منی، اگه چیزیت بشه...

ماهان سریع گفت:من خوبم خیالت راحت.

با این که نگرانیش رفع نشده بود گفت:باشه ولی مراقب خودت باش.

*** *** ***

راحیل

صبح با صدای رضا بیدار شدم، مثل این که کاری فوری برایش پیش آمده و باید می رفت.

بخاطر غذای دیشب تشکر کرد و خواهش کرد در نبودش از ماهان مراقبت کنم و من قول دادم مراقبش باشم.

رضا با ناراحتی به سینی غذای دیشب که درست کنار ماهان بود اشاره کرد و گفت:ببخشید دیشب بعد از خوردن غذا یکم صحبت کردیم و خوابم برد میشه شما زحمتشو بکشی.

سر تکان دادم:باشه خودم تمیز میکنم.

ماهان بخاطر قرص های مسکن خوابش برده بود در خواب مانند کودکی معصوم بنظر می رسید.

ظرف هارا برداشتم و با کمترین صدا توی سینی گذاشتم و ناخودآگاه خیره شدم به صورت او، موهای کوتاه و بسیار روشنش در نور بیشتر می درخشید در دل جذابیتش را تحسین کردم.

سریع به خودم مسلط شدم و سینی را برداشتم و به آشپزخانه رفتم.

ظرف ها را شستم و با دقت تمام خانه را مرتب کردم حاضر بودم هر کاری کنم تا سرم شلوغ باشد و به چیز های بی مورد فکر نکنم.

حالا که بخاطر ماهان نمی توانستم تلویزیون تماشا کنم باید خودم را جور دیگری سرگرم می کردم.

دوباره مشغول آشپزی شدم و با مرغ و سبزیجات کمی سوپ و در کنارش زرشک پلو با مرغ پختم.

کارم که تمام شد آشپزخانه را مرتب و شعله گاز را تنظیم کردم و به حمام رفتم.

باحوله خودم را خشک کردم و بافت سفید و شلوار حوله ای صورتی پوشیدم و موهای بلندم را باحوله جمع کردم و از حمام خارج شدم.

ماهان بیدار شده بود با دیدنم سر به زیر انداخت و گفت:صبح بخیر.

گفتم:صبح بخیر حالتون بهتره؟

نمی دانم چرا رسمی صحبت کردم، مطمئنم باخود فکر میکند خود درگیری دارم.

ماهان:ممنون بابت دیروز و شام دیشب.

_کاری نکردم.

ماهان:توی اتاقم سشوار هست اگه میخوای استفاده کن.

_ممنونم نیازی نیست، غذا درست کردم میخواین براتون بیارم؟

ماهان به مبل اشاره کرد:میشه چند لحظه بشینی.

به طرف مبل رفتم و نشستم چطور یک نفر می توانست حتی وقتی زخمی شده و چندین ساعت خوابیده بازهم جذاب به نظر برسد خودم را بخاطر این که به او دقت میکنم سرزنش کردم اما صدایش باعث شد از جنگ باخود دست بردارم.

آرام و جدی گفت:بابت رفتار مهسا متاسفم اگه دوباره اومد لطفا اصلا جوابش نده، و بابت این که دیروز کمکم کردی ممنونم نمی خواد به خاطر من خودتو به زحمت بندازی و غذا درست کنی.

بدون اینکه به او نگاه کنم سر به زیر انداختم و گفتم:کاری نکردم، در مورد آشپزی هم راستش خودم دوست داشتم برای سرگرمی غذا بپزم و زحمتی نیست اگه دوست ندارید برم توی اشپزخونه دیگه نمیرم.

سریع گفت:نه اصلا اینطور نیست بهت گفتم که فرض کن خونه ی خودته فقط نمی خوام خسته یا اذیت بشی.

سر بلند کردم و نگاهم به چشم هایش گره خورد حالا که در نور آفتاب به چشم هایش نگاه کردم فهمیدم رگه های طوسی و عسلی چشم هایش چقدر خاص است سریع به خودم مسلط شدم و از جا بلند شدم:من خوبم و مشکلی نیست غذا آماده است بیارم؟

او هم خودش را جمع و جور کرد و گفت: اره ممنونم.

سوپ را توی کاسه ریختم و گوشه ی بشقاب برنج را با زرشک و زعفران پر کردم سبزی و مخلفات را توی سینی گذاشتم سینی غذا را رو به رویش گذاشتم و گفتم:داروهاتون اینجاست بعد از غذا بخورین.

منتظر جوابش نماندم و به آشپزخانه پناه بردم اما صدای آرامش در گوشم پیچید:ممنونم.

من هم آهسته گفتم:نوش جان.

کمی غذا توی بشقاب ریختم و لم دادم روی صندلی، با این که اشتها نداشتم اما باید می خوردم.

معده درد داشتم و امروز که از آیینه ی حمام به خودم نگاه کردم فهمیدم زیر چشم هایم گود شده و موهایم دسته دسته می ریزد.

پوستم تیره تر و اندامم مانند دختر بچه ها لاغر و جمع و جور شده و این اصلا خوب نیست.

قبلا مادرم در کنار بشقاب غذا انواع سبزیجات و سالاد و لبنیات به خوردمان می داد و بعد از شام با بشقابی بزرگ میوه ی خورد شده همه را دور هم جمع می کرد تا باهم سریال ببینیم، چقدر سوپ های مقوی می پخت و داروی ویتامین به خوردمان می داد و معتقد بود اگر خودش نباشد از گرسنگی تلف می شویم و واقعا حق با او بود.

آن قدر همه طوره هوایم را داشت که حالا به تنهایی از پس ساده ترین کارها بر نمی آیم.

هر چقدر آن روزها موهایم پر پشت و پوستم صاف و بی نقص بود امروز تکیده و لاغر و مریض احوالم.

نمی دانم چه مدت در خاطراتم غرق بودم که با صدای ماهان از فکر بیرون آمدم و متوجه شدم با چشم های متعجب و نگران به من خیره شده:حالت خوبه؟ جاییت درد میکنه؟

به صورتم دست کشیدم و متوجه شدم با اشک هایم خیس شده، ماهان جعبه ی دستمال کاغذی را به دستم داد و در حالی که به سختی سر پا ایستاده بود گفت:چیزی شده؟

در حالی که از خجالت فشار خونم بالا رفته بود سریع صورتم را پاک کردم و گفتم:فکر کنم به خاطر اتفاقای اخیر یکم روح و روانم بهم ریخته.

سر بلند کردم و به او که با دست باند پیچی شده و پایی که مشخص بود درد دارد و به سختی سر پا مانده نگاه کردم:شما نباید از جاتون بلند می شدین حالتون خوب نیست.

ماهان:شنیدم داری گریه میکنی فکر کردم اتفاقی افتاده.

دوباره سر به زیر انداختم:من متاسفم اصلا متوجه نشدم یکم بهم ریختم بخاطر اینه پشت سر هم اتفاقات عجیب برام افتاده، شما نباید سر پا بمونین برگردین سر جاتون بخوابین.

سر تکان داد:من...

کلافه بود انگار کلمات را گم کرده بود کمی مکث کرد و ادامه داد: باشه، من برمی گردم توی اتاقم.

_باشه.

همان طور اهسته با پایی که کمی لنگید به طرف اتاقش رفت، به سینی غذا نگاه کردم نصف کاسه ی سوپ و نصف بشقاب برنج خالی بود.

بخاطر من غذایش را تمام نکرده بود باناراحتی داروها و پارچ آب را به اتاقش بردم، دراز کشیده و چشم هایش را بسته بود.

وسایل را روی عسلی کنار تختش گذاشتم و گفتم:دیگه غذا نمی خورین؟

چشم باز کرد و گفت:نه ممنونم خیلی خوردم.

سر تکان دادم:چیزی لازم داشتین صدام بزنین.

و سریع از اتاق خارج شدم.

اشتها نداشتم ظرف ها را جمع کردم و شستم و دوباره به تلویزیون پناه بردم.

چشمم به فیلم بود و در سرم هزاران فکر می چرخید، صدای برخورد قطره های باران با پنجره در خانه پیچید با لذت پنجره را باز کردم و عطر باران را نفس کشیدم کم کم سردم شد اما لمس این سرما برایم لذت بخش بود برگشتم روی کاناپه و پتو را تا گردنم بالا کشیدم.

همیشه عاشق سرما بودم و همین عادت در تمام پاییز و زمستان سرما خوردگی برایم به ارمغان می آورد.

غرق در لذت بودم که کم کم خوابم برد.

**** **** ****

دانای کل

صدای زنگ گوشی بلند شد و ماهان به سختی چشم گشود، نور صفحه ی گوشی تاریکی اتاق را کمی روشن کرد.

با دست سالمش گوشی را برداشت و با صدای گرفته از خواب لب زد:بله.

رضا:چطوری داداش؟بهتری؟

ماهان:خوبم.

رضا:یکم وسیله گرفتم میام طرفت درو باز کن.

ماهان:باشه.

تلفن را قطع کرد و به سختی از جایش بلند شد، سردرد داشت و بخاطر دردی که در سمت چپ بدنش می پیچید به سختی می توانست حرکت کند اما این درد ها برای مردی مانند او تبدیل به عادت شده بود.

همان طور آهسته از اتاق خارج شد و هوای سرد باعث شد کمی بلرزد، سالن نشیمن تقریبا تاریک و تنها نور تلویزیون کاناپه را کمی روشن کرده بود.

با دقت به کاناپه خیره شد و نگاهش روی صورت معصوم و زیبای راحیل ثابت ماند، برای چند لحظه به او خیره شد و باد سردی که از پنجره وارد شد باعث شد نگاهش را از راحیل که مانند بچه ها جمع شده و پتو را تا گردنش بالا کشیده بود بگیرد.

پنجره را بست و درجه ی شوفاژ را افزایش داد و در را باز کرد و بلافاصله با رضا رو به رو شد، رضا با دیدن تاریکی نشیمن کنجکاو پرسید:چرا چراغاخاموشه؟ برق خونه قطع شده؟

ماهان دستش را به علامت سکوت روی بینیش گذاشت و آهسته گفت:بریم تو اتاق من.

رضا کنجکاو وارد شد و با دیدن راحیل که کاملا زیر پتو جمع شده و تنها نصف صورتش پیدا بود متعجب به ماهان نگاه کرد و با لحنی بامزه گفت:چه باملاحظه.

ماهان با دست سالمش مشتی آهسته به بازوی رضا کوبید و گفت:خفه.

رضا خندید و نایلون های توی دستش را روی اپن گذاشت و یکی از آن ها را برداشت و با ماهان به اتاقش رفت.

چند دقیقه بعد ماهان روی تخت دراز کشیده و رضا و روی صندلی لم و داده بود و از تنقلات روی میز می بلعید.

رضا با شیطنت گفت:ولی من جای تو بودم نمی ذاشتم زیاد بخوابه اخه بد موقع است شب خوابش نمی بره.

ماهان توپ کوچکی که کنار دستش بود را برداشت و به طرف رضا که همیشه ی خدا شوخی هایش تمامی نداشت پرت کرد:بس می کنی یانه؟

رضا با همان لحن گفت:چی رو بس کنم؟

ماهان:چرت و پرت گفتن رو.

رضا چشم هایش را ریز کرد و پرسید:از کی تا حالا یه گرگ وحشی مث جنابعالی برای من آدم شده و به بیدار شدن یا نشدن بقیه اهمیت میده؟

ماهان با اخم گفت:چه ربطی داره؟

رضا که می دانست اخم کردن ماهان آژیر خطر است بحث را عوض کرد:راستی به مهسا زنگ نزدی؟

بی خیال گفت:نه، اگه زنگ بزنم مجبورم همه جی رو بهش بگم و حالا وقتش نیست.

رضا:بنظرم زیاده روی کردی، حداقل به احترام اون زخم رو دستت زنگ بزن از دلش در بیار.

کلافه گفت:من می خوام احترام لطفی که کرده رو نگه دارم خودش نمی ذاره اخلاقشو که می دونی.

رضا: میگم دیوونه ای بدت میاد، نگرانته احمق.

نگاه تیزش رضا را وادار به سکوت کرد:مهسا رو با لحن اروم و احترام نمیشه ساکت کرد اگه تو مخمصه گیر نمی افتادم بهش زنگ نمی زدم.

رضا با ناراحتی گفت:والا منم بهش گفتم ولی در هر صورت رفتارت خیلی تند بود من به این وحشی بازیات عادت دارم ولی اون...

ماهان وسط حرفش پرید:هر کسی بخواد از حدش فراتر بره و کنجکاوی بی جا کنه همین رفتار حقشه، فعلا تو همین حالت بمونیم بهتره.

رضا که اخلاق ماهان را از بر بود گفت:چی بگم والا.

چراغ سالن نشیمن روشن شد و بلافاصله صدای افتادن و ناله ی راحیل بلند شد.

ماهان و رضا با نگرانی به طرفش دویدند و ماهان با دست سالمش پیشانی راحیل را لمس کرد و عصبی گفت:تب داره.

رضا کنارش نشست و گفت:باید ببریمش بیمارستان.

ماهان خشمگین گفت:زنگ بزن به مهسا.

رضا با چشم هایی که از فرط تعجب گشاد شده بود گفت:دیوونه شدی؟ یادت رفته دیروز گند زدی بهش و پرتش کردی بیرون؟

ماهان با استرس گفت:نباید کسی بفهمه اون این جاست، دهن قرص تر از مهسا کسی نیست.

با حرص گفت:وحشی دیوونه اگه دیروز درست رفتار می کردی الان اینطور نمی شد.

رضا با مهسا تماس گرفت و پس از معذرت خواهی ماجرا را به طور مختصر تعریف کرد و از مهسا خواهش کرد داروهای لازم را تهیه کند و خود را به خانه ی ماهان برساند.

تلفن را قطع کرد و به ماهان که با دست سالمش حوله ی مرطوب را روی پیشانی راحیل می گذاشت نگاه کرد و گفت:چه صحنه ی رمانتیکی.

ماهان با حرص گفت:میزنم لهت میکنما.

خندید و با همان لحن بامزه گفت:به حول و قوه ی الهی یکی از دستات ناقصه و پای مبارکتم ضربه خورده و فعلا کاری از دستت برنمیاد.

ماهان همان طور که برای چندمین بار حوله را روی پیشانی و گردن راحیل جابه جا می کرد گفت:همون یه دستم کافیه.

رضا به او نزدیک شد و گفت:من جای مهسا بودم عمرا نمی اومدم.

ماهان:قدر این کارشو می دونم و می دونی که اگه اونم به من و تو نیاز داشته باشه براش کوتاهی نمی کنیم.

رضا سری تکان داد دست برد تا حوله را از دست او بگیرد اما او دستش را عقب کشید و سریع گفت:خودم انجامش میدم.

رضا که بخاطر واکنش و حساسیت ماهان متعجب شده بود گفت:باشه بابا چته؟

ماهان که خودش هم علت حساسیتش نسبت به راحیل را درک نمی کرد کمی از خشونت لحنش کم کرد جدی گفت:هیچی خودم دارم انجامش میدم.

رضا با چشم های ریز شده به او نگاه کرد و گفت:که اینطور.

ماهان بی توجه به کنایه ی رضا به کارش ادامه داد.

علت حساسیتش را درک نمی کرد فقط می دانست این که کسی جز خودش راحیل را لمس کند برایش بسیار ناخوشایند است.

حوله خیس را از روی پیشانی اش برداشت و به دست های ظریفش کشید تبش کمی پایین آمده بود اما هنوز هم می لرزید و زیر لب ناله می کرد.

زنگ در به صدا در آمد و مهسا وارد شد و سرد و جدی گفت:سلام.

خیره شد به ماهانی که فقط هنگام درمان زخم ها لمسش کرده بود و به جز جدیت و اخم چیزی از او ندیده بود خنده های کم یابش را سالی به سالی میدید آن هم هنگامی که رضا پدرش درآمده تا بتواند او را بخنداند و حالا پس از مدتی طولانی رگه های نگرانی را به خاطر این دختر غریبه در چشم های خاکستری و بی احساسش میدید.

به ماهان که حوله ی خیس را روی پیشانی راحیل می گذاشت خیره شد و با حرص به رضا توپید: دوتا دستات سالمن و حوله رو دادی دست اونی که دست و پاش زخمیه.

رضا به سختی خودش را کنترل کرد تا نگوید می خواست کمک کند اما ماهان مانند گرگ وحشی حمله کرده و مانع شده.

برای جلوگیری از دعوا گفت: من اومدم درو برات باز کنم.

و لبخندی مصنوعی روی لب نشاند و دور از چشم مهسا با ایما و اشاره التماس کرد ماهان سکوت کند.

ماهان مثل همیشه جدی گفت:بابت این که اومدی ممنون برات جبران میکنم و در مورد دیروزم ممنون که اومدی اگه توی اون شرایط پاتو از گلیمت دراز تر نمی کردی اون طور نمی شد با این حال عذر میخوام.

رضا وضعیت متشنج را با گفتن:ول کنید این حرفارو این بچه حالش خوب نیست.

خاتمه داد.

مهسا با حرص به صورت راحیل خیره شد، نمی توانست هیچ نقصی پیدا کند.

حسادت تمام وجودش را فرا گرفته بود با این حال به خودش مسلط شد و گفت:کارم که تموم شد صحبت می کنیم.

راحیل را معاینه کرد و گفت: بدنش خیلی ضعیف شده.

ابتدا سرم وصل کرد و بلافاصله داروهای مربوط را به سرم تزریق کرد و رو به رضا گفت:اول یه چیزی بده بخوره.

داروهای لازم را روی میز گذاشت و ادامه داد:بعدم اینارو بخوره ساعتشون روش نوشتم.

رضا لبخند زد و گفت:ممنون.

مهسا رو به ماهان گفت:میشه تنها صحبت کنیم؟

ماهان سر تکان داد و به اتاقش اشاره کرد:باشه.

چند دقیقه بعد ماهان روی تختش نشسته و مهسا و کنار پنجره ایستاده بود.

_منو تو و رضا باهم بزرگ شدیم، خوب می شناسمت و میدونم وارد یه بازی خطرناک شدی.

ماهان با همان لحن خونسرد و جدی ذاتیش گفت:نگران نباش خبری نیست یادت رفته من همیشه این طوریم.

مهسا نگران به او نزدیک شد و با حرص گفت:اونا زخم های مبارزه بودن ن گلوله.

به چشم هایش خیره شد و جدی ادامه داد: شعور نداری بفهمی نگرانتیم عوضی بد اخلاق.

ماهان همانطور خونسرد ادامه داد:با یکی تو باشگاه درگیر شدم الانم تموم شد نگران نباش.

غمگین گفت:میدونم اگه خودمو بکشم هم حرفی نمیزنی فقط خواهش میکنم مراقب خودت باش ماهان، من به درک، رضا نشون نمیده از نگرانی داره میمیره کار و زندگیش رو ول کرده و مدام اینجا پلاسه.

ماهان سر تکان داد:مراقبم نگران نباشین.

**** **** ****

راحیل

چشم باز کردم و احساس سرگیجه و گلو درد باعث شد ناله کنم.

اطرافم را بررسی کردم و با ماهان رو به رو شدم، سعی کردم از جایم بلند شوم اما دستم را که تکان دادم سوزش سرم را حس کردم و ناخوداگاه آخ گفتم.

ماهان گفت:تکون نخور.

رضا از اتاق ماهان بیرون آمد و گفت:بهتری؟

سر به زیر انداختم، سردرد و گلو درد را فراموش کردم و گفتم:خوبم.

رضا به طرف آشپزخانه رفت و مهسا از اتاق ماهان خارج شد و جوری به من نگاه کرد انگار با قاتل پدر و مادرش رو به شده.

بدون گفتن هیچ حرفی روی مبل کنار ماهان نشست و همان طور به نگاه کردن ادامه داد.

رضا از آشپزخانه خارج شد و سینی به دست به طرفم آمد و گفت:راحیل خانوم ترسوندی مارو یهو بیهوش شدی.

سینی را روی میز گذاشت، به کاسه ی پر از سوپ مرغ که صبح پخته بودم و لیوان بزرگ آب پرتقال خیره شدم.

سر به زیر انداختم با شرمندگی گفتم:چرا زحمت کشیدین ممنونم خودم یه چیزی می خوردم.

رضا روی مبل نشست و گفت:داروهارو نباید با معده خالی بخوری.

سر تکان دادم:ممنونم.

رضا از جایش بلند شد و رو به ماهان گفت:من و مهسا دیگه میریم، شمام استراحت کنید فردا بعد از کارم دوباره بهتون سر می زنم چیزی لازم داشتین زنگ بزنین خودمو می رسونم.

مهسا تند گفت:من خودم میرم توام همین جا بخواب هر دوشون...

ماهان مانع ادامه ی صحبتش شد:نگران نباشین ما خوبیم برین به کار و زندگیتون برسین.

مهسا که مشخص بود دلخور شده گفت:باشه.

و کنجکاو پرسید:پانسمان زخمت رو عوض کردی؟

ماهان:آره.

رو به رضا گفت:اوکی بریم.

رضا:باشه.

رضا و مهسا رفتند و ماهان همان طور که به طرف اتاقش می رفت گفت:پنجره هارو زیاد باز نذار.

سر به زیر گفتم:باشه.

یک هفته از آن اتفاق می گذشت و ماهان همین که کمی حالش بهتر شد دوباره طبق همان روال همیشگی برای خواب به خانه می آمد کمی غذا می خورد می خوابید.

دوست داشتم با کسی صحبت کنم و یا حداقل فراتر از تلویزیون با جهان ارتباط برقرار کنم، آن قدر تنها مانده بودم که احساس می کردم در سلولی انفرادی زندانی شدم و قرار نیست هیچ وقت آزاد شوم.

شب بود و ماهان طبق معمول خسته وارد شد و مانند ربات کلمه ی پیش فرض سلام را به زبان آورد به طرف حمام رفت.

تمام مدت با خودم تمرین می کردم از او بخواهم در صورت امکان از کتابخانه استفاده کنم اما هر بار با او روبه رو می شدم تمام تمرین هارا فراموش می کردم مکالمه ی ما با سلام و خداحافظ به پایان می رسید.

مثل همیشه بعد از دوش گرفتن به اتاقش رفت و بعد از یک ساعت از اتاقش خارج شد و به آشپزخانه رفت تا شام بخورد و من بیچاره مانند جنازه گوشه ی کاناپه جمع شده و پتو را تا گردن بالا کشیده بودم و نگاهم به تلویزیون اما حواسم پی او بود.

برای چندمین بار به خودم فشار اوردم تا زبان باز کنم در مورد کتابخانه صحبت کنم اما حسی ناشناخته مانع می شد.

بالاخره شام خورد و مثل همیشه ظرف هایش را شست و از آشپزخانه خارج شد تا به اتاقش برود و من نفسی عمیق کشیدم و عزمم را جزم کردم و گفتم:ببخشید.

به طرفم برگشت و گفت:بله.

قدمی به طرفش برداشتم و گفتم:من می خواستم...

منتظر به من خیره شد سر به زیر انداختم:می خواستم اگه میشه... البته فقط در حد یه درخواسته می تونین اجازه ندین...

کمی مکث کردم و او گفت:خب...

سریع گفتم:میشه از کتابخونه تون استفاده کنم.

به سختی سر بلند کردم و برای اولین بار اثرات لبخند کم رنگی در چشم های خوش رنگش مشخص شده بود را دیدم.

فکر می کردم عضلات صورتش خنده را بلد نیست و همیشه جدی است.

لب هایش نمی خندید اما چشم هایش خیلی کم حالت خنده داشت شاید هم من این طور تصور می کنم.

درخواستم خنده دار بود؟

شاید قرار است پاسخ منفی بشنوم و دارد به ضایع شدنم می خندد.

بالاخره دهان مبارکش را باز کرد و گفت:راحت باش،فکر نمی کردم اهل مطالعه باشی.

نفسم را با اسودگی رها کردم، اگر پاسخ منفی می داد حتما از خجالت می مردم.

لبخندی کم رنگ روی لب هایم نقش بست و آرام گفتم:ممنونم.

به طرف اتاق راه افتاد و گفت:البته اکثرا کتاب های درسی دارم.

من هم به دنبالش راه افتادم و او صحبتش را ادامه داد:اسم نویسنده و کتابی که می خوای رو بنویس.

با ذوق لبخند زدم و کاغذ را از دستش گرفتم:ممنونم.

به کتابخانه اشاره کرد:راحت باش.

به طرف لپ تاپش رفت و مشغول شد.

چند کتاب روانشناسی برداشتم و نگاهم خیره ماند به انبوه کتاب های حجیم برنامه نویسی، در حالی که دو کتاب روانشناسی در دست داشتم به کتاب های بزرگ و حجیم برنامه نویسی دست کشیدم.

برنامه نویس بود یا روانشناس؟

اکثر کتاب های شخصیت شناسی و پیچیده ی روانشناسی اینجا بود.

سنگینی نگاهش را احساس کردم و به طرفش برگشتم دوباره نگاهم به نگاهش گره خورد و من مثل همیشه سریع رو برگرداندم و به کتاب ها خیره شدم:برنامه نویسی خوندین؟

از پشت میز بلند شد و به طرفم آمد:بهم نمیاد دکتر باشم؟

نزدیک شد و دوباره بوی عطرش مشامم را پر کرد به طرفش برگشتم و اولین چیزی که به ذهنم رسید به زبان آوردم:دکترا اسلحه دست نمی گیرن.

دوباره چشم هایش کمی خندید و جذابیت صورتش چند برابر شد با همان لحن خاص گفت:نکنه برنامه نویسا شبا با اسلحه می خوابن؟

سریع گفتم:منظورم این نبود.

چشم هایش را کمی جمع کرد کمی نزدیک تر شد و سر خم کرد:منظورت چی بود؟

سر کج کردم:آدمایی که روانشناسی می خونن اصولا آدم های آرومی هستن که دنبال آرامش دادن به روح و روان بقیه هستن، چرا باید اسلحه دست بگیرن؟

گوشه ی لبش بالا رفت و دوباره چشم هایش کمی خندید البته این بار به پوزخند شبیه بود:تو هیچ وقت نمیتونی به طور صدرد در مورد هدف آدم هایی که یه مسیر مشترک انتخاب می کنن نظر بدی.

متعجب گفتم:روانشناسی خوندین؟

پرسید:تو چی خوندی؟

_زبان انگلیسی.

کنجکاو پرسیدم:روانشناسی خوندین؟

یک تای ابرویش را بالا انداخت و دوباره چشم هایش کمی حالت خنده گرفت:چرا فکر میکنی برنامه نویسا بیشتر از روانشناس ها خطرناکن؟

_من همچین فکری نمیکنم.

کمی نزدیک تر شد:خودت گفتی دکتر ها اسلحه دست نمی گیرن.

چرا علاقه داشت مرا اذیت کند؟ هر بار که بیشتر از دو جمله با او هم کلام میشدم مرا به بازی می گرفت و ظاهرا از این بازی لذت می برد.

سعی کردم خونسرد باشم، لبخند زدم: خب این نظر من بود و دلیل خاصی نداره اگه دوست نداری نگو چی خوندی.

قدم برداشتم تا از اتاق خارج شوم که صدایش باعث توقفم شد:برنامه نویسی خوندم.

پس حدسم درست بود.

برگشت پشت میز و گفت:کتابایی که میخوای رو بنویس.

سرتکان دادم:باشه ممنونم.

اسم چند کتابی که قرار بود در آینده بخرم اما این اتفاقات وحشتناک مانع شده بود را نوشتم کاغذ را روی میز گذاشتم.

کمی با کتاب ها مشغول شدم و نهایتا خوابم برد.

صبح روز بعد طبق معمول غذا پختم و به حمام رفتم.

هنوز هم لا به لای تمام نگرانی ها امید داشتم که مرا به اشتباه گرفته باشند اما لحن درمانده و پر از بغض مادرم هنگامی که خواهش کرد همان جای امنی که هستم بمانم تمام رشته های امیدم را پنبه می کرد.

در باورم نمی گنجید آقاجان صاف و ساده ام که هنوز با قسط های ماشین جدیدش دست و پنجه نرم می کند با آن آدم های خطرناک سر و سری داشته باشد.

جدال های ذهنیم پایان نداشت و حتی گاهی در خواب هم با این ماجرا درگیر بودم اما فهمیده بودم تنها راه چاره صبر کردن است.

ماهان تا به امروز آدم خوبی بوده و حتی ذره ای باعث نشد احساس ناراحتی کنم و همین باعث می شد گاهی در دل او را تحسین کنم.

مثل همیشه بعد از حمام دست و پاهایم را مرطوب کردم و رطوبت موهای بلندم را با حوله گرفتم.

بافت سورمه ای و شلوار راحتی سفید پوشیدم و همانطور بدون روسری به آشپزخانه رفتم تا لباس ها را از لباس شویی بردارم.

صدای باز شدن در آمد و ماهان وارد شد همانطور که تشت پر از لباس توی دستم بود از جا بلند شدم و رو به او گفتم:سلام.

کلاه بافتنی طوسی، بافت شیری و بارانی اسپورت طوسی حسابی جذاب ترش کرده بود.

سر تکان دادم تا محو جذابیتش نشوم کارتن بزرگی که توی دستش بود را روی زمین گذاشت و گفت:سلام.

چرا این طور به من خیره شده بود؟

صورتش بخاطر سرمای هوا قرمز شده و ته ریش چند روزه ی روی صورتش باعث می شد مردانه تر از همیشه به نظر برسد اما موهای روشنش مثل همیشه بسیار کوتاه بود انگار خیال نداشت اجازه بدهد بیشتر از این بلند باشند.

رو به من گفت:رخت آویز رو میارم داخل هوای بیرون خیلی سرده.

با تعجب گفتم:می ذاریش کجا؟

به شوفاژی که که کنار در بالکن بود اشاره کرد: کنار شوفاژ، این طوری سریع تر خشک میشن.

اره همین الانم تو لباسشویی تقریباخشک شدن ولی نیاز هست هوا بخورن.

همان طور که به طرف بالکن می رفت گفت:یه نایلون سفید تو کابینت هست برام بیارش لطفا.

کابینت های پایینی را زیر و روز کردم و خبری از نایلون نبود.

بیشتر با ظرف و خوراکی پر شده بود.

با کابینت های بالا مشغول شدم و در نهایت طبقه ی آخرِ یکی از کابینت های ردیف بالا نمایان شد اما دستم نمی رسید روی نوک انگشت هایم ایستادم اما بازهم دستم نرسید.

گرمای حضورش و بوی فوق العاده ی عطرش را احساس کردم.

دست برد و به راحتی نایلون را برداشت، به طرفش برگشتم و سر بلند کردم.

صورتش بی نقص بود و نگاهش عمیق، چند ثانیه بهم خیره شدیم و بلافاصله خودم را جمع و جور کردم تا بیشتر از این غرق این نگاه ممنوعه نشوم دسپاچه سر به زیر انداختم و گفتم: دستم نمی رسید.

کمی مکث کرد و خودش را جمع کرد و نگاهش را دزدید:خودم برداشتم.

سریع از آشپزخانه خارج شد و به طرف شوفاژ رفت.

تکه ای بزرگ پلاستیک سفید که به شکل مستطیل بریده شده بود را کنار شوفاژ پهن کرد و رخت آویز را رویش گذاشت و در حالی که نگاهش را می دزدید گفت:این چند روزه مدام بارون می باره و هوا سرده فعلا از این استفاده کن.

بر خلاف اکثر مردها ماهان به طور وسواسی مرتب و تمیز بود.

سری به تایید تکان دادم و گفتم:باشه، ناهار آماده است می خوری؟

به طرف اتاقش رفت و گفت:آره.

لباس ها را پهن کردم و تازه متوجه شدم روسری ندارم.

کلافه به طرف اتاقم رفتم در حالی که خود را از ته دل سرزنش می کردم موهایم را بافتم و روسری پوشیدم.

روسری را پشت سرم جمع کردم تا مزاحمم نباشد و در عین حال موهایم را بپوشاند.

همیشه جوری لباس می پوشیدم که موقر و متین باشم و در عین حال مرتب و راحت باشد.

البته تمام لباس هایی که ماهان آورده بود همه پوشیده و شیک و راحت بودند.

غذا را کشیدم و مثل همیشه با مخلفات روی میز گذاشتم و او از اتاق خارج شد و رو به من گفت:ممنون.

نوش جان گفتم و به آشپزخانه رفتم.

هنوز هم خجالت می کشیدم با او روی یک میز غذا بخورم و او هم هیچ وقت از این موضوع حرفی نزد.

یا خودش با تنهایی غذا خوردن راحت تر بود یا فکر می کرد که من اینطور راحت ترم.

غذا خوردم و ظرفم را شستم به آشپزخانه نگاه کردم مرتب و تمیز بود.

وسواس ماهان روی من هم تاثیر گذاشته بود و من هم ناخودآگاه به همه چیز دقت می کردم که مبادا اشتباهی از دستم در برود و بی نظمی ایجاد کنم.

به اتاقم رفتم و با کتاب های دیشب مشغول شدم. ماهان مثل همیشه ظرف ها را جمع کرد و شست.

چند دقیقه بعد چند ضربه ی اهسته به در اتاقم کوبید و صدایش در گوشم پیچید:وقت داری؟

سریع از تخت پایین آمدم و همانطور که کتاب در دستم بود گفتم:آره.

در را باز کردم و ماهان در حالی که جعبه ای در دست داشت وارد شد و جعبه را روی زمین گذاشت:کتابهایی که گفتی به اضافه ی یه سری کتاب دیگه که کتابهای خوبین و فکر میکنم سرگرمت کنن آوردم.

چشم هایم ستاره باران شد و باذوق گفتم:واقعا...

به طرف جعبه هجوم بردم.

با لذت به کتابهایی که برایم حکم بهترین هدیه ی دنیا را داشتند نگاه می کردم و دست می کشیدم.

بالاخره به سختی از کتاب ها دل کندم و سر بلند کردم.

لب هایش نمی خندید اما چشم هایش کمی حالت لبخند داشتند به من نگاه کرد و من لبخندم زدم:ممنونم.

کمی سر کج کرد و با همان نگاه خاص گفت:خواهش.

از اتاق خارج شد و من با ذوق با کتاب ها مشغول شدم.

روز بعد بازهم طبق معمول غذا پختم دوش گرفتم و بافت و شلوار حوله ای سفیدم را پوشیدم و با موهای نمناک چسبیدم به شوفاژ و دوباره طبق معمول چسبیدم به کتابم.

غرق خواندن رمان بودم که صدای درگیری و تیر اندازی بیرون از خانه باعث شد از جا بپرم در حالی که از ترس می لرزیدم و تپش قلبم چند برابر شده بودبه طرف در رفتم و تا دستم به دستگیره ی در رسید در آپارتمان باز شد و صدای قدم های چند نفر در خانه پیچید با ترس و لرز در را قفل کردم و در حالی که از ترس بغضم ترکیده بود با دو دست دهانم را گرفتم تا صدای گریه ام بلند نشود.

اول در اتاق ماهان را باز کردند و بعد که از خالی بودنش مطمئن شدند با در اتاق من مشغول شدند.

وحشیانه دسته ی در را بالا و پایین می کشیدند و من در حالی که از ترس قالب تهی کرده بودم و می لرزیدم به کنج دیوار پناه بردم.

دو نفری که پشت در بودند به در ضربه می زدند و سعی در شکستنش داشتند.

یکی از آنها فریاد زد:بیا بیرون در هر صورت درو می شکنم.

دوست داشتم تبدیل به حشره ای کوچک شوم و گوشه ای پناه بگیرم اما این آرزو غیر ممکن بود.

من انسان بودم، انسانی که با هر تلنگری از ترس می لرزید.

انسانی که نصف بدنش با دلتنگی و نصف دیگرش با ترس پر شده بود.

هیچ وقت جرات گفتن حرف هایش را نداشت و مثل دیوانه ها به دنبال کنجی برای آرام گرفتن می گشت و حتی کمی به آن نزدیک نمی شد.

انسانی که دوست داشت حشره ای کوچک باشد مثلا عنکبوت!

به هر کجا که رسید خانه بسازد و همان جا آرام بگیرد اما بدترین قسمتش این جاست که او حتی نمی توانست عنکبوت باشد.

در را شکستند و وارد شدن.

یکی از آن ها با دیدن من که از ترس می لرزیدم گفت:مگه نگفتم درو باز کن؟

قدمی به طرفم برداشت و گریه ام شدت گرفت دست دراز کرد و یقه ی بافتم را گرفت و بلندم کرد با صدای بلند گفت:وقتمو تلف کردی راه بیوفت.

و من بیچاره را به دنبال خودش کشید، التماس کردم:تورو خدا ولم کن بخدا من حتی نمیدونم چرا منو گرفتین...

فریاد زد:خفه شو و گرنه دهنتو میبندم.

قلبم تپیدن را فراموش کرده بود و از ته دل آرزو می کردم ماهان از راه برسد تنها کاری که بلد بودم را انجام دادم و از ته دل جیغ کشیدم و فریاد زدم:کمک...کمک کنید.

موهایم را کشید و پرتم کرد روی زمین، یک طرف بدنم به شدت به زمین برخورد کرد و درد بدی در دست چپم پیچید.

کسی که مرا گرفته بود رو به دومی گفت:به بچه ها بگو جمع کنن سر خیابون وایسن خودتم ماشین اصلی رو بیار جلوی در تا من دهن اینو ببندم.

هنوز قدم اول را برنداشته بود که در باز شد و ماهان وارد شد.

قلبم به تپش افتاد و با تعجب به درگیری میان ماهان و نفر اول خیره شدم.

ماهانی که می شناختم مُرده بود و حالا مردی وحشی و خشن که هیچ چیز جلودارش نبود متولد شده بود.

مرد اول را کمتر از دو دقیقه از پا در اورد و به طرف دومی دوید باهم درگیر شدند.

دومی کمی سریع تر از اولی بود کمی از خود دفاع کرد اما ماهان مجال حمله نداد.

دومی چند ثانیه خود را از شر حمله های ماهان نجات داد و اسلحه را از جیب پشتی برداشت و به سمت ماهان شلیک کرد تیر به شیشه ی در سرویس بهداشتی برخورد کرد و من ناخودآگاه جیغی خفیف کشیدم اما ماهان فرز تر از این حرف ها بود کمی از او فاصله گرفت و با پا به دستش ضربه زد و اسلحه پرت شد گوشه ی اتاق، دوباره با پا به سینه اش ضربه زد و پرتش کرد گوشه ی اتاق و به شدت با دیوار برخورد کرد.

تمام این حرکات را به طور فوق حرفه ای و سریع انجام داد و من در حالت شوک به این ماهان جدید خیره شده بودم.

به دست هایش دستبند زد و رو به من گفت:خوبی؟

سری به تایید تکان دادم، درد دستم را فراموش کرده بودم همین که از دست این وحشی ها نجات پیدا کردم خودش یک دنیا ارزش داشت.

سریع گفت:وقت نداریم، یه ساک خالی تو اتاقم هست برش دار و تمام وسایل لازم و لباس هات بریز توش و بیا سریع باش.

سر تکان دادم بدو بدو به طرف اتاقش رفتم، استرس داشتم و قلبم تند تند می تپید اما وقتی برای تلف کردن نداشتم.

حاضر بودم بمیرم اما دوباره به دنیای وحشتناک آنها برنگردم.

هنوز نمی دانستم چرا در این مخمصه گیر افتادم اما در حال حاضر ماهان امن ترین پناهگاه ممکن برای من است.

سریع تمام لباس ها و وسایل بهداشتی لازم را جمع کردم و توی ساک ریختم.

صدای صحبت ماهان با کسی می آمد در چند جمله ی کوتاه موقعیتش را شرح داد و فرد مقابل آهسته صحبت می کرد.

بارانی مشکی اسپورت و کلاه و شال گردن پوشیدم و از اتاق خارج شدم مردی قد بلند با هیکلی درشت و موهای خاکستری پشت به من کنار ماهان ایستاده بود.

ماهان به اندازه او قد بلند بود اما هیکلش کشیده تر و جمع و جور تر بود.

با دیدن من گفت:آماده ای؟

_آره.

مرد برگشت و به من نگاه کرد، صورتی دلنشین داشت.

چهره ای مردانه و جذاب و موها و ریشش جو گندمی و مرتب بود.

چین و چروک های کمرنگ رو صورتش نتوانسته بود از جذابیتش کم کند.

نگاهش عمیق و خاص بود ناخودآگاه سر تکان دادم و آهسته گفتم:سلام.

هنوز هم به من خیره بود با این که نگاهش آزار دهنده نبود دوست داشتم از آن موقعیت فرار کنم.

وضعیت روحی مناسبی نداشتم، رو به ماهان که با ناراحتی به مرد نگاه می کرد گفتم:این جا چه خبره؟

ماهان:نمی دونم چطور این جارو پیدا کردن، هویت منم لو رفته.

مرد میان سال نگاهش را از من گرفت و رو به ماهان گفت:دیگه آخراشه، با لطفی برید مکان دوم.

با این که هیچ چیز از حرف هایشان نمی فهمیدم سوالی نپرسیدم چون خوب می دانستم قرار نیست از این بیشتر بدانم و صدرصد سوال پرسیدن بی فایده است.

در آن بارانی کوتاه اسپورت و کلاه و شال گردن مانند دختر بچه ها بودم اما آخرین چیزی که ممکن بود برایم مهم باشد این بود که ظاهرم چطور به نظر می رسد.

ماهان نایلون بزرگی برداشت و با دارو و وسایل کمک های اولیه پرش کرد همانطور که ماهان در آشپزخانه مشغول بود من روی مبل نشستم و اهسته دست چپم را در دست گرفتم.

صدای مرد باعث شد سر بلند کنم:حالت خوبه دخترم؟

چقدر لحنش آرام و مهربان بود.

سر بلند کردم و لبخندی محو روی لب هایم نشست، این مرد یاد آور آقاجانم بود، دلم پر کشید برای محبت های زیرپوستیش وقتی که دور از چشم مامان برایم هله هوله می خرید و زیر تختم می گذاشت.

وقتی بی حوصلگی هایم را می دید می گفت:باباجان زیر تختت رو تمیز کنی بد نیست.

و مامان هیچ وقت به این مکالمه ی بین من و بابا شک نمی کرد.

من با ذوق زیر تخت را چک می کردم و مثل همیشه با خوراکی های مورد علاقه ام پر شده بود، لم می دادم روی تخت و با خیال راحت خوراکی می خوردم و کتاب می خواندم.

مامان اگر مچم را در حال خوردن انها می گرفت به جانم غر می زد که این آشغال ها را نخور مریض می شوی.

به سختی از خاطراتم دل کندم و رو به مرد گفتم:خوبم.

ماهان از آشپزخانه خارج شد و در حالی که دو نایلون بزرگ در یک دستش بود ساک را از دستم گرفت و گفت:بریم.

رو به مرد گفت:با اجازه.

مرد سر تکان داد و گفت:مراقب باشین پسرم.

ماهان با اطمینان چشم بست و گفت:خیالتون راحت.

مانند بچه هایی که به دنبال مادرشان راه می افتند دنبال ماهان راه افتادم.

دست چپم هنوز تیر می کشید اما دوست نداشتم وقت تلف کنم.

از خانه خارج شدیم هیچ ماشینی در خیابان دیده نمی شد.

هوا به شدت سرد بود و من می لرزیدم بریده بریده گفتم:چقد هوا سرده!

بدون حرف کاپشنش را روی دوشم انداخت و بوی عطرش ریه هایم را پر کرد.

احساس خوبی تمام وجودم را فرا گرفت، من بی منظور این حرف را به زبان آوردم اما او!

سریع گفتم:ولی...

حرفم را قطع کرد:وقتش نیست سرما بخوری من لباسم ضخیمه.

تمام احساس خوبم پرید، فقط می خواست مجبور به پرستاری از نشود.

چه انتظاری داشتم؟ اینجا که فیلم های کمدی رمانتیک هالیوود نیست و من حتی ذره ای شبیه به دخترهای مانکن نما و باکلاس نیستم.

اصلا چرا باید منتظر محبت از طرف ماهان باشم؟ باخود درگیر بودم که ماکسیمای مشکی دودی کنارمان توقف کرد و راننده که مردی قد بلند و قوی هیکل بود پیاده شد و گفت:سلام آقا.

وسایل را از دست ماهان گرفت و من سریع سوار شدم تا بیشتر از این سردم نشود.

در ذهنم هزار فکر مختلف می چرخید اما هیچ کدام به اندازه ی این که چرا رفتارهای ماهان تا این اندازه روی روح و روانم اثر می گذارد، آزار دهنده نبود.

واقعا چرا؟

سعی داشتم خودم را قانع کنم که این مدت زیادی تنها ماندم و تنها آدمی که به من اسیب نرسانده ماهان است اما خوب می دانستم این تاثیرپذیری فراتر از دلایل منطقی است.

آنقدر غرق فکر بودم که کم کم چشم هایم سنگین شد و خود را به دنیای بی خبری سپردم.

*** *** ***

دانای کل

هوای آذر ماه به شدت سرد بود و جاده ی خیس و خلوت با مه پوشیده شده بود.

لطفی همانطور که رانندگی می کرد حواسش پی اطراف بود که مبادا تعقیب شوند، هر چند محافظ های کار بلد و حرفه ای به طور تمام وقت مراقب بودند اما همین یک بار که بخاطر خیانت یکی از افراد مورد حمله قرار گرفته بودند برایش کافی بود تا به زمین و زمان شک کند.

با صدای ماهان دست از بررسی آیینه ها کشید.

_خودتو اذیت نکن من نگاه می کنم بچه هام حواسشون هست.

لطفی:دیگه به چشم های خودمم اعتماد ندارم.

_از اولشم به اون جدیده شک داشتم حاجی گفت محتاج پوله کارشم خوبه نگهش داریم.

لطفی:حاجی اگه یه ایراد داشته باشه اینه زیادی دلسوزه حداقل می خواستیم نگهش داریم نباید واسه همچین مورد حساسی نگهش می داشتیم.

_خداروشکر به خیر گذشت.

ماهان برای چندمین بار برگشت و به راحیل که سرش را روی ساک گذاشته و خوابش برده نگاه کرد.

جنین وار جمع شده بود و زیر کاپشن ماهان پناه گرفته بود.

لطفی:چیزی شده آقا؟

نگاهش را از راحیل گرفت و گفت:چیزی نیست.

به تلفن خاموش توی دستش نگاه کرد و بعد به جاده ای که انتهایش را ابدا دوست نداشت.

شاید هم دوست داشت و احساسش را نمی دانست.

از شهری که انتهای این جاده بود و از دریا فراری بود، احساسات زیادی را به اجبار زیر ماسه های طلایی ساحل دفن کرده بود.

از فکر کردن به گذشته دست کشید و سر تکان داد تا از هجوم افکارش فرار کند.

بالاخره جاده تمام شد و به مکان مد نظرشان رسیدند.

راحیل کم کم بیدار شد و همان طور که گیج خواب بود پیاده شد.

از گوشه چشم به ماهان که مشخص بود فکرش بهم ریخته است نگاه کرد و سریع نگاهش را گرفت.

هوا سرد و مه آلود بود و راحیل در حالی که از سرما می لرزید دوباره کاپشن ماهان را پوشید.

دست چپش کمی ورم داشت، تمام بدنش به خاطر خوابیدن در ماشین کوفته شده بود و در این آشفته بازار معده ی خالیش حضورش را یاد آور شد.

ماهان به او نزدیک شد و ساک را از دستش گرفت و به صورت رنگ پریدش نگاه کرد.

به نظرش راحیل دختر بچه ای بامزه و جذاب بود که حسابی نیاز به مراقب داشت و در کمال تعجب ماهان بی حوصله از این که مراقب او باشد ابدا ناراحت نبود.

اما راحیل شاید تفکرات دیگری داشت و این تفکرات احساساتی جدید در وجودش متولد می کرد و او همه چیز را به شرایطی که در آن گیر افتاده ربط می داد.

اما سوال این جاست آیا واقعا این طور بود؟

**** **** ****

راحیل

نگاهم را از ماهان گرفتم و اطراف را بررسی کردم.

ویلایی بزرگ و شیک، درخت های سر به فلک کشیده ای که با برگ های زرد و نارنجی پوشیده شده بودند و قدرت بی نهایت پاییز زیبا را به رخ می کشیدند.

به در نرده ای ویلا نگاه کردم و با دیدن دریا چشم هایم ستاره باران شد و تا خواستم قدم بردارم صدای راننده در گوشم پیچید:تا اینجا همه چی تحت کنترل بوده و بچه ها دور تا دور ویلا جاگیر شدن و مراقبن، همشون ادم های قابل اعتمادن.

ماهان سر تکان داد و گفت:فهمیدم.

ادامه داد:سعی کنید تا وقتی که همه ی این آشغالارو پاکسازی کنن و اطلاع بدن خونه بمونین چیزی نمونده گیرشون بندازن.

ماهان:باشه.

ذوقم کور شد و دوباره تمام غم های دنیا روی دلم تلنبار شد.

منی که یک پایم لب گور است هر لحظه امکان دارد خلاصم کنند دریا و ساحل می خواهم چه کار؟

پیرمردی از در ساختمان داخلی خارج شد و بدو بدو به طرفمان آمد.

قدی متوسط و جثه ای لاغر داشت کلاه بافتنی روی سرش کشیده بود و ریش و سیبیل سفید و بینی گرد بامزه اش چهره اش را بانمک تر می کرد.

به ما نزدیک شد و با خوشحالی گفت:سلام خیلی خوش اومدین صفا آوردین.

به طرف ماهان رفت و ماهان بلافاصله کاملا خم شد تا با او هم قد شود و دستش را بالا اورد و بوسید:سلام بابا رشید خوبی.

بابا رشید سر ماهان را بوسید و با محبت گفت:مگه میشه تورو ببینم و خوب نباشم زردکم.

با چشم هایی که از تعجب گشاد شده بود به ماهانی که برای اولین بار لبخندی محو روی لبش نشسته بود نگاه کردم، بابا رشید را به آغوش کشید و گفت: پس واجب شد دیگه برنگردم تهران.

بابا رشید خندید:چرب زبونی نکن بچه بهت نمیاد.

لطفی با اجازه ای گفت و به طرف اتاقک چوبی کنار در که چراغ هایش روشن بود و از دودکش دود بیرون می آمد رفت، احتمالا آنجا جای بادیگاردها بود.

بابا رشید خود را از آغوش ماهان بیرون کشید و رو به ماهان گفت:خانم جان رو معرفی نمی کنی؟

فارسی حرف میزد اما ته لهجه ی گیلانی داشت.

ماهان به من نگاه کرد و دوباره چشم هایش خندید:راحیل.

لبخند زدم:خوشحالم از دیدنتون.

سر تکان داد و باخوشحالی گفت:صفا آوردی دخترم.

به ویلا اشاره کرد: بفرمایید...زیاد نگهتون داشتم توی سرما...الانه که صدای زهراخانم در بیاد...

هنوز به در ویلا نرسیده بودیم که در باز شد و کسی که احتمال می دادم زهرا خانم باشد از در خارج شد و ابرو های گره خوردش با دیدن ما کم کم باز شد و با شادی غیر قابل وصف خود را به ما رساند و درحالی که تند تند احوال پرسی می کرد ماهان را به آغوش کشید.

قد و اندامی متوسط و تقریبا تپل داشت، پیراهنی بلند و گلدار پوشیده و روسری گلدار قرمزش را بالای سرش جمع کرده بود موهای بافته شده ی حنایی رنگش که بلندیش به وسط کمرش می رسید را پشت سرش رها کرده بود.

صورتی گرد و سفید با چشم های کشیده ی ژاپنی و بینی گرد و کوچک و لبهایی معمولی.

چین و چروک خفیف روی صورتش نتوانسته بود جذابیتش را بگیرد هنوز هم بانمک بود.

ماهان را با محبت به آغوش کشید ماهان مجددا خم شد با محبت دست و صورتش را بوسید و به گرمی احوال پرسی کرد.

بالاخره از ماهان دل کند و به من نگاه کرد و با ذوق به طرف ماهان برگشت و گفت:معرفی نمی کنی؟

هنوز دست ماهان را در دست داشت و مشخص بود چقدر به ماهان علاقه دارد و اتفاقا از تغییر حالت ماهانی که همیشه جدی و اخمو بود و حالا در مقابل آن ها این گونه مهربان شده مشخص بود چقدر بهم نزدیک هستند.

ماهان:راحیل خانوم.

زهرا خانم با محبت گفت: خوشحالم از دیدنت عزیزم اسمتم مثل خودت قشنگه دخترم.

به در اشاره کرد:بفرمایید داخل خیلی خوش اومدی عزیزم.

لبخند زدم:ممنونم.

وارد شدیم.

سالن پذیرایی و آشپزخانه و سرویس بهداشتی طبقه ی اول بود.

محیط سالن نشیمن کاملا تر و تمیز و گرم و روشن و مرتب بود.

شومینه و وسایل گرمایشی روشن و بوی مطبوع و دلچسب غذا در خانه میپیچید.

زهرا خانم به پله ها اشاره کرد:دخترم اتاقا همه تمیز و مرتبن اگه میخوای لباس عوض کنی و دوش بگیری یا کار دیگه ای داری راحت باش.

سر تکان دادم:خیلی ممنون پس من میرم لباس عوض کنم.

سه اتاق خواب و سرویس بهداشتی طبقه ی بالا بود.

دست و صورتم را شسته و لباس عوض کردم، هودی و شلوار ساده ی سورمه ای پوشیدم.

موهای بلندم را جمع کردم و بافتم و روسری سفیدم را مثل همیشه پشت سرم جمع کردم.

احساس خوبی به این خانه داشتم چون رفتارهای گرم و مهربان زهراخانم به مادرم شبیه بود.

با صدای زهرا خانم از فکر بیرون آمدم:راحیل جان بیا یه چیزی بخور.

از پله ها پایین آمدم، بابا رشید به تلویزیون نگاه می کرد و ماهان نبود.

زهرا خانم میز را با شیرینی و چایی و میوه پر کرده بود.

پرسیدم:ماهان کجاست؟

لبخند زد و دستم را گرفت:گفت میره با لطفی صحبت کنه.

نشستم روی مبل و لبخند زدم:خیلی زحمت کشیدین.

خندید و سینی توی دستش را با استکان چایی و کلوچه و شیرینی پر کرد و روی عسلی کنار دستم گذاشت:نوش جون دورت بگردم، کاری نکردم وظیفمه.

انگار که دلش پر باشد ادامه داد:بچه های خودم چند ماهی یه بار به زور بهم سر می زنن.

سینی دوم را با چایی و کلوچه پر کرد و کنار بابارشید که غرق برنامه ی تلویزیونی شده بود گذاشت و دوباره برگشت کنارم: ما از وقتی ازدواج کردیم اینجا کار می کنیم.

متعجب به او نگاه کردم، تعجبم را که دید لبخند زد و گفت:ماهان بهت نگفته؟ اینجا ویلای حاجیه،خونه ی ما گوشه ی باغه.

لبخند زدم: نمیدوستم.

حاجی کی بود؟ پدر ماهان؟

چشم هایش ستاره باران شد و با ذوق گفت:کجا با ماهان آشنا شدین؟

باید می گفتم محل اشنایی ما دست کمی از فیلم اکشن های هالیوود نداشت؟

ماهان با کلاه نقابدار و اسلحه وارد شد و باعث شد از ترس دست و پاهایم سست شود و من سعی کردم از دستش فرار کنم و تصادف کردم.

چه رمانتیک...

هنوز هم نمیدانم ارتباطم با او چیست و چرا اینجا هستم.

با صدایش از فکر بیرون آمدم، ریز خندید و با خجالت گفت:نمی خواستم فضولی کنم عزیزم اگه نمیخوای نگو.

دسپاچه گفتم:راستش...

کلمات را گم کردم اما ماهان به موقع وارد شد و به طرف ما آمد.

زهراخانم با دیدنش گفت:بیا چایی بخور گرم بشی دورت بگردم.

کمی با فاصله کنارم نشست و رو به زهرا خانم گفت:می بینم شیرینی مخصوص پختی کدبانو.

زهرا خانم استکان چایی را به دستش داد و ظرف شیرینی را روبه رویش گذاشت و با افتخار گفت:تازه فسنجون و قرمه سبزیم پختم.

بلافاصله همان حالت کنجکاو را به خودش گرفت و پرسید:هنوز کامل معرفی نکردی.

ماهان کمی از چایی توی دستش را خورد و خیلی خونسرد یکی از شیرینی ها را برداشت:می دونم الان تمام اطلاعات رو از این بیچاره کشیدی چرا دوباره از من میپرسی؟

من متعجب به ان ها خیره شده بودم.

زهراخانم:تا خواستم بکشم سر رسیدی زردک زرنگ.

ماهان دوباره لبخندی محو روی لب هایش نشست و کلوچه ی توی دستش را گاز زد و چند لحظه بعد گفت:مثل همیشه عالیه.

زهرا خانم چشم هایش را ریز کرد و گفت:نوش جونت حالا بگو دیگه...

بابا رشید از تلویزیون چشم برداشت و با خنده گفت:بهش بگو که اگه نگی امشبه رو خوابش نمیبره نمی ذاره ماهم بخوابیم.

صدای زنگ گوشی بلند شد و زهرا خانم سریع از جا پرید و گفت:رضاه.

به طرف گوشی رفت و ماهان سریع استکان خالی چایی را روی میز گذاشت و خم شد به طرف من و درگوشم گفت:هر چی من گفتم تو تایید کن.

قلبم تند تند می تپید با مردمک های گشاد شده به صورت بی نقصش که حالا کاملا به صورتم نزدیک شده بود خیره شدم، نفس های گرمش را حس می کردم و دیدن چشم های خاکستری و عسلی خوشحالتش که کم کم حالتشان عوض شد خمار شدند باعث شد تمام تنم گر بگیرد.

خدایا چرا باید تمام این جذابیت ها را یکجا به او می دادی؟

بوی عطرش در مشامم می پیچید و احساس می کردم او هم از این نزدیکی کمی بهم ریخته چون حالت نگاهش عوض شده بود.

به سختی به خودم مسلط شدم نباید تحت تاثیر قرار می گرفتم، دستم را روی شانه اش گذاشتم و سعی کردم فاصله بگیرم.

به سختی گفتم:باشه.

او هم خودش را جمع و جور کرد و کمی آن طرفتر نشست.

زهراخانم تلفن را قطع کرد و برگشت:رضا خیلی ناراحت بود نمیتونه کنارمون باشه.

گفت بگم ماهان باهاش تماس بگیره.

ماهان:باشه زنگ می زنم.

بابا رشید:می گفتی اون کامپیوترارو ول کن بیا به ننه بابات سر بزن.

زهرا خانم با غیض گفت:چقد بگم بگه چشم و پشت گوش بندازه.

همان طور که اهسته کلوچه و چایی می خوردم به آن ها گوش می دادم.

زهرا خانم گفت:خب نگفتی.

ماهان خونسرد گفت:چی رو؟

زهرا خانم:سر به سر من نذار بچه.

حاجی گفت میای که بهمون یه خبر مهم بدی.

کمی مکث کرد و با ذوق به من نگاه کرد:دست تو دست یه دختر اومدی و میگی چی رو بگم؟

از خوردن دست کشیدم و متعجب به ماهان نگاه کردم با نگاهش اشاره کرد خودم را جمع کنم.

ماهان: حاجی لطف کرده باخانواده ی راحیل صحبت کردن و قراره بیشتر باهم آشنا بشیم.

به سختی خودم را کنترل کردم تا پس نیوفتم چرا این حرف های دروغ قلبم را به تپش انداخته بود؟

این تغییرات جدید احساسی مرا می ترساند، باید تا جایی که می توانستم از او فاصله بگیرم.

همه چیز برای او در کلمه ی انجام وظیفه خلاصه می شد و من احمق، خام و بی تجربه داشتم به جذابیتش جذب می شدم و این باخت اصلا به نفعم نبود.

چطور باید مانع احساساتی که افسار پاره کرده می شدم؟

با صدای ماهان به خودم آمدم:شما با پدر و مادرم فرقی ندارین گفتم باهم آشنا بشین.

زهراخانم چشم هایش به وضوح نمناک شد و گفت:خدایا هزار مرتبه شکرت که این روزم دیدم، انشاالله که خوشبخت بشین عزیزای دلم.

دستم را فشرد و با محبت گفت:به ظاهرش نگاه نکن بچم قلبش از طلاست بخدا از رضا منم بهتره، تو بدترین شرایطم دستتو ول نمیکنه و ازت مراقبت میکنه.

به من نزدیک شد و آهسته تر گفت:ماهان سختی زیاد کشیده مرحمش باش زندگیشم برات میده.

به سختی لبخند زدم و شرمنده از این که همه چیز یک دروغ بزرگ است سر به زیر گفتم:چشم.

بابارشید به ما نزدیک شد و گفت:انشاالله عاقبت بخیر بشین باباجان من که دلم روشن.

همانطور سر به زیر و شرمنده گفتم:خیلی ممنونم.

ماهان:ممنونم ازتون .

زهرا خانم:من به غذاها سر می زنم و میام خیلی ازتون سوال دارم.

بابا رشید دوباره روی کاناپه نشست، سریع به ماهان نزدیک شدم و اهسته گفتم:خیلی خجالت میکشم که دروغ گفتیم.

ماهان دوباره به من نزدیک شد و قلبم به تپش افتاد.

آهسته در گوشم گفت:راه دیگه ای نمونده بین بد و بدتر باید بدو انتخاب کنیم، هر دوتاشون قلبشون ضعیفه هضم موارد دیگه براشون سخته.

سرتکان دادم:باشه.

زهرا خانم برگشت و دوباره روی صندلی نشست و با ذوق گفت:نگفتین چطوری آشنا شدین.

من در دروغ گفتن افتضاح بودم برای همین به ماهان نگاه کردم، ماهان مثل همیشه خونسرد بود و می توانست به راحتی ظاهرش را حفظ کند.

به من نگاه کرد و همانطور که عمیق به من خیره شده بود گفت:باهم تصادف کردیم.

زهرا خانم با تعجب گفت:بلا به دور.

ماهان چشم هایش کمی خندید و گفت:بردمش بیمارستان و اونجا آشنا شدیم.

زهرا خانم مشتاق به او خیره شد و ماهان ادامه داد:خب بیشتر شناختمش و فهمیدم میخوام مراقبش باشم.

باید مراقبم باشد، فقط همین؟ چند بار دیگر باید به من گوشزد کند که فقط وظیفه دارد از من مراقبت کند نه بیشتر، تا بس کنم و دلم با دیدن چشم هایش نلرزد.

با صدای زهرا خانم از فکر بیرون آمدم:تو چی عروس خانم؟ توام از اول دلت پیش پسر قشنگم گیر کرد یانه؟

دوست داشتم از ناراحتی خون گریه کنم، در حالی که از درون حرص می خوردم خونسرد گفتم:منم نیاز داشتم اون مواظبم باشه و حواسش باشه آسیب نبینم.

زهرا خانم با لبخند گفت:عشق یعنی مراقبت از همدیگه، مراقب باشی همسرت تنها نباشه، دلش نشکنه، اذیت نشه و توی آرامش باشه. مراقبت بهترین نوع عشقه.

به مثبت اندیشی زهراخانم در دلم پوزخند زدم اما ظاهرم را حفظ کردم و درحالی که استکان خالی چایی را در دستم می چرخاندم به مبل تکیه دادم و گفتم:درست میگین.

سنگینی نگاه ماهان را احساس می کردم اما دوست نداشتم حتی نگاهش کنم، این احساساتی که در دلم جوانه زده بود را باید از ریشه می خشکاندم.

ای کاش بالاخره این بازی کثیف تمام میشد تا به خانه برگردم و از این کابوسی که جدیدا به درونم نفوذ کرده بود خلاص شوم.

زهرا خانم گفت:فکر کنم غذا آماده شده.

استکان چایی را روی میز گذاشتم و گفتم:بذارید منم کمکتون کنم.

زهرا خانم دست روی شانه ام گذاشت مرا به ماهان نزدیک کرد جوری که به او چسبیدم:بشین پیش نامزدت عزیزم، وقت برای کمک زیاده فعلا دوتاتون خسته ی راهین.

گرمای تنش را حس می کردم اما جرئت نداشتم سر برگردانم و صورتش را ببینم، نباید تحت تاثیر این نزدیکی قرار بگیرم.

زهرا خانم رفت و من سریع از او فاصله گرفتم.

صدای آرامش در گوشم پیچید:چند لحظه بریم تو حیاط؟

بدون نگاه کردن به او گفتم:باشه.

ماهان:زهراخانم ما یه چند لحظه میریم توی حیاط هوا بخوریم.

زهرا خانم:باشه پسرم یه چیزی بپوشین سرما نخورین.

از اتاق کاپشنم را برداشتم و لباسی که از ماهان گرفته بودم را هم بردم.

از پله ها پایین آمدم و کاپشنش را به دستش دادم و بدون نگاه کردن به چشم هایش گفتم:ممنون.

ماهان:بذار باشه هوا خیلی سرده.

به طرف در رفتم:ممنونم خودم دارم.

چند دقیقه بعد پشت میز و صندلی ایوان نشسته بودیم.

ماهان اهسته گفت:از الان زیاد با زهرا خانم تنها میشی اونم از هر دری حرف میزنه و ممکنه چیزای مختلفی ازت بپرسه یا بهت بگه یه سری چیزای جزئی از خودم بهت میگم خودتم سعی کن زرنگ باشی و سوتی ندی دستش.

سری به تایید تکان دادم و ماهان ادامه داد: پدر و مادرمو وقتی بچه بودم از دست دادم و حاجی و سرپرستیم رو قبول کرد، در اصل من با خانواده ی رضا بزرگ شدم.

متعجب به او نگاه کردم و گفتم:خدارحمتشون کنه.

_ممنون، سعی کن کاملا طبیعی رفتار کنی و بیشتر شنونده ی حرفاش باشی.

_باشه.

زهرا خانم:ماهان و راحیل بیاین شام.

بابا رشید قابلمه ی غذا را برداشت و گفت:اینو میدم آقای لطفی و میام.

ماهان غذا را از دستش گرفت:من اینو میبرم گوشیمو اتاق لطفی جا گذاشتم میارمش و میام.

ماهان رفت و بعد از ده دقیقه برگشت.

شام در فضایی گرم صمیمی صرف شد، زهرا خانم بشقاب های منو و ماهان را با غذا پر کرد و آنقدر مخلفات کنارش گذاشت که صدای بابا رشید بلند شد و اعتراض کرد که ما را به حال خودمان بگذارد.

زهراخانم یادآور مادر عزیزم بود، به سختی خود را کنترل کردم که اشک دلتنگی نریزم اما بعد از شام به اتاق برگشتم و یک دل سیر گریه کردم.

صبح روز بعد، بعد از استراحتی طولانی دل چسب از خواب بیدار شدم.

راحیل حساس و آسیب پذیر وجودم قوی تر شده بود.

انگار عادت کرده بودم با تغییر مکان و اتفاقات عجیب کنار بیایم و تقریبا به ماهان اعتماد داشتم و باورم شده بود قرار نیست به من آسیب برساند و در کنارش در امانم.

به طرف سرویس بهداشتنی رفتم و بعد از مسواک و شستن دست و صورتم از سرویس بهداشتی خارج شدم.

صدای صحبت زهراخانم با تلفن می آمد، اسم ماهان را که شنیدم ناخودآگاه گوش هایم تیز شد و ادامه ی صحبتش را گوش دادم: نمی دونی چقدر دل نگرونش بودم، با رضام هیچ فرقی برام نداره بخدا قسم از دیشب دلم اروم گرفته که یکی هست دل شکسته ی بچم رو مرحم باشه، ماهان از بچگی زیادی تودار بود و نصف زمانش رو تو مدرسه و نصف دیگه اش رو تو باشگاه های ورزشی می گذروند و هیچکس نفهمید این بچه چی تو دلش می گذره...

بغض کرد و با حرص گفت:بعد یه عمری اون دختره ی از خدا بیخبر اون بلارو سرش اورد...

_...

زهرا خانم:آره بعد از ماجرای اون دختره ی ...

مکث کرد و با حرص گفت:استغفرالله، وضو گرفتم نمیشه دهنم رو الوده کنم.

_فکر نمی کردم دیگه بخواد طرف هیچ زنی بره اما انگار خدا برام معجزه کرده خدارو شکر.

به ادامه ی صحبتش گوش ندادم و به اتاق برگشتم.

مدام صدایش در گوشم می پیچید و از ته دل دوست داشتم بدانم دختری که توانسته از ماهان همه چیز تمام بگذرد کیست؟

مطمئنا زیبایی افسانه ای داشته و هوش بالا.

من هیچ کدام را نداشتم، دختری معمولی با افکار معمولی.

نا امید و خسته به طرف آیینه رفتم و به صورتم نگاه کردم، بیشتر از چهار ماه بود اصلاح نشده و دقیقا به دوران دبیرستانم شبیه شده بودم.

نفسی عمیق کشیدم و از آیینه دل کنم و به طرف بالکن رفتم، تقریبا ظهر شده و هوا کمی گرم تر از سرمای استخوان سوز دیشب بود.

با دیدن دریا چشم هایم ستاره باران شد و حسابی ذوق کردم، ای کاش در شرایطی دیگر به اینجا می آمدم تا می توانستم حسابی لذت ببرم.

این ویلای زیبا و این منظره ی زیبا تر بهترین مکان برای عکاسی بود.

با یاداوری تلفن همراهم که چند ماهی خاموش مانده و صفحه ی اینستاگرامم که احتمالا تمام فالورهایش را از دست داده غمگین شدم.

نفسی عمیق کشیدم و دوباره به منظره ی فوق العاده ی رو به روم نگاه کردم.

بابا رشید و لطفی و پشت میز و صندلی چوبی کنار اتاقک نگهبانی نشسته بودند و چایی می خوردند و صحبت می کردند.

قوطی بزرگی که پر از هیزم بود کنار دستشان می سوخت و حرف های لطفی باعث می شد گاهی بابا رشید بلند بخندد.

ماهان از اتاقک خارج شد و بلافاصله به من نگاه کرد.

دسپاچه شدم و سری به نشانه سلام تکان دادم و او هم سر تکان داد.

چرا مستقیم به اینجا نگاه کرد؟

سریع وارد اتاق شدم و در بالکن را بستم.

موهایم را شانه زدم و برعکس همیشه که شل می بافتم اینبار محکم بالای سرم جمع کردم و کمی مرطوب کننده به دست و صورتم زدم.

به آیینه نگاه کردم حالا کمی بهتر شدم.

لباس های دیشبم را با بافت سفید و ساپورت مشکی عوض کردم.

این شرایط، شرایطی نبود که به دلخواه خودم درگیرش شده باشم اما خوب می دانستم با گریه و فاز غم هیچ چیز قرار نیست تغییر کند پس بهتر بود من هم از این بازی ناخواسته لذت ببرم.

از پله ها پایین امدم و ماهان همزمان بامن از در وارد شد و زهرا خانم از آشپز خانه بیرون امد و رو به من گفت:ظهر بخیر عزیزم.

خندیدم:ظهر بخیر.

ماهان:بریم کنار دریا؟

با ذوق گفتم:واقعا؟

زهراخانم:بذار اول یه چیزی بخوره تازه بیدار شده.

لبخند زدم:ممنونم زهراخانم دیگه میمونم ناهار میخورم فعلا گشنم نیست.

سریع به اتاق رفتم و هودی سورمه ای و کلاه بافتنی را برداشتم و همانطور که سریع میپوشیدم از پله ها پایین آمدم.

زهرا خانم از آشپزخانه خارج شد و ساندویج نون تست را که باکره و مربا پر کرده بود به طرفم گرفت:اینو بخور دخترم ضعف میکنی خودت جون نداری.

با بغض به دستش خیره شدم و صورت مادرم رو به رویم ظاهر شد.

چند لحظه با مکث به دستش نگاه کردم و چشم هایم نمناک شد.

ماهان ساندویچ را از دستش گرفت و من سریع به خودم مسلط شدم و با لبخند و صدای لرزان گفتم:ممنونم، خیلی ممنونم.

زهراخانم که کمی متعجب شده بود دست روی صورتم گذاشت و گفت:دورت بگردم فکر کردم ضعف کردی حالت خوبه؟

لبخند زدم:خوبم عزیزم نگران نباش.

از ویلا خارج شدیم با لذت به دریا خیره شدم و نفسی عمیق کشیدم.

دوست داشتم پا برهنه شن های ساحل را حس کنم اما بخاطر حضور ماهان معذب بودم.

دل را به دریا زدم و کمی از او فاصله گرفتم و کفش هایم را به دست گرفتم.

احساس شن های خیس و سرد ساحل احساس خیلی خوبی داشت با ذوق به موج ها نزدیکتر شدم.

صدایش باعث شد از آن حال و هوای لذت بخش خارج شوم:کفشاتو بده برات بگیرم.

و کفش ها را از دستم گرفت و کمی فاصله گرفت:زیاد تو آب نمون هوا خیلی سرده.

رفتارهایش قابل پیش بینی نبود،ناخودآگاه لبخند زدم:ممنونم.

با یادآوری این که وظیفه دارد مراقبم باشد مجددا ذوقم کور شد.

کمی بیشتر قدم زدم و برگشتم کنار ماهان که به صخره تکیه داده بود و به من نگاه می کرد.

باد می وزید و ابرهای تیره آسمان را پر کرده بودند، به ماهان نزدیک شدم:چطور دلت اومد این بهشت رو با دود و دم تهران عوض کنی؟

کنارش ایستادم و به صخره تکیه دادم، به من نگاه کرد و گفت:بین چیزایی که دوست داری و خواسته هایی که باید به دست بیاری باید یکی رو انتخاب کنی.

سر کج کردم و به صورت جدی و پر حسرتش نگاه کردم:خواسته هات با چیزایی که دوست داری فرق دارن؟

دوباره چشم هایش حالت لبخند به خود گرفتند و این حالت خاص و جذاب صورتش حسابی دوست داشتنی بود، ادامه دادم:چطور میتونی خواسته هایی داشته باشی که دوستشون نداری؟

مانند خودم کمی سرش را کج کرد و گفت:زندگی مجبورت میکنه انتخاب کنی.

حتی وقتی آماده نیستی و حتی وقتی خسته ای.

توی اون شرایط نمیشه به این فکر کنی که چی دوست داری باید به این فکر کنی که به چی نیاز داری حتی اگه دوستش نداشته باشی.

نگاهم را از صورتش گرفتم و به دریا خیره شدم:میفهمم چی میگی، امیدوارم روزی برسه که راحت بری دنبال چیزایی که دوستشون داری چون همه ی ما لابه لای نیازهایی که مورد علاقمون نیستن به چیزهایی که دوست داریم نیاز داریم.

سنگینی نگاهش را احساس کردم:ممنونم.

کمی مکث کرد و گفت:این ماجرا به زودی تموم میشه. احتمالا تا سه روز دیگه میتونی برگردی خونه.

با ذوق به طرفش برگشتم و گفتم:واقعا؟

لبخندی محو روی لب هایش نشست:اره.

از ته دل خداراشکر گفتم و لبخند زدم، صدایش در گوشم پیچید:برنامت چیه؟

_چه برنامه ای؟

ماهان:بعد از این ماجرا میخوای چیکار کنی؟

با یاداوری خاطراتم و این که دوباره قرار است زندگیم به روال سابق برگردد لبخند زدم:خب من معمولا توی خونه میموندم و آشپزی میکردم و درس میخوندم، فقط یه دوست صمیمی داشتم قرار بود باهم توی اموزشکده ی زبان انگلیسی تدریس کنیم، میخواستم امتحان کنکور ارشد هم بدم که تقریبا چهار ماه از زندگیم به فنا رفت و احتمالا باید دوباره دنبال کار بگردم.

سری تکان داد و گفت:مشکلی نیست این اتفاقم یه تجربه بود، میتونی یه کار جدید پیدا کنی و دوباره به زندگیت ادامه بدی، احتمالا از حالا به بعد بهتر قدر زندگیتو می دونی.

لبخند زدم:درسته.

کمی به او نزدیک تر شدم، باد می وزید موج ها بلندتر شده بودند.

پرسیدم:حالا که به گفته ی خودت همه چیز داره تموم میشه نمی خوای بهم بگی این ماجراها چه ربطی به من و خانوادم دارن؟

یک تای ابرویش بالارفت و با شیطنت گفت:زرنگی؟

وا رفتم:بالاخره که میفهمم.

مظلوم شدم:میشه زودتر بگی.

تکیه اش را از صخره گرفت و رو به من گفت:بهتره خودشون بهت بگن.

به ویلا اشاره کرد:برگردیم؟

می دانستم اصرار بیشتر بی فایده است برای همین گفتم:باشه.

برگشتیم و ناهار در جوی صمیمی صرف شد و بعد از آن ماهان و بابارشید به حیاط رفتند و منو زهرا خانم روی کاناپه نشستیم.

زهرا خانم همان طور که طبق عادت بافتنی می بافت به تلویزیون نگاه می کرد و من پتو و بالشم را آورده و سعی داشتم کم کم بخوابم.

فکرم ناخودآگاه درگیر دختری بود که در گذشته ی ماهان وجود داشت و احساسی ناخوشایند کنجکاویم را تحریک می کرد تا از زهرا خانم بپرسم اما با یاداوری این که به من هیچ ربطی ندارد به سختی سکوت کردم.

غرق فکر بودم که با صدای زهرا خانم به خودم آمدم:ماهان اخلاقش چه طوره؟

متعجب گفتم:منظورتون چیه؟

سرش را جلوتر اورد و گفت:منظورم اینه بلده بهت محبت کنه؟ حرفای قشنگ بزنه؟

گیج بودنم را که دید ادامه داد:ماهان همیشه بر خلافه رضا بلد نبود احساسشو بروز بده.

کلاف کاموا را باز کرد چند دور، دور انگشتش پیچید و ادامه داد:الان اینجارو نبین خلوت شده یه زمانی این خونه پر آدم بود.

مادر و پدرم زنده بودن و داداشم هنوز زن و بچه هاش رو نبرده بود خارج، خواهر و شوهر خواهرمم همین جا بودن روزای تعطیل و شبا بعد کار همه جمع میشدیم توی همین حیاط پشتی.

آهی کشید و ادامه داد: رضا و ماهان و مهسا توی همین حیاط جلوی چشم خودم قد کشیدن.

مهسا خواهرزادمه پزشکی قبول شد و رفت تهران،خواهر و شوهر خواهرمم نتونستن دوری دخترشون رو تحمل کنن خونه و زندگیشون رو جمع کردن و دنبالش رفتن.

رضا و ماهانم چسبیدن به کامپیوتر هاشون و مهندس شدن.

کمی نزدیک تر شد و اهسته گفت:ماهان از وقتی بچه بود عاشق ورزش بود، حاجیم مثل یه معجزه به این بچه نگاه می کرد و هر چی می خواست نه نمی گفت. تا فهمید ورزش دوست داره بهترین مربی هارو در اختیارش گذاشت و ماهان پشت سر هم انواع ورزش هارو به بهترین شکل یاد گرفت و مدال پشت مدال میاورد.

آخرشم دیوونه ی بوکس و مبارزه شد و هنوزم انجام میده، می دونم برای راحت کردن خیال من میگه ورزش رو کنار گذاشته ولی همین که مراعاتم رو میکنه و مواظب خودشه برام کافیه.

رضا بر خلاف ماهان از خشونت بدش میاد و شخصیت آرومی داره.

خندید و با لذت گفت:همیشه میگفت خودم مواظب رضام نگرانش نباش.

لبخند زدم:خداحفظشون کنه.

کنجکاو پرسیدم:داداشتون چرا رفت خارج؟

به وضوح ناراحت شد و من دسپاچه گفتم:ببخشید پرسیدم، اگه نمی خواین جواب ندین.

با این که ناراحت بود به سختی لبخند زد:عیبی نداره دخترم این چه حرفیه.

_زنش عاشق آمریکا رفتن بود، میگفت بچه هام اونجا پیشرفت میکنن دختراشم با وعده و وعید پر کرد و آخرش برادرم تسلیم شد.

به کتابخانه ی پشت سرم نگاه کرد و گفت اون آلبوم رو آوردم عکسارو بهت نشون بدم اگه حوصله داری بیار ببینیم.

با ذوق گفتم:باشه.

آلبوم بزرگ قهوه ای را به دست گرفتم و روی میز گذاشتم، زهرا خانم البوم را ورق زد و عکسی دسته جمعی روی صفحه ی اول نمایان شد.

زهرا خانم و بابارشید در حالی که خیلی جوان تر بودند به همراه دو پسر بچه که مطمئنا رضا و ماهان بودند.

به کودکی ماهان نگاه کردم و دلم برای جذابیتش ضعف رفت، رضا دست دور گردن ماهان انداخته بود و ماهان دست روی دست رضا گذاشته بود به دوربین نگاه می کرد.

موهای طلایی روشنش چتری کوتاه شده بود و چشم های خوش رنگش می درخشید.

رضا لاغر بود با موهای خیلی لخت خرمایی و صورتی گرد و کوچک با چشم های درشت ژاپنی و بینی و دهان کوچک با دیدن عکس جوانی زهرا خانم فهمیدم کاملا به مادرش شبیه است با این تفاوت که بلندی قدش به بابارشید شبیه بود.

زهرا خانم به عکس بعدی اشاره کرد و گفت:اینا پدر و مادرمن.

به عکس قدیمی مرد و زنی که کنار هم ایستاده و لبخند می زنند نگاه کردم و گفتم:خدارحمتشون کنه.

عکس بعدی پدر و مادرش بودند به همراه دو دختر و پسری جوان.

زهرا خانم و پدر و مادرش را می شناختم دونفر دیگر هم احتمالا خواهر و برادرش بودند.

_اینا خواهر و برادرم هستند.

عکس بعدی عکس بردارش به همراه زنی زیبا و دو دختر نوجوان بود.

_اینم خانواده ی بردارم رضاست، زنش ثریا و دختراش سارا و سیمین.

عکس بعدی مهسا و پدر و مادرش بودند و عکس بعد باعث شد ناخودآگاه قلبم به تپش بیافتد.

ماهان و رضا و مهسا و سیمین و سارا همه کنار دریا ایستاده بودند و می خندیدند.

چقدر خنده ی ماهان جذاب بود.

سیمین درست کنارش ایستاده بود و دستش حلقه شده به دور دست ماهان و رضا دستش روی شانه ی ماهان بود و سارا و مهسا کنار رضا ایستاده بودند.

مشخص بود حدودا "۷۱" تا "۸۱"ساله بودند.

عکس های بعدی تکراری از همان آدم ها بود با این تفاوت که ماهان در هیچ کدام وجود نداشت و من فهمیدم سیمین بسیار زیباست.

قد بلند و خوش اندام بود با موهای پریشان مشکی و چشم های درشت به رنگ سبز.

درست مانند چمن زار باران خورده.

بینی کوچک و لبهای باریک.

احساسی ناخوشایند داشتم، ماهانی که در عکس بود با ماهانی که امروز دیدم کاملا متفاوت بود.

موهای خوش رنگ و روشنش بلند بودوبه بالای گردنش می رسید. لبخندش روشن و از ته دل بود و ردیف دندان های سفید و یک دستش مشخص بود.

دست هایش بیخیال توی جیبش بود از حضور سیمین لذت می برد.

بهم ریخته بودم اما به زهراخانم که افراد توی عکس را به من معرفی میکرد لبخند می زدم و تظاهر میکردم هیچ اتفاقی نیوفتاده اما احساسم هیچ وقت اشتباه نمی کرد و می دانستم رابطه ای فراتر از این عکس بین ماهان و سیمین بوده.

با این که به من هیچ ربطی نداشت ناراحت بودم و در کمال تعجب بغض گلوی بیچارم را آزار می داد.

به خودم تلقین می کردم که این مدت زیادی از خانوادم دور بوده و ازار دیده ام و ماهان مانند پناهگاهی امن ظاهر شده و طبیعی است که به او احساس خوبی داشته باشم اما این حس حسادت فراتر از این حرف ها بود تلقین فایده ای نداشت.

به بهانه ی خستگی از زهراخانم فرار کردم و به اتاقم پناه بردم.

خوابم نمی برد و دوست داشتم کمی هوا بخورم و فکرم را از این اتفاقات و احساسات جدیدم خالی کنم.

در بالکن را باز کردم و بالش پتو را برداشتم و رو به روی بالکن دراز کشیدم.

هوای خنک و عطر دریا اتاق را پر کرد و من همان طور که دراز کشیده بودم به اتفاقات اخیر فکر می کردم.

مطمئنم ماهان به سیمین احساساتی خاص داشته و بعد از خارج رفتنش از اینجا دل بریده و به تهران رفته.

با این حال این کابوس لعنتی حداکثر چهار روز دیگر ادامه دارد و من به خانه برمی گردم.

مطمئنم آغوش مامان و بابا و حضور علیرضا برایم کافی است تا این احساسات اشتباه را فراموش کنم.

بعد از این که کمی از لحاظ روحی حال و هوایم عوض شد بلافاصله کاری پیدا می کنم و سرگرم می شوم.

دوباره همان زندگی دلنشین سابقم را پس می گیرم.

با بهترین دوستم زهره به کافه ی مورد علاقه و پاتوق های همیشگی می رویم و عکاسی می کنیم.

کتابفروشی، کافه، پارک، دانشگاه و تمام مکان هایی که با زهره دونفری خوش گذراندیم را به یاد اوردم و لبخند روی لب هایم نشست.

محبت های مامان و بابا و شیطنت های علیرضا و لحظات خوش و دلچسب حضورشان باعث شد احساسات خوب به قلبم سرازیر شوند.

مطمئنم بابا دلیل خوبی برای تمام این اتفاقات دارد و مثل همیشه در تلاش است تا همه چیز را درست کند.

مطمئنم همه چیز بهتر خواهد شد و این احساس را فراموش میکنم.

**** **** ****

دانای کل

صدای موج های دریا و باد سرد پاییزی ترکیب شده و در فضا می پیچید.

ماهان لم داده بود روی صندلی چوبی و لطفی و بابارشید باهم شطرنج بازی می کردند.

لطفی تکه ای از هیزم ها را برداشت و روی آتش انداخت و گفت: کلاغا خبر اوردن اون حروم زاده به طور عجیبی غیب شده، حاجی حسابی نگرانه.

ماهان دوباره نگاهش به تراس اتاق راحیل افتاد و همانطور که نگاهش میخ انجا بود گفت:موقع جابه جایی جنسا خودشو نشون میده.

لطفی مهره ی شطرنج را جابه جا کرد و گفت:اگه خودشو نشون نده چی؟

ماهان نگاهش را از تراس گرفت و به آتش دوخت:اگه موقع جابه جایی جنسا گیرشون بندازیم کارشون تمومه خودشون همدیگرو لو میدن.

لطفی:فقط امیدوارم مهره ی اصلی خودشو نشون بده. الان سه گروه از آدماشون گیر انداختیم و نم پس نمیدن.

ماهان برای چندمین بار به طور ناخودآگاه به تراس اتاق راحیل خیره شد و گفت:کلاغا نگفتن چرا غیب شده؟

لطفی که تا به حال چند بار ماهان را در حال نگاه کردن به تراس اتاق راحیل گیر انداخته بود با چشم های ریز شده رد نگاه ماهان را گرفت و در حالی که لبخند به لب داشت گفت:نه هیچ کس نمیدونه.

ماهان سری تکان داد و ناخوداگاه گفت:چرا در تراس بازه؟

بابارشید و لطفی هر دو به تراس اتاق راحیل نگاه کردند در باز بود و باد پرده را جا به جا می کرد.

لطفی همان طور که لبخند معنادارش را به لب داشت گفت:حتما می خواد هوا بخوره آقا.

بابارشید خندید:نگرانشی؟

ماهان که خودش هم نمی دانست چرا افکارش را به زبان اورده زود به خود مسلط شد و گفت: چون هوا سرد بود گفتم.

افکار مختلفی در سرش می چرخید، دور واژه ی عشق را برای همیشه خط کشیده بود و به نظرش توجهش به راحیل فقط بخاطر خواسته ی حاجی بود و بس.

از احساسات و عشق فاصله گرفته بود، تمام افرادی که دوستشان داشت ترکش کرده بودند.

پدر و مادر و عشق برای ماهان فقط یاد اور پایانی تلخ و تنهایی بودند.

فقط با کار و ورزش سرگرم بود.

تنها کورسوی امیدی که او را به زندگی وصل میکرد حضور حاجی و خانواده ی بابارشید بود.

تلفن بابا رشید به صدا درآمد و او به سختی دست در جیب کتش برد و تلفن را خارج کرد.

با چشم های ضعیفش به سختی به صفحه ی گوشی نگاه کرد و گفت:چی نوشته؟

لطفی تلفن را از دستش گرفت و گفت:نوشته ثریا.

نگاه تیز ماهان روی تلفن ثابت ماند و بابا رشید در حالی که متعجب بود پاسخ داد و از جمع فاصله گرفت.

ده دقیقه بعد به طرف ویلا رفت.

لطفی از ماهان پرسید:فضولی نباشه آقا، ثریا کیه؟ انگار آقا رشید بهم ریخت.

ماهان با این که عصبی بود آرام گفت:زن داداش زهرا خانم.

لطفی سر تکان داد و گفت:آهان.

بابا رشید وارد خانه شد و به زهراخانم که روی کاناپه نشسته و مشغول بافتن بود نزدیک شد و اهسته پرسید:راحیل کجاست؟

زهرا خانم بافتنی را پایین اورد و صدای تلویزیون را قطع کرد:توی اتاقشه چطورمگه؟

بابا رشید بهم ریخته گفت:ثریا تماس گرفت.

زهرا خانم عصبی گفت:چش بود؟

بابارشید کلافه روی مبل نشست و گفت:دارن میان ایران و میخوان به ما سر بزن.

زهرا خانم متعجب گفت:چی گفتی؟

بابارشید:این زن فقط پی خرابی و ویرونی می گرده.

زهراخانم از جا بلند شد و کلافه گفت:میخواد بیاد چیکار؟ این دو روز که این بچه دلش خوشه میخواد باز بهمش بریزه؟ خدالعنتش کنه.

بابارشید روی مبل نشست و گفت:سیمین و سارا هم باهاشن.

زهراخانم برافروخت:به ماهان چیزی گفتی؟

بابا رشید:نه...

در باز شد و ماهان وارد شد تمام حرف هارا شنیده بود و با اینکه درونش با احساسات مختلف پر شده بود سعی کرد خونسرد باشد.

دوست نداشت آن دو را ناراحت کند، به هر حال انها که گناهی نداشتند.

آن قدر از خوبی هایشان بهره مند شده بود که دوست نداشت لحظه ای بهم ریخته و غمگین باشند.

به سختی لبخندی محو روی لبش نشاند و خونسرد گفت:ببخشید ناخواسته حرفاتون رو شنیدم، چرا این قدر بهم ریختید؟ خوش اومدن فقط لطفا نذارین راحیل چیزی بفهمه معمولی برخورد کنید.

به قیافه ی ماتم زده ی آن ها نگاه کرد و خونسرد گفت:من حالم خوبه هر چی هست برای گذشته است لطفا گذشته رو شخم نزنین.

زهرا خانم در حالی که بغض کرده بود به طرف ماهان آمد و او را در آغوش گرفت، ماهان مثل همیشه کاملا خم شد تا هم قد زهرا خانم باشد و زهرا خانم صورتش را بوسید و گفت:دورت بگردم پسرم فقط خودت میدونی به اندازه ی رضام عزیزی و راضی نیستم خار به پات بره.

ماهان لبخند زد و گفت:من خوبم عزیزم.

بابارشید گفت:باباجان تو دیگه خودت عاقلی ولی برا احتیاط میگم، حواست به این زن باشه.

اخم کرد و رو به زهرا خانم گفت:چقد گفتم دلت خوشه خوش باشه لازم نیست دهن لقی کنی و به خواهرت بگی ماهان نامزد داره؟

زهرا خانم شرمنده سر به زیر انداخت:من برا بچم خوشحال بودم چه می دونستم خبرا به اون سر دنیا میرسه و این دیو دو سر پا میشه میاد.

چشم هایش تر شد و با حرص گفت:اینا که همه چیز رو زیر پا گذاشتن و رفتن از کی تاحالا مجرد یا نبودنش براشون مهم شده؟

قطره های اشک از چشم هایش سرازیر شد و با حرص گفت: اصلا گفتم تا به گوششون برسه حال دل ماهانم خوبه و سر زندگیشه، اگه بخاطر داداشم نبود نمی ذاشتم از این در بیان داخل...

و به گریه افتاد.

ماهان بهم ریخته و عصبی زهرا خانم را به آغوش کشید و گفت:خودتو ناراحت نکن اصلا خوب کردی گفتی.

بابارشید عصبی سر تکان داد و به طرف در رفت.

***** ****

راحیل

چشم های خسته ام را باز کردم و احساس کسالت و گلو درد شدید باعث شد چهره ام بخاطر درد جمع شود.

ناراحت از جا بلند شدم و همانطور که به زور قدم بر می داشتم در بالکن را قفل کردم و از اتاق خارج شدم.

از پله ها پایین می رفتم که صدای صحبت زهرا خانم با تلفن به گوشم رسید:من به تو گفتم که بری به ثریا بگی؟

...

نمیدانم فرد پشت خط چه گفت که زهرا خانم عصبانی شد و فریاد زد:زنگ زده به رشید گفته میخوایم بیایم نامزد ماهان رو ببینیم و می دونم این اومدن فقط برای دیدار نیست، همین چند سال پیش بود قلب این بچه رو خورد و خاکشیر کردن و رفتن.

...

سرگیجه ام شدت گرفت و دو دستی نرده را چسبیدم و روی پله ی اخر نشستم.

همزمان در باز شد و بابارشید و ماهان به طرفم آمدند، ماهان:حالت خوبه؟

به سختی لبخند زدم و با صدای گرفته گفتم:اره یکم زیاد خوابیدم میشه برام یکم آب بیاری؟

ماهان بدون توجه به حرفم بازویم را گرفت و کمک کرد بلند شوم، زهرا خانم از آشپزخانه خارج شد و با نگرانی گفت:چیشده؟

شرمنده گفتم:فک کنم یکم سرماخوردم چیزی نیست.

ماهان مرابه طرف کاناپه برد و رو به زهرا خانم گفت:زهراخانم میشه لطفا یکم غذا و داروی سرماخوردگی بیارین لطفا.

زهرا خانم سریع وارد آشپزخانه شد و بابا رشید به طرف شومینه رفت و همانطور که حرارت را افزایش می داد گفت:باباجان باید ببریش دکتر این بچه با یه باد سرما میخوره لابد بدنش ضعیف.

ماهان که کاملا به من نزدیک بود جدی گفت:چرا در تراس رو باز گذاشتی؟

سر به زیر انداختم:یه دفعه خوابم برد.

ماهان نزدیک تر شد و تپش قلب من شدت گرفت:الان دوبار به خاطر بی احتیاطیت زمین گیر شدی.

زهرا خانم سینی به دست از آشپزخانه خارج شد و به طرف ما آمد:دخترم تو بدنت خیلی ضعیف شده باید غذا بخوری.

از ماهان کمی فاصله گرفتم و گفتم:ببخشید نگرانتون کردم، من در تراس رو باز کردم و خوابم برد برای همین یکم گلو درد دارم چیزی نیست.

کمی غذا و دارو خوردم و زهرا خانم دمنوش گیاهی گرم اماده کرد و تمام مدت ماهان کنارم بود گاه گاهی بامن صحبت می کرد و لبخند های محو میزد.

حالم خیلی بهتر شده بود.

بابا رشید به تلویزیون نگاه می کرد و چرت می زد، زهراخانم کمی من من کرد و گفت:دخترم امشب تا فردا ممکنه زن و بچه ی برادرم بیان اینجا سر بزنن امیدوارم ناراحت نباشی راستش...

حرفش را قطع کرد و با لبخند گفتم:نه بابا این حرفا چیه من همین الانم مزاحمتون شدم امیدوارم شما از حضورم ناراحت نباشین خیالتون راحت من کاملا راحتم.

لبخند زد و گفت:این چه حرفیه دخترم مزاحم چیه؟ ماهان بچه ی منه و توام از همون شب که دست تو دستش اومدی شدی دخترم و خیال منو برای یه عمر راحت کردی.

در دلم آشوب بود و لب هایم میخندید، هر چقدر سعی داشتم به خودم بفهمانم که احساسم به ماهان اشتباه و حضورش در زندگی من موقت است باز هم فایده نداشت و نمی توانستم انکار کنم تمان وجودم بخاطر برگشت سیمین بهم ریخته بود.

چه سیمین باشد و چه نباشد ماهان به من احساسی ندارد، به محض اتمام این ماجرا مرا به خانه برمی گرداند و جوری فراموشم میکند انگار هیچ وقت وجود نداشته ام.

به حرف های زهرا خانم گوش می دادم و حواسم پی سیمین بود.

لبخند می زدم اما می دانستم حضور سیمین همان ذره ی امیدم برای دیده شدن توسط ماهان را خاموش می کند و این یعنی از درون می سوختم و دم نمی زدم.

ماهان درست کنارم نشسته بود، عطر بی نظیرش را حس می کردم و جذابیتش را می دیدم و همه فکر می کردند او مال من است اما ذره ای به من کشش نداشت و این یعنی حضور در برزخی بی حد و مرز.

با صدای ماهان به خودم آمدم:بهتری؟

به سختی لبخند زدم:خوبم ممنون.

اهسته در گوشم گفت:اگه حوصله نداری اینجا باشی راحت باش و برگرد اتاقت.

سر به زیر گفتم:مشکلی نیست اتفاقا اونجا حوصلم سر میره.

ای کاش آن قدر محکم و بی احساس می بودم که از او فاصله بگیرم و بگویم این گرمای لعنتی تنت و این صدای جادویی آخر مرا به کشتن می دهد، من بیچاره را به این حضورت عادت مده.

در نبودت دلتنگی مرا از پا در می اورد، اما به جای گفتن این ها پناه گرفتم پشت سنگر سکوت و شروع کردم به خود خوری.

مغزم به طور غیر ارادی تک تک خاطراتش را ضبط می کرد.

ریز به ریز جزئیات ظاهری او مثلا دست های مردانه و بی نقصش که با آن خالکوبی های جذاب آراسته شده بود و قد و هیکل فوق العاده جذابش و لباس های شیک و مارکی که میپوشید را از حفظ بودم.

حتی موهای کوتاه و روشنش که در نور آفتاب روشنتر میشد و چشم های عسلی با رگه های کمرنگ طوسی، بینی مردانه با آن برآمدگی خفیف و لبهای معمولی و دندان های ردیف و سفیدش، همه و همه را حفظ بودم.

همیشه جدی بود و هنگام رو به رو شدن با نزدیکانش گاه گاهی لبخندی محو روی لب می نشاند.

مسئولیت پذیر و محافظه کار بود و هنگام عصبانیت حتی از سونامی خطرناک تر میشد.

به طور وسواسی تمیز و مرتب بود و از بهم ریختگی و بی نظمی متنفر بود.

اگر می خواستم به طور کلی شخصیتش را توصیف کنم ماهان درون گرا بود.

حالا که عمیق فکر می کنم من به ماهان احساساتی دارم و انکارش غیر ممکن است.

شاید وقتش بود این احساس را شروع نشده برای شکستن آماده کنم.

سه روز از شنیدن خبر برگشتن سیمین و ثریا گذشته بود تمام مدت ماهان فقط برای شام و ناهار حاضر میشد و بعد از خوردن کمی غذا به اتاقک لطفی بر می گشت، انگار که تمام وجودش بهم ریخته بود و من بیچاره بهم ریختن ماهان بخاطر زنی دیگر را می دیدم و جرات نداشتم دم بزنم.

بالاخره شب برگشتن آنها فرا رسید.

زهرا خانم درگیر چیدن میز شام بود که تلفن بابا رشید به صدا درآمد و بابا رشید از ما فاصله گرفت و مشغول صحبت شد.

ماهان با چشم های وحشی به تلفن خیره شده بود زهرا خانم بشقاب به دست به بابارشید که با تلفن صحبت می کرد نگاه می کرد.

بابا رشید تلفن را قطع کرد گفت:رسیدن میگن برم بیارمشون خونه.

زهراخانم با حرص گفت:شماها بشینین شام بخورین من برای آقای لطفی شام می برم و میگم بره اونارو بیاره.

ماهان_باشه.

بابارشید:تو بشین خودم میبرمش.

زهرا خانم نشست و بابارشید قابلمه به دست از در خارج شد.

ماهان با اینکه ذهنش درگیر بود آرام آرام غذا می خورد و من احساس سیری می کردم اما بخاطر زهراخانم کمی سالاد و مرغ ریختم توی بشقاب و مشغول شدم.

با این که این نامزدی صوری و همه چیز دروغی بزرگ بود دوست داشتم زیبا به نظر برسم اما مانند دختر بچه های شلخته پیرهن و شلوار ست آبی پوشیده بودم و موهایم را شل بافته بودم.

به جز مرطوب کننده ی دست و صورت و سرم نرم کننده ی مو و چند خوشبو کننده هیچ وسیله ی آرایشی نداشتم.

تصمیم گرفتم بعد از شام دوش بگیرم و کمی صورت و بدنم را مرتب کنم به هر حال مرتب و تمیز بودن ضرری نداشت.

برای دلداری به خودم حرف های زهره را به یاد آوردم که همیشه می گفت:تو همیشه جذاب و زیبایی و به ارایش نیازی نداری.

با این حال وقتی کمی به خودم می رسیدم و آرایش می کردم شگفت زده می گفت فوق العاده زیبا شدی.

با یادآوری خاطرات زهره و خانواده ام دوباره بغض کردم اما گریه و زاری به کارم نمی آمد.

من ناخواسته به این بازی وارد شدم و حالا که احساساتم درگیر شده چرا از این بازی لذت نبرم؟

با غصه خوردن و گریه کردن من روند ثابت این ماجرا هیچ تغییری نمی کرد و در ضمن قبلا به قدر کافی اشک ریختم و زجر کشیدم و هیچ چیز عوض نشد.

بشقابم را سریع خالی کردم و رو به زهرا خانم که مشخص بود حسابی به فکر فرو رفته گفتم:زهرا خانم بابت شام ممنونم من یکم زودتر میرم اتاقم میخوام دوش بگیرم شاید این کسالتم یکم کمتر شد وقتی مهموناتون اومدن میام پایین.

زهرا خانم ازفکر بیرون امد و دسپاچه لبخند زد:باشه دخترم هر چند کم خوردی ولی نوش جانت برات برمیدارم اگه بازم گرسنه شدی بخور.

ماهان هنوزم اهسته با غذا بازی می کرد و این تغییر حالتش تمام وجودم را بهم می ریخت، با ناراحتی به او نگاه کردم و با کوله باری از غم به اتاقم رفتم.

کاملا نا امید شده بودم، مطمئنم ماهان هیچ وقت سیمین را فراموش نکرده و قطعا هیچ وقت فراموش نخواهد کرد و سیمین هم نمی دانم چرا او را ترک کرده اما این آمدن ناگهانیش بخاطر به دست آوردن ماهان است و من هیچ شانسی در برابرش ندارم.

از جذابیت و لوندیش که بگذرم او عشق اول ماهان است و من... هیچ.

دستی به سر و صورتم کشیدم خیلی نامحسوس کمی ابروها و صورتم را مرتب اصلاح کردم و به حمام رفتم.

مثل همیشه بعد از حمام با خوشبوکننده ها دوش گرفتم و با مرطوب کننده موهایم را ماساژ دادم.

بافت سفید و ساپورت مشکی پوشیدم و مشغول ماساژ صورتم با مرطوب کننده شدم.

چند ضربه به در اتاق نواخته شد و پشتش صدای ماهان در گوشم پیچید:وقت داری صحبت کنیم؟

همان طور که دستهایم را آغشته می کردم گفتم:آره.

ببخشیدی گفت و وارد شد.

قوطی کرم را روی میز گذاشتم و به او که به موهای بلند و نمناکم خیره شده بود نگاه کردم:چیزی شده؟

نگاهش را از موهایم گرفت و حوله را به دستم داد:سرما خوردی حالت بدتر میشه.

حوله را از دستش گرفتم و به شوفاژ نزدیک شدم:من حالم خوبه نگران نباش.

نفسی عمیق کشید و گفت:اگه زهراخانم و بابارشید می فهمیدن همه چیز دروغه میتونستم یه کاریش کنم ولی به هیچ عنوان نمیخوام اینایی که دارن میان بفهمن.

متعجب به او که جدی این حرف ها را گفته بود خیره شدم و او ادامه داد:میشه لطفا کمکم کنی؟

با ارامش گفتم:اصلا نگران نباش همه ی تلاشمو میکنم خیالت راحت.

صدایش را پایین اورد و به من نزدیک شد: و از الان حتی توی خلوتمون هم درباره ی دروغ بودن این ماجرا صحبت نکنیم.

سرتکان دادم:باشه.

چشم هایش خندید:خیلی ممنونم.

لبخند زدم:خواهش میکنم.

از اتاق بیرون رفت و من موهایم را خشک کردم و دم اسبی بستم و این باعث شد چشم هایم کشیده شوند.

لوازم ارایشی نبود برای همین به اجبار به زیبایی طبیعی خودم اکتفا کردم و از پله ها سرازیر شدم.

زهراخانم میز را جمع کرده و نگران روی کاناپه نشسته بود و بابا رشید بااخم به تلویزیون نگاه می کرد اما مطمئنم حواسش پی تلویزیون نبود سالن را از نظر گذراندم و گفتم:ماهان کجاست؟

زهراخانم به من نگاه کرد:گفت می خواد دوش بگیره.

لبخند زدم:انگار نگرانین.

کمی مکث کردم و ادامه دادم:به این حالتون عادت ندارم هر چی که هست بخاطرش خودتونو ناراحت نکنین دوست دارم فقط بخندین.

لبخندی از ته دل روی لب نشاند:خوبیم عزیزم نگران نباش.

ده دقیقه از نشستنم کنار بابا رشید و زهراخانم می گذشت که صدای ورود ماشین به ویلا به گوشم رسید و ناخودآگاه قلبم شروع به تپیدن کرد.

ماهان از پله ها پایین امد و با دیدن بافت سفید و شلوار مشکی که پوشیده بود حسابی به او می امد ناخودآگاه لبخند روی لبم نشست.

ذوق این که لباسش را با لباس من ست کرده باعث شد ناخودآگاه لبخند بزنم اما با یاداوری این که هیچ چیز واقعی نیست تمام ذوقم کور شد.

بابا رشید با ناراحتی به طرف در رفت و ماهان به طرفم امد و کنارم ایستاد، بلندی قدم به شانه اش می رسید آهسته خم شد و در گوشم گفت:ببخشید اگه از حالا به بعد گاهی بهت نزدیک شدم یا باعث آزارت شدم، سعی میکنم فاصله رو حفظ کنم.

سری تکان دادم و لبخندی تلخ روی لبم نشست.

در باز شد و آنها وارد شدند و مطمئنم قلب ماهان هم مانند قلب من تند تند می تپد، بالاخره باعث و بانی اولین تپش های عاشقانه ی قلبش و اولین ترک های بیرحمانه ی روح و قلبش برگشته بود.

حلقه ی دست ماهان که دور شانه ام بود کمی جمع تر شد و من به صورتش که کاملا جدی و خالی از هر گونه حسی بود نگاه کردم اخمی خیلی کمرنگ بین دو ابروی روشنش نشسته بود.

ثریا لاغر و قد بلند بود با صورتی تقریبا گرد و پوستی که کمی پژمرده بود اما به لطف ژل و بوتاکس خیلی جوانتر از سنش نشان داده می شد.

چشم های درشت و سبز و بینی و لبهای معمولی اما لباس های شیک و موهای قهوه ای و لختی که ماهرانه و ساده شینیون شده بودند جذاب و باکلاس نشانش می دادند.

سارا به پدرش شبیه بود قد بلند و لاغر با چشم ابروهای مشکی و بینی کوچک که نتیجه ی تیغ جراحی بود و لبهای معمولی، موهای مشکی و لختش را با کلیپس پشت سرش جمع کرده بود شالش روی شانه اش افتاده بود.

و سیمین، صورت گرد چشم های درشت سبز بینی کوچک که نتیجه ی تیغ جراحی بود و لب های کوچک باریک، مشخص بود فک و چانه اش هم با ژل دستکاری شده اما کاملا ماهرانه و دقیق بود و حسابی ظاهرش جذاب و فانتزی شده بود.

هیکل بی نقصش در آن پالتوی بلند عسلی می درخشید ناخوداگاه حسادت کردم و در دل با گفتن جمله ی:جذابه ولی اصلا نچرال نیست داغ دلم را کمتر کردم.

خب شاید من کاملا طبیعی و ریزه میزه باشم اما مطمئنم من از لحاظ زیبایی چیزی کم نداشتم با این که کاملا بدون آرایش ظاهر شده بودم، بارها شنیدم که دوستانم از صورتم تعریف می کنند.

با یادآوری خاطراتم کمی به خودم اعتماد به نفس دادم و لبخند زدم.

زهرا خانم و بابا رشید احوال پرسی می کردند و نگاه ثریا و سیمین روی صورتم نشست و برخلاف تصوراتم همه بامهربانی با ما احوال پرسی کردند.

ماهان جدی و کوتاه احوال پرسی کرد و حتی یک لحظه دستش را از دور شانه ی من برنداشت و من دیوانه با این که می دانستم همه چیز یک بازیست از این نزدیکی لذت می بردم.

خیلی کوتاه نامزدی را تبریک گفتند، در حد جمله ی:مبارک باشه و پایدار باشید.

ماهان هنگام احوال پرسی نگاهش را در حد چند ثانیه ی کوتاه روی سیمین نگه داشت و سریع روبرگرداند اما نگاه های گاه و بیگاه سیمین تمام نمی شد.

بالاخره خوش و بش های اولیه تمام شد و ماهان دستم را گرفت و کنار هم نشستیم.

زهراخانم همراه انها بالا رفت که اتاقشان را مشخص کند.

طبقه ی بالا سه اتاق به همراه سرویس بهداشتی بود یکی از آنها ماهان،یکی من و اتاق سوم خالی بود.

زهرا خانم از پله ها پایین امد و رو به ما گفت:بچه ها میشه شما تو یه اتاق بخوابین؟

دسپاچه شدم و به قیافه ی خونسرد ماهان که انگار در اطرافش هیچ اتفاقی رخ نداده نگاه کردم، تا ماهان خواست دهان باز کند سیمین از پله ها پایین آمد.

لباسش را با تاپ صورتی و شلوار راحتی سفید عوض کرده بود و هنوز هم آرایش روی صورتش بود.

موهایش را با کلیپس کمی جمع کرده و رنگ مشکی با هایلایت های شرابیش کاملا مشخص بود.

دوباره محو جذابیت و لوندیش شدم.

سریع گفت:لازم نیست عمه جون مامان میاد خونه ی شما می خوابه منو سارا هم توی اون اتاق می خوابیم.

زهراخانم لبخند زد:باشه.

ماهان اهسته در گوشم گفت:نگران نباش اگه به نتیجه نرسیدن آخر شب میرم پیش لطفی میخوابم.

لبخند زدم:باشه.

ثریا هم لباسش را با شومیز و شلوار ساده عوض کرد و با سیمین از پله ها پایین آمدند.

چند دقیقه بعد همه دور هم بودیم و سارا برای جاساز کردن وسایلش بالاماند.

ثریا همان طور که میوه پوست می کند با لبخند و لحن آرام گفت:من از زیباجان (مادرمهسا) شنیدم ماهان نامزد داره و الان مهمان زهراخانوم هستن، ما برنامه داشتیم پاییز سر بزنیم و اتفاقا سیمین قراره همینجا شرکتش رو راه بندازه، گفتم چه تایمی بهتر از حالا هم تبریکی بگم و هم بچه ها کاراشون انجام بدن.

زهرا خانم متعجب گفت:سیمین قراره اینجا چه شرکتی راه بندازه؟

قلبم فشرده شده بود، سیمین برگشته تا ماهان را پس بگیرد و مطمئنم این قدرت را دارد.

به ماهان نگاه کردم که باهمان چهره ی سرد و جدی به تلویزیون خیره شده و دستش که از روی مبل دور من بود سر خورد و دور شانه ام قرار گرفت.

خم شدم و از روی میز که با انواع شیرینی و میوه و چایی پر شده بود دو بشقاب و سیب و موز برداشتم و مشغول پاک کردن میوه شدم.

سیمین که تمام حرکات مارا زیر نظر داشت گفت:طراحی داخلی انجام میدم، از اونجا خسته شدم میخواستم یه مدت ایران باشم، با دوستم هماهنگ کردم قراره شریک بشیم و بیزینس خودمون رو راه بندازیم، البته این جا نه، تهران.

زهرا خانم با استرس لبخند زد:موفق باشی عمه جان.

بشقاب میوه را به دست ماهان دادم و ماهان با لبخند تشکر کرد:ممنونم عزیزم.

قلبم به تپش افتاد و با عشق به صورت بی نقصش خیره شدم و او چنگال را برداشت و آهسته مشغول به خوردن شد.

ثریا خندید و گفت:واقعا عشق آدم رو تغییر میده.

من متعجب به او خیره شدم و ماهان از خوردن دست کشید و به او نگاه کرد، زهرا خانم به وضوح رنگش پرید و ثریا خونسرد ادامه داد:تابحال ندیده بودم ماهان موز بخوره.

به سختی خودم را جمع و جور کردم می خواست به من بفهماند که ماهان را درست نمیشناسم و اصلا از علایقش خبر ندارم.

ماهان خونسرد گفت:شما منو وقتی بچه بودم دیدین آدمها مدام در حال تغییرن.

تکه ای از موز را با چنگال برداشت و در دهانش گذاشت و گفت:خوبه که علایق غذایی من یادتونه.

ثریا که به وضوح جا خورده بود مصنوعی خندید:حالااونقدرام بچه نبودی تا " ۰۲"سالت شد کنارخودمون بزرگ شدی.

ماهان پوزخند زد:الان "۵۳"سالمه و موز دوست دارم.

زهراخانم خندید:وقتی تازه با رشید ازدواج کرده بودیم یه روز پدر و مادرش اومدن خونمون و رشید که یکم دیر از سر کار برگشته بود دیرتر شام خورد و اتفاقا من برای شام خورشت کدو پخته بودم.

خندید و انگار که خاطرات پیش چشمش جان گرفته باشند با لذت گفت:مادر خدا بیارمزش از تعجب پس افتاده بود که تموم این سالها این بچه به کدو لب نمیزد حالا یه جوری میخوره انگار غذای مورد علاقه اش.

با محبت به بابارشید که لبخند میزد نگاه کرد و گفت:ادمها کم کم شبیه به کسی میشن که دوستش دارن.

بابارشید خندید:کی دلش میومد دست بانو رو پس بزنه.

به صورت سیمین که ترکیب ناراحتی و حسرت و عصبانیت بود نگاه کردم نمی دانم چرا اما کمی دلم ارام گرفته بود، من دوست داشتم ماهان خوشحال باشد و مطمئنم کسی که یک بار قلب ماهان را خورد و خاکشیر کرده نمی تواند این احساس را به او هدیه کند.

ماهان ارام ارام از میوه های خورد شده می خورد من که فهمیده بودم او موز دوست ندارد چنگال برداشتم و کم کم تکه های موز را جدا کردم تا بخورم.

ماهان آهسته در گوشم گفت:میتونم بخورمشون نگران نباش.

لبخند زدم و در گوشش گفتم:نمی دونستم از موز بدت میاد.

ماهان خم شد و درگوشم گفت:بدم نمیاد ولی علاقه ای هم نداشتم.

ثریا دوباره گفت:چطوری آشنا شدید؟

سنگینی نگاه سیمین را احساس می کردم و ناخودآگاه استرس گرفتم.

مطمئن بودم ثریا و سیمین به اندازه ی زهراخانم و بابا رشید ساده نیستند و اتفاقا ذره به ذره رفتارهایمان را موشکافی می کنند.

دوست نداشتم غرور و جایگاه ماهان خدشه دار شود.

به ماهان که کاملا خونسرد بود خیره شدم.

بشقاب میوه که خالی از تکه های موز بود را روی میز گذاشت و چشم هایش خندید، دستش را دوباره دور شانه ام پیچید و گفت:کاملا تصادفی آشنا شدیم.

به من نگاه کرد و ادامه داد:تصادف کردیم و من بردمش بیمارستان و خب طی یه اتفاق هایی فهمیدیم می خوایم بیشتر همدیگه رو بشناسیم.

زهراخانم با لبخند گفت:حاجی بامن تماس گرفت و گفت ماهان داره میاد و قراره راجب یه چیز مهم باهاتون حرف بزنه،باور کنید وقتی اومد تا دست یه دختر توی دستشه انگار دنیارو بهم دادن.

با لذت به ما نگاه کرد و گفت:ایشالله رضام همینطور بیاد تا من سرمو راحت بذارم و بمیرم دیگه خیالم راحت باشه بچه هام سر و سامون گرفتن.

انگار که چیزی را به یاد اورده باشد گفت:راستی قرار بود امشب رضام بیاد ولی هنوز خبری ازش نشده.

ماهان گوشی را از جیبش خارج کرد و گفت:الان تماس می گیرم باهاش.

ثریا خانم مصنوعی لبخند زد و رو به من گفت:راحیل جان شما چه رشته ای خوندین؟

استرسم را پشت لبخندم پنهان کردم:زبان انگلیسی.

ثریا:بسلامتی، خونتون تهرانه؟

باید می گفتم تهران نیستم؟ بعد از مکثی کوتاه گفتم:نه تهران نیستم؟

کنجکاو به من خیره شد و ماهان به دادم رسید:آمل هستن.

ثریا خندید:به سلامتی! خوب همدیگرو پیدا کردین.

تمام مدت سیمین به ما خیره بود و آنقدر نگاهش عجیب بود که نمی توانستم احساساتش را بفهمم.

زهرا خانم که چایی ها را عوض کرده بود سینی به دست به همه تعارف کرد و نشست:هر چی قسمت باشه همون میشه نمی تونیم تو کار خدا دست ببریم.

بابارشید که تمام مدت ساکت بود کمی از چایی داغ توی دستش را نوشید و گفت:درسته توی قسمت و حکمت خدا نمیشه دست برد اما انتخاب های آدم سرنوشتش رو مشخص می کنه.

با استرس استکان چایی توی دستم را روی دسته ی مبل گذاشتم و ثریا ادامه داد:پدر و مادرتون چیکار میکنن؟ تک فرزندی؟

با یاداوری بابا و مامان و علیرضا لبخند زدم:پدرم معلم، مادرم خونه دار و یه داداش کوچیکتر از خودم دارم.

ثریالبخند زد:بسلامتی خداحفظشون کنه.

لبخند زدم:ممنونم سلامت باشین.

با صدای ماهان همه به او نگاه کردند، با رضا احوال پرسی کرد و بعد از چند سوال قطع کرد و رو به جمع گفت:بیست دقیقه ی دیگه میرسه.

زهراخانم گفت:ما شام خوردیم میز رو بچینم شمام بخورین؟

ثریا:ممنون میشم عزیزم.

سیمین که تا آن لحظه ساکت بود گفت:من با میوه و شیرینی سیر شدم ممنون.

زهراخانم:مگه میشه هیچی نخوری؟ این سیری کاذبه به زورم که شده یکم بخور.

ثریا سارا را برای شام صدا زد و من آهسته به ماهان گفتم:من برم کمک زهراخانم دست تنهاست.

بدون این که منتظر پاسخش بمانم از جا بلند شدم و ماهان دستم را گرفت و دوباره قلبم شروع به تپیدن کرد، هربار که ناگهانی و بدون اطلاع لمسم می کرد باعث میشد تپش قلب بگیرم.

برگشتم و رو در رو شدیم و چشم هایش خندید، همان طورکه دستم را گرفته بود آهسته گفت:چند لحظه تنها صحبت کنیم؟

مردمک چشم هایم گشاد شده بود خیره به او سرتکان دادم:باشه.

باهم از پله ها بالا رفتیم و سنگینی نگاه ثریا و سیمین را به وضوح احساس می کردم، به در اتاقم رسیدیم و با اینکه هیچکس نبود ماهان دستم را رها نمی کرد و من هم قصد نداشتم دستش را رها کنم، شاید دیوانگی بود اما حضورش حتی به دروغ کنارم لذت بخش بود.

وارد اتاق شدیم و ماهان آهسته فاصله گرفت و و با صدای آرام گفت:خیلی ممنونم ببخشید اگر اذیت شدی.

هنوزهم با اینکه کمی فاصله داشت به من نزدیک بود و من از این نزدیکی لذت می بردم، سر به زیر انداختم:مشکلی نیست اما احساس میکنم بهمون شک دارن.

پوزخند زد:نگران نباش دنبال روزنه میگردن ولی نمیذارم پیدا کنن.

سر به زیر گفتم:به هر حال من تا دوروز دیگه بیشتر اینجا نیستم بعدش چیکار می کنین؟ سیمین خانوم قراره تهران بمونه.

سنگینی نگاهش را احساس کردم، جدی گفت:اون ایران نمی مونه حتی اگر بمونه هم من دیگه این طرفا نمیام وقتی کارمون تموم بشه برمی گردم خونه ی خودم و هر بارهم که بخوام بابارشید و زهراخانم رو ببینم جوری میام که با کسی رو به رو نشم.

ناراحت گفتم:ببخشید که برات دردسر درست کردم.

ماهان:این چه حرفیه میزنی تو بخاطر دردسرهای من داری اذیت میشی.

با صدای احوال پرسی از طبقه ی پایین صحبتمان نصفه ماند، تمام مدت با ارام ترین حالت ممکن نزدیک به هم صحبت می کردیم با شنیدن صدا از هم فاصله گرفتیم و از اتاق خارج شدیم هم زمان با ما سارا از اتاقش خارج شد و با دیدن ما لبخند زد.

احساس می کردم شخصیت سارا با ثریا و سیمین متفاوت است.

عینک زده بود موهایش را ساده پشت سرش جمع کرده بود، هیچ ارایشی روی صورتش نبود و پیرهن دکمه دار طرح مردانه ی مشکی با شلوار راحتی ساده ی طوسی پوشیده بود.

به او لبخند زدم،به من نزدیک شد و گفت:خوبی؟

_ممنونم.

رو به ماهان گفت:خیلی بهم میاین، خوشحالم که خوشبختی.

چشم های ماهان خندید:ممنونم.

نگاهش به سارا فرق داشت، مثل نگاهش به رضا و خانواده اش بود.

سارا به من نگاه کرد و با لحنی کنجکاو و بامزه گفت:راستی شما چندسالته؟

لبخند زدم: بیست و پنج سالمه.

خندید:باور کن خیلی کمتر به نظر میاد، خیلی بی بی فیس و جذاب و کیوتی.

دوست داشتم با گریه از شرایطم برایش تعریف کنم تا بداند به لوازم ارایشی و لباس های مورد علاقه و ارایشگاه اصلا دسترسی ندارم و با تنظیمات کارخانه با آنها رو به رو شدم و برای همین اینطور به نظر می رسم.

تمام حرف هارا در دلم ریختم و با لبخند گفتم:اره همه میگن.

ماهان دست دور شانه ام انداخت و رو به سارا گفت:پایین صحبتتون رو ادامه بدین میز شام رو چیدن رضام تازه رسیده.

سارا سری تکان داد و با لبخند به دست ماهان نگاه کرد.

از پله ها که پایین میرفتیم رضا با دیدن من و ماهان از جا بلند شد و گفت:سلام به همه ی بی معرفتا.

ناخودآگاه به لحنش خندیدم.

مانند نقش اصلی سریال های کره ای به نظر می رسید، البته چشم های درشت مدل ژاپنی و بینی صاف و بی نقص و لبهای کوچک و خوش فرمش هزار برابر جذاب تر بود.

موهای لختش را بالا زده و پوست روشنش می درخشید، هودی سفید و شلوار لی سورمه ای پوشیده بود و حسابی جذاب و خوشتیپ بود.

با سارا خیلی گرم احوال پرسی کرد و او را به آغوش کشید و گفت:من هر چی میخورم چاق نمیشم انگار این انگل به توام سرایت کرده.

سارا با حرص مشتی به شکمش کوبید و گفت:تو هر وقت منو میبینی باید یه چیزی بهم بپرونی؟

رضا خندید و سرخوش گفت:مشکلت با اظهار نظرهای صادقانه ی من چیه؟

سارا با حرص گفت:اینکه ازت نظری نخواستم.

زهراخانم باخنده گفت:باز این دوتا چشمشون به هم افتاد.

رضا با لبخند رو به من گفت:شماخوبی راحیل خانوم؟ هنوز مزه ی دسپختتون زیر زبون ماست.

لبخند زدم:ممنونم.

رضا به ماهان اشاره کرد:من اگه خودم به تو زنگ نزنم به صورت خودکار از زندگیت حذف میشم.

ماهان:دیگه اغراق نکن.

بابارشیدچشم از تلویزیون برداشت و گفت:کی قراره سرتو از اون کامپیوترا در بیاری و مثل بقیه ی انسان ها یه نگاهی به دور و برت بندازی؟

رضا با لحنی بامزه گفت:چیز جذابی برای دیدن وجود نداره پدره من.

بابارشید با اخم گفت:زندگیت که تموم شد می فهمی اصلا زندگی نکردی.

رضا خندید:من به اندازه شما خوش شانس نبودم زهرای خودمو پیدا کنم پس فعلا به اولین عشقم نگاه میکنم.

زهرا خانم زد پس کله ی رضا و گفت:این دوتا چشمای کورت رو که به لطف لنز و عینک میبینن رو از اون کامپوترای لعنتی بردار تا من بهت نشونش بدم.

رضا سریع گفت:شما کلا چیزی به من نشون ندی من راحت ترم مرسی اه.

همه خندیدند و رضا گفت:از شما به ما زیاد رسیده.

زهراخانم پشت چشم نازک کرد و گفت:بچه پررو رو ببین، اخرش میبینم کی رو میپسندی.

رضا با لبخند گفت:به اندازه ی بابا بدسلیقه نیستم خیالت راحت.

زهرا خانم خیار توی دستش را به طرف رضا پرت کرد و کل جمع به خنده افتادند.

رضا جاخالی داد و خیار به طرف من و ماهان پرت شد و ماهان سریع مرا به طرف خودش کشید و دستش را بالا آورد، خیار به دستش خورد و به زمین افتاد.

قلبم تند تند میتپید، سرم به سینه ی ماهان چسبیده بود و تپش قلب او را هم احساس می کردم.

برای چند ثانیه همه جا را سکوت فرا گرفت و ماهان درحالی که هنوز مرا محکم در آغوش گرفته بود آهسته گفت:خوبی؟

زهرا خانم جیغ خفیفی کشید و گفت:خدامرگم بده اصلا حواسم به شما نبود خوبید؟

به طرف ما آمد،

سر راهش ضربه ای به پس کله ی رضا زد و گفت:تقصیر توئه پدر سوخته است.

سارا گفت:جایی که رضا باشه همیشه شر به پا میشه.

رضا با حرص گفت: شر به پا کن عمته.

سارا به خنده افتاد و پخش شد روی مبل.

سرم را از روی سینه ماهان برداشتم و ناخودآگاه خندم گرفت، انگار وسط فیلم های کمدی رمانتیک بودیم.

باخنده گفتم:خوبم نگران نباشید.

رضا که با تعجب به این صحنه نگاه می کرد با دیدن خنده ی من بلند خندید و گفت:فکر کردم این بچه رو به جای من مصدوم کردی.

زهراخانم با خشم گفت:چطور می تونی بخندی؟

رضا دوباره بلند خندید:تویی که به تیراندازی علاقه داری حداقل رو مهارت هات کار کن مادره من.

زهرا خانم با خشم به طرف آشپزخانه رفت و رضااز پشت او را به آغوش کشید و سرش را بوسید:قربونت برم من که عشق اول و آخرم تویی، خوشگل ترین مامان دنیا تویی، قول میدم زود برات یه عروس خوشگل بیارم.

همه با لبخند به رفتارهای کودکانه ی رضا نگاه می کردند و من سنگینی نگاه ماهان را احساس می کردم به طرفش برگشتم با لبخندی محو به من نگاه می کرد.

لبخندی به رویش پاشیدم و سنگینی نگاه سیمین باعث شد ناخودآگاه برگردم و نگاه پر از غمش قلبم را به تپش انداخت.

دلم به حالش می سوخت اما مطمئنا برنده ی این بازی خودش بود، رابطه ی من و ماهان فقط سکانس های از پیش تعیین شده بود و رابطه ی او و ماهان بخاطر احساسات واقعیشان شکل گرفته بود.

مطمئنا ماهان این روزها عصبانی است و وقتی کمی آرام تر شد دوباره به بخشیدنش فکر می کند.

ثریا رو به رضا گفت:شمام در جریان آشنایی ماهان و راحیل بودی؟

رضا اول کمی جا خورد و بلافاصله خندید و ریلکس گفت:آره بابا، ماهان دختر بیچاره رو ناکار کرده بود.

زهرا خانم متعجب گفت:خدا رحم کرده بهمون الحمدالله که هر دوتاتون خوبین الان.

رضا به ماهان نگاه کرد و خندید:حالا بذارین بقیشو براتون تعریف کنم.

سارا گفت:یه ذره به حریم خصوصیشون احترام بذار تو وقتی شروع می کنی به تعریف کردن کلا حد وسط نداری.

رضا پوزخند زد:امکان نداره باید همه چیزو بگم.

ماهان جدی هشدار داد:رضا.

رضا لبخند زد، مطمئن شدم با رضا همه چیز را هماهنگ کرده و رضا که مشخص بود حتی با نگاه به رفتارهای ماهان منظورش را میفهمد شیرینی به دهانش گذاشت و با چایی گلویش را تر کرد و ریلکس شروع کرد به صحبت کردن:ماشینو با خوراکی و دارو پر کرده بود و از کنارش تکون نمی خورد منم بهش تیکه می انداختم که تو این اخلاقتو با کمتر از پنج نفر از آدم های زندگیت داری چیشده که نگران ایشون شدی؟

به ماهان اشاره کرد و پوزخند زد:می گفت من باهاش تصادف کردم و وظیفه دارم مراقبش باشم، گفتم این دیگه فراتر از وظیفه است برادره من، من این اخلاق تو می شناسم و باهات بزرگ شدم.

حرف های رضا قلبم را به تپش انداخته بود یعنی ممکن بود همه چیز واقعی باشد؟

با یاداوری این که همه چیز دروغی بزرگ برای کم کردن شر ثریا و سیمین است ذوقم کور شد و ناخودآگاه به طرف ماهان برگشتم و او هم به من نگاه می کرد ولی از نگاهش هیچ چیز نمی فهمیدم.

گیج لبخند زدم و به رضا نگاه کردم رضا با شیطنت چشمکی به ماهان که هنوز به من خیره بود زد و گفت:دیدین حدسم درست بود؟ من تو تشخیص مسائل عاشقانه حرف ندارم.

بابا رشید با پوزخند گفت:چرا سر خودت بی کلاه مونده پس؟

رضا وا رفت و با اعتراض گفت:شما کلا ساخته شدی که قابلیت های منو ببری زیر سوال؟ خب هر چیزی به وقتش دیگه، دوست دارین بدون عشق ازدواج کنم و بدبخت بشم؟

ثریا خندید:شمام به وقتش تصادف می کنی و عاشق میشی.

رضا خندید:اره دیگه هر چیزی به وقتش.

و رو به ماهان گفت:من یه پنج دقیقه باید تنها باهات صحبت کنم.

ماهان سر تکان داد و روبه من گفت:ما یه چند دقیقه میریم توی حیاط.

لبخند زدم:راحت باش.

ماهان رضا رفتند و من بی حوصله به صحبت زهرا خانم و ثریا گوش می دادم.

سارا تلفنش زنگ خورد و سریع از پله ها بالا رفت در همان حال پاسخ داد.

ذهنم با افکار مختلف پر شده بود، بعضی رفتارهای ماهان عجیب به دلم می نشستند انگار که همه چیز واقعیست.

اما حقیقت آزار دهنده ی پشت ماجرا که به طور بی رحمانه ای به من میفهماند که همه چیز یک بازیست و نباید به آن دل ببندم.

من با سیمین زمین تا آسمان فرق داشتم، سیمین پدرش پزشک بود و نصف عمرش را خارج گذرانده و همان جا تحصیل کرده بود.

حداقل ده سال فاصله ی سنی داشتیم، طبق گفته های مریم خانم ماهان و رضا و مهسا و سیمین با اختلاف یکی دوسال همسن بودند و سارا چهار سال از آنها کوچکتر بود.

مطمئنا ماهان با سی و پنج سال سن و تجربه و رابطه ی عمیقی که قبلا داشته هیچ گاه جذب دختری ساده مانند من نمی شود.

چه بلایی به سرم آمده بود که به این سطح از خودکم بینی رسیدم؟ سری تکان دادم تا افکارم را دور بریزم.

از نگاه های خیره و گاه و بیگاه سیمین و صدای تلویزیون و صحبت های ثریا و زهراخانم خسته شدم و بی حوصله گفتم:زهراخانم جان من با اجازتون میرم اتاقم.

رو به ثریا و سیمین گفتم:خیلی از صحبت و هم نشینی باهاتون لذت بردم من یکم سرما خوردم بهتره استراحت کنم.

زهراخانم:راحت باش عزیزم از اول شبم میخواستم بهت بگم حالت خوش نیست باید استراحت کنی.

ثریا: راحت باش عزیزم شبت بخیر.

سیمین هم از جایش بلند شد و گفت:منم میرم بخوابم عمه جون بابت همه چی ممنون خسته نباشی.

به طرف پله ها رفتیم و سیمین گفت:نمیخوای به نامزدت شب بخیر بگی؟

جا خوردم و متعجب به صورتش خیره شدم کاملا جدی بود.

مطمئنا باخودش فکر میکند که من چه برتری نسبت به او دارم و به هیچ نتیجه ای نمیرسد، لبخند زدم:خودش کارش که تموم شد میاد، الان داره با رضا صحبت می کنه.

سری تکان داد و به اتاق مشترکش با سارا رفت.

وارد اتاقم شدم و در را بستم، بی حوصله لباس هایم را بالباس راحتی عوض کردم و موهای بیچارم را از اسارت کش مو رها کردم و به طرف در تراس رفتم و آهسته بازش کردم.

صدای صحبت آرام رضا و ماهان را شنیدم، چراغ را خاموش کردم و به در تراس چسبیدم اما هر چقدر گوش هایم را تیز کردم تا بهتر بشنوم فقط پچ پچ های اهسته ی رضا به گوشم رسید و اسم حاجی را بلند گفت و با هشدار ماهان دوباره صدایش را پایین آورد.

کاش می دانستم این حاجی چه نسبتی باخانواده ی من دارد و چرا باید وسط این گیر و دار من گیر بیافتم.

علیرضا هم کنارم بود و با او هیچ کاری نداشتند چرا من؟

نفسی عمیق کشید و سعی کردم به خودم مسلط باشم بالاخره این چند روزهم می گذشت و من همه چیز را می فهمیدم.

برخلاف گذشته که دوست داشتم به خانه برگردم امشب دو دل بودم، انگار بخشی از وجودم این جا کنار ماهان بود.

ماهان هیچ وقت نمی فهمید چه تاثیری روی احساساتم داشته و من مطمئنم با رفتنم از اینجا هیچ وقت او را فراموش نمی کنم.

در حالی که من برای او خاطره ای زودگذر معمولی هستم او بزرگ ترین اتفاق زندگی من است و این تفاوت بزرگ بین ماست.

باغم در تراس را بستم و به تخت پناه بردم تا کمی بخوابم.

***** **** ****

دانای کل

عقربه های ساعت، ساعت " "01:30را نشان می داد و همه بهم شب بخیر گفته و به اتاق خودشان پناه برده بودند.

زهراخانم لباس راحتیش را پوشید و به طرف تخت رفت، بابا رشید دراز کشیده و به سقف خیره شده بود.

زهرا خانم همان طور کنارش دراز می کشید گفت:یکم خیالم راحت شد انگار ماهان سیمین رو فراموش کرده انتظار نداشتم اینقدر خوب کنار اومده باشه.

بابارشید به صورت آرام زهرا خانم نگاه کرد و گفت:گول سیاست و زرنگی اینارو نخور زهرا، قدرت ثریا و سیمین رو دست کم نگیر، سارا همیشه به برادرت شبیه بود و ذاتش صاف و ساده بود اما سیمین دقیقا شبیه مادرشه و تا به چیزی که می خواد نرسه دست برنمی داره.

دوباره برگشت و به سقف خیره شد و انگار که در خاطرات گذشته غرق شده باشد گفت:اون روزا جوون بود و کله اش باد داشت گوششو داد دست مادرش و هوای ازادی و پیشرفت زد به سرش باخودش فکر کرد میره اون ور آب عشق و عاشقی یادش میره، حالا که همه چیزو تجربه کرده فهمیده ارزش ماهان چقدر بالاست برگشته، من از شر این دوتا می ترسم امیدوارم ماهان دست راحیل رو بگیره و از این جا بره.

زهراخانم که حسابی ترسیده بود با غم گفت:به ماهان بگم راحیل رو از اینجا ببره؟

بابارشید با اخم گفت:دیوونه شدی زن؟ میخوای بچه رو از خونه ی خودش بیرون کنی؟

زهراخانم سریع گفت:ماهان و راحیل تا ابد قدمشون روی چشم منه ولی من از این شیطان صفتی که سیمینم شبیه خودش کرده می ترسم، راحیل بی نهایت صاف و ساده است مثل بچه ها میمونه.

بابارشید:هر چقدر راحیل صاف و ساده باشه ماهان تیز و باهوشه خودشم از ذات ثریا خبر داره، اگه دوباره احساساتش به سیمین برنگرده خیال من راحته این چندروزم بالاخره می گذره من دلم میخواد خوشبخت باشه ولی مطمئنم زنی که یک بار دل و غرورش رو شکسته مناسبش نیست.

به صورت بهم ریخته و غمگین زهراخانم نگاه کرد و گفت:شاید سیمین بچه ی برادرت باشه و ناراحت بشی از این حرفم ولی راحیل از زیبایی و خانمی هزار برابر سیمینِ مطمئنم اگر ماهان بتونه قدرشو بدونه تا ابد کنارش خوشبخته، همونطور که خودمون یه عمر خوشبخت بودیم و هوای همو داشتیم.

زهراخانم:من بچه های برادرم رو دوست دارم اما نمیتونم حقیقت رو نادیده بگیرم، سیمین ماهان رو بازی داد و قلبش رو شکست و حالا نمیتونه جوری برگرده که انگار هیچ اتفاقی نیوفتاده.

فکر می کنم ماهان عوض شده رشید، ادمها تغییر می کنن و احساساتشون هم تغییر میکنه من مطمئنم راحیل ماهان رو دوست داره و ماهانم درگیرش شده اما یاداوری اون احساسات شدیدی که به سیمین داشت و اون روزای جهنمی که بعد از رفتنش گذروند من رو می ترسونه.

بابارشید گفت:خدا کریمه مطمئنم اون آتیش دیگه خیلی وقته خاموش شده و اون احساساتم توی همون آتیش خاکستر شدن همه چیز رو بسپار به خودش.

بابارشید و زهراخانم از ته دل برای همه دعا کردند و کم کم خوابیدند.

کمی آن طرف تر ثریا لباس گرم پوشید و از اتاق خارج شد و به حیاط رفت تا کمی هوا بخورد.

روی صندلی نشست و سیگاری آتش زد، باد از میان درختان می گذشت و صدای مهیبی ایجاد می کرد، صدای موج های دریا با باد و درختان ترکیب شده بود.

ثریا با آرامش دود سیگار را رها کرد و به صفحه ی گوشی خیره شد.

صدای قدم های یک نفر به گوشش رسید.

ترسید و سر بلند کرد سایه کم کم نزدیک تر شد و با دیدن سیمین نفسی راحت کشید و عصبی گفت:ترسوندیم.

سیمین ناراحت و عصبی به او نزدیک شد:توام می ترسی یعنی؟

پشت چشم نازک کرد:باز اومدی غر بزنی سر من؟

سیمین برافروخت:نزنم؟

ثریا باخونسردی خاکستر سیگارش را روی زمین ریخت و گوشی را روی میز گذاشت و رو به سیمین گفت:بشین.

سیمین عصبی نشست و ثریا گفت:الان چرا ناراحتی؟

بهم ریخته و عصبی بود، به موهایش دست کشید و گفت:چرا ناراحتم؟

چشم هایش نمناک شد و بلندتر گفت:میپرسی چرا ناراحتم؟

ثریا سیگارش را پرت کرد روی زمین و جدی و تند گفت: چرا خودتو درگیر این ماجرای تمام شده میکنی سیمین؟مردهای بهتری برات هست.

سیمین درحالی که از عصبانیت به گریه افتاده بود به طرف او هجوم برد و با صدای گرفته از گریه گفت:تمام این سالها با این حرفا سرگرمم کردی تا امروز که توی بغل یه زن دیگه دیدمش و آتیش گرفتم.

گریه اش شدت گرفت و ثریا را رها کرد:قسم میخورم اگه گندی که به زندگیم زدی رو پاک نکردی خودمو توی همین دریا غرق میکنم.

ثریا متعجب به او نگاه کرد و گفت:داری همه ی تقصیر هارو می اندازی گردن من؟ تا به حال از خودت پرسیدی چطور حرف های من روی سارا هیچ تاثیری نداره و هر کاری که خودش دوست داره انجام میده.

خم شد و به چشمهای متعجب و پر از اشک سیمین خیره شد:قبول کن تو خوده منی سیمین.

شمرده شمرده ادامه داد:بپذیر که اون زمان ترجیحت این بود که ماهان رو رها کنی.

بیشتر خم شد و آهسته در گوشش گفت:چون باور داشتی عاشقته و هیچ وقت ازت نمی گذره، فکر می کردی تا ابد توی همین ساحل منتظرت میمونه تا برگردی.

از او فاصله گرفت و روی صندلی نشست، مقابل چشم های متعجب سیمین سیگاری آتش زد و باپوزخند گفت:فکر نمی کردی بره تهران خونه و زندگی بهم بزنه و دوباره دل ببنده آره؟

پک عمیقی به سیگار زد:من فقط حرف های توی مغزت رو تکرار کردم و تو به جای ماهان حرف های من رو انتخاب کردی حالا بگو کی مقصره؟

سیمین با حرص گفت:تعجب می کنم تو اصلا مادری؟ اصلا حس مادرانه داری؟

ثریا پوزخند زد:این طوری با نفرت نگام نکن سیمین تو دقیقا گذشته ی منی با این تفاوت که منو داری تا کمکت کنم ماهان رو از دست ندی.

آرام تر جمله اش را کامل کرد:من هستم تا منو مقصر بدونی و بخش تاریک وجودت رو فراموش کنی.

دوباره دود سیگارش را رها کرد و بالبخند گفت:اون جوجه ی لوند راحت از سر راهت میره کنار نگران نباش.

سیمین گریه اش شدت گرفت و درحالی که نفس نفس می زد گفت:حالا که کاملا از دستش دادم میفهمم چقدر برام مهمه.

ثریا از جیبش دستمالی به دست سیمین داد و دست روی شانه اش گذاشت:درستش می کنم برو بخواب.

کمی آن طرف تر ماهان بی خواب شده بود مدام از این دست به آن دست می شد و خوابش نمی برد.

به رضا که در خوابی عمیق به سر می برد نگاه کرد و ناخودآگاه لبخند روی لبش نشست، حضور رضا برایش مانند کلبه ای گرم در زمستان سرد بود.

نفسی عمیق کشید و دوباره غرق شد در افکار پریشانش،احساساتش کاملا بهم ریخته بود و خودش هم نمی دانست چه می خواهد.

خوب سیمین را می شناخت و می دانست برگشته تا دوباره کنترل همه چیز را به دست بگیرد، او همیشه همه چیز را برای خودش می خواست و واژه های شکست و از دست دادن در فرهنگ لغتش وجود نداشت.

دوباره از خود پرسید آیا واقعا عاشق سیمین بوده؟

این بار با دیدنش بهم ریخت اما قلبش تند تند نتپید، انگار که خاطرات و احساسات تلخش مانند زخمی چرکین سر باز کرده بود.

با سیمین همیشه در تکاپو بود واژه ای به نام آرامش برایش وجود نداشت.

ماهان به دنبال آرامش و سیمین به دنبال هیجان و تجربیات جدید بود.

ماهان آغوشی گرم و چراغی روشن و گوشی شنوا برای حرف هایش می خواست، زنی که خانه و خانواده اش باشد و جای خالی همه را برایش پر کند و سیمین می خواست در کنار داشتن ماهان آزادی

های خودش را داشته باشد و ماهان تمام تلاشش را می کرد تا سیمین را به حال خودش بگذارد و زیاد مزاحمش نباشد اما باوجود حضور سیمین هنوز هم حفره های خالی قلبش پر نمیشد.

با یادآوری خاطرات گذشته دوباره از خودش پرسید هنوز هم خواهان حضور سیمین است؟

هیچ پاسخی نداشت اما خوب می دانست ملکه ی نالایقی که برای بار اول سرزمین بکر و دست نخورده ی قلبش را فتح کرد و آن را به خاک و خون کشاند سیمین بود و بعد از رفتنش قلب ماهان اول در آتش سوخت و کمی بعد به طور کامل یخ بست.

و امروز که سیمین برگشته آیا قلبش دوباره پذیرای او خواهد بود؟

احساسات ضد و نقیض وجودش را فرا گرفته بود و هیچ پاسخی برای سوال هایش نداشت.

کمی آن طرف تر راحیل مانند کودکی معصوم به خواب رفته بود و حتی در رویاهایش نمی دید سرنوشت برایش چه خواب هایی دیده.

**** **** ****

راحیل

با احساس نور روی صورتم از خواب بیدار شدم به خودم لعنت فرستادم که چرا دیشب فراموش کردم پرده ها را باز کنم.

همانطور با موهای پریشان و صورت خواب آلود در حالی که خمیازه می کشیدم و شکمم را می خاراندم به طرف تراس رفتم و با دیدن صحنه ی رو به رو قلبم به تپش افتاد و خواب از سرم پرید.

ماهان پشت میز و صندلی کنار اتاقک نگهبانی نشسته بود و هیزم های آتش را زیر و رو می کرد و کنارش ثریا و سیمین و سارا نشسته بودند.

لطفی و بابا رشید کمی ان طرف تر صندلی اضافه گذاشته بودند و صحبت می کردند.

سیب زمینی و قارچ کباب می کردند و رضا کمی دورتر با تلفن صحبت می کرد و زهراخانم نبود.

سیمین ست هودی و شلوار صورتی پوشیده بود و موهایش را فرکرده و باکلیپس پشت سرش جمع کرده بود مثل همیشه آرایش به صورت داشت.

برگشتم و از آیینه ی میز توالت به صورت پف کرده و خواب آلودم نگاه کردم و سایه ی تاریک نا امیدی تمام وجودم را فراگرفت.

با بغض به سرم ضربه زدم و گفتم:ببین چقدر دورش شلوغه و توی مزاحم رو فراموش کرده.

با حرص خودم را پرت کردم روی تخت و مانند بچه ها به گریه افتادم، هیچ نیازی به من نبود همان یک شب حضورم کافی بود تا سیمین بفهمد از میدان به در کردنم آسان تر از خوردن یک لیوان آب است.

حتی لباسی درست و حسابی و چند قلم لوازم آرایش نداشتم تا در جمع شان حاضر شوم.

اصلا چرا باید برای رسیدن به این سراب تلاش کنم؟ بهتر است گوشه ی همین اتاق پناه بگیرم تا زمان رفتنم به خانه سر برسد.

بازهم از خودم پرسیدم: آیا رد پاهای ماهان از روح و ذهنم پاک می شد؟

انگار قلبم را آتش می زدند هنگامی که حضورش را در کنار سیمین می دیدم و حتی عرضه نداشتم خود را نشان بدهم.

چند ضربه به در اتاق نواخته شد و پشتش صدای زهرا خانم در گوشم پیچید:راحیل جان بیداری؟

پناه گرفتم زیر پتو و خود را به خواب زدم، خواب یا بیداریم چه فایده ای داشت؟ من فقط اهرمی بودم برای برگشتن و ماندن سیمین نه بیشتر.

سکوتم را که دید چیزی نگفت و رفت، گریه ام شدت گرفت احساس بی پناهی تمام وجودم را فرا گرفته بود و هیچ کاری از دستم بر نمی آمد.

من برای اولین بار این احساس را تجربه کرده بودم و حتی مادرم نبود تا با او کمی حرف بزنم و هیچکس را نداشتم تا با او مشورت کنم، تک و تنها در این ساحل سرد گیر افتادم و مردی که دوستش دارم کنار اولین عشقش نشسته و من مانند تکه ی اضافی پازل این گوشه اشک میریزم.

کسی در زد و پشتش صدای ماهان در گوشم پیچید:بیداری؟

حتی صدایش هم باعث می شد قلبم به تپش بیافتد، چه حیف بود که تک تک این احساسات زیبا را باکسی تجربه کردم که به من هیچ حسی ندارد.

با یاداوری این که کنار سیمین نشسته بود حسادت تمام وجودم را فراگرفت و در دل گفتم:به توچه ربطی دارد؟

دوباره گفت:نگرانت شدم میخوام بیام داخل.

قلبم به تپش افتاد، نباید مرا با این لباس های گشاد و بی ریخت و این صورت پف کرده که از شدت گریه مانند لبو قرمز شده می دید.

با صدای تو دماغی ضعیف گفتم:میخوام تنها باشم.

انگار که نگران شده باشد سریع گفت:حالت خوبه؟

دستمال کاغذی را از عسلی برداشتم و فین کردم و بعد دماغم را بالا کشیدم و با حرص گفتم:من خوبم فقط میخوام تنها باشم.

چشم هایم را تمیز کردم و دستمال ها را توی سطل آشغال کنار تخت انداختم، ماهان کمی مکث کرد و گفت:متاسفم ولی باید ببینم که خوبی.

باتعجب به طرف در هجوم بردم تا قفلش کنم اما در باز شد و ماهان وارد شد و متعجب به من خیره شد.

ناخودآگاه عصبی شدم و با حرص اخم کردم و گفتم:میخوام تنها باشم چرا بدون اجازه اومدی تو اتاق؟

ماهان سریع سر به زیر انداخت:فکر کردم مریض شدی.

و از اتاق خارج شد، با بغض در را بهم کوبیدم و قفل کردم.

پشت در نشستم و دوباره اشکم بی صدا سرازیر شد، صدای زهراخانم در گوشم پیچید:راحیل جان حالت خوبه دخترم؟

به سختی درحالی که صدایم می لرزید گفتم:من خوبم یکم دیگه میام پیشتون نگران نباشید.

باید خودم را جمع و جور می کردم و همان ذره ی باقی مانده از آبرو و غرورم را نگه می داشتم.

کمی اشک ریختم و سبک که شدم لباس هایم را با بافت سورمه ای و شلوار حوله ای سفید عوض کردم و موهایم را گوجه ای بالای سرم جمع کردم و از اتاق خارج شدم و به طرف سرویس بهداشتی رفتم.

دست و صورتم را با آب سرد شستم تا التهابش کمتر شود از ظاهرم که مطمئن شدم از دستشویی خارج شدم و با دیدن ماهان جاخوردم.

سویشرت و شلوار اسلش مشکی پوشیده و با ان جذابیت نفس گیر رو به رویم ایستاده بود.

به محض دیدنم جدی شد و گفت:نمی خواستم بدون اجازه وارد بشم فکر کردم دوباره سرما خوردی.

سر به زیر انداختم او که تقصیری نداشت احساسات من به خودم مربوط بود و او موظف نبود متقابلا به احساسات بچگانه ی من اهمیت بدهد.

من که سیمین نبودم...

همان طور سر به زیر گفتم:ببخشید من اون لحظه حالم خوب نبود متاسفم تند رفتار کردم الان خوبم.

صدای رضا باعث شد سر بلند کنم:بالاخره بیدار شدی راحیل خانوم؟

به سختی لبخند زدم:بله.

رضا به ما نزدیک شد و گفت:می خواستیم زودتر بیدارت کنیم ماهان گفت سرماخوردی لازمه بیشتر استراحت کنی الان بهتری؟

استراحت من اهمیتی نداشت او می خواست با سیمین و ثریا تنها باشد، تمام وجودم را احساس اضافه بودن فرا گرفت به سختی بغضم را قورت دادم و لبخند زدم:خوبم ممنون.

نباید با ماهان تند رفتار می کردم اما کنترل احساساتم دست خودم نبود.

زیر چشمی به او نگاه کردم و با نگاه تیزش غافلگیرم کرد، دوباره سر به زیر انداختم و زهرا خانم سینی به دست از پله ها بالا امد و ماهان و رضا را کنار زد و با دیدن من لبخند روی لبش نشست:خلوت کنین دور دخترمو می خوام یه چیزی بدم بخوره.

به مهربانیش لبخند زدم:ممنونم عزیزم چرا زحمت کشیدی آخه خودم میومدم.

زهرا خانم دستم را گرفت و به طرف اتاقم برد و رو به رضا و ماهان گفت:شما برین ما حرفای زنونه داریم بزنیم.

بدون نگاه کردن به ماهان وارد اتاق شدم سنگینی نگاهش را احساس می کردم و فقط خدا می دانست تمام حواسم پی ماهان پشت در جا ماند.

زهرا خانم در حالی که لقمه ها را پشت سر هم به دستم می داد گفت:می خواستم یه سوال ازت بپرسم دخترم.

لقمه ی آخرم را با کمک شیر بلعیدم و گفتم:راحت باش عزیزم.

زهراخانم به من نزدیک شد و آهسته گفت:می دونم ماهان همچین اخلاقایی نداره ولی می خواستم بدونم در مورد ارایش و پوششت بهت گیر میده؟

متعجب گفتم:نه چرا اینو می پرسید؟

با ذوق گفت:می خواستم از طرف خودم بهت چندتا هدیه بدم.

متعجب گفتم:لازم نیست زحمت بکشین شما حضورتون کافیه به خدا.

لبخند زد:خودتم که زیاد حساس نیستی درسته؟

خندیدم:نیستم ولی بخدا راضی به زحمتتون نیستم خودتونو اذیت نکنین.

لقمه ی بعدی را به دستم داد و با لحنی بامزه گفت:زحمتی نیست خودم اینجوری دوست دارم.

به من نزدیک شد و گفت:سایز لباس و کفشت رو برام بنویس، میخواستم ببرمت خرید ماهان تبدیل به برج زهرمار شد و اجازه نداد.

صدایش را پایین اورد و باحرص گفت:باهاش بحث کردم که این بچه رو آوردی کنج خونه نگه داری گفت به وقتش میبرمش بیرون الانم باهاش سرسنگین شدم.

به سادگی و دنیای کوچک و پاکش لبخند زدم و دست روی دستش گذاشتم:به خدا لازم نیست زحمت بکشین زهرا خانوم.

پشت چشم نازک کرد:میخوای باهات سرسنگین بشم؟

سریع گفتم:نه اصلا.

با هزار ترفند بالاخره موفق شد سایز لباس هارا از من بگیرد در مورد تمام علایقم در سبک پوشش و آرایش پرسید و رفت.

موهایم را باز کردم و بافتم و کلاه بافتی مشکی را روی سرم کشیدم و از خانه خارج شدم.

ماهان و رضا در ایوان نشسته بودند و سارا و ثریا و سیمین هنوز کنار آتش بودند.

رضا با دیدنم گفت:چطوری از دست مامانم فرار کردی.

صندلی را عقب کشیدم و نشستم:من حضورش رو دوست دارم.

رضا لبخند زد:اینجا راحتی؟

متقابلا لبخند زدم:اره خیلی خوبه کاش تو شرایط بهتری اینجا میومدم.

رضا:انشالله توی شرایط بهترم میای و ما درخدمتیم.

به مهربانیش لبخند زدم و سکوت کردم.

سنگینی نگاه ماهان را حس می کردم اما جرات نداشتم به او نگاه کنم. حس می کردم با یک نگاه احساسم را می فهمد برای همین نگاهم را به سمت سیمین و ثریا فرستادم.

سارا با تلفن صحبت می کرد و سیمین و ثریا باهم حرف می زدند درستش این بود که ادب را رعایت کنم و کنارشان بنشینم اما واقعیت این بود در حال حاضر دوست داشتم تنها باشم و در سکوت حال خودم را بهتر کنم قدرت این که فیلم بازی کنم و فیس و افاده ی رابطه ی نداشته ام را روی سیمین و ثریا بریزم را نداشتم.

بی خیال رو برگرداندم و با نگاه مرموز و خیره ی ماهان رو به رو شدم ناخوداگاه جا خوردم و آهسته پرسیدم:چیزی شده؟

ماهان صندلی کنار من را عقب کشید و کنارم نشست رضا متعجب به ما نگاه می کرد بی توجه به نگاه رضا دستش را روی میز گذاشت و به من نزدیک شد و رک و جدی به چشم هایم زل زد و گفت:چیزی شده؟

خود را عقب کشیدم و دسپاچه گفتم:منظورت چیه؟

چشم هایش را جمع کرد و دوباره به من نزدیک شد و گفت:ناراحتی؟

قلبم به تپش افتاد و بیشتر خود را عقب کشیدم و بریده بریده گفتم: نه...نیستم.

اخم کمرنگی میان ابروهای روشنش شکل گرفت و بیشتر خم شد من به صندلی چسبیده بودم و او به من، بوی عطر بی نظیرش در مشامم می پیچید و گرمای حضورش را احساس می کردم به چشم هایم زل زد و من قلبم دیوانه وار می تپید گونه هایم آتش گرفته بود.

با همان لحن جدی گفت:مطمئنم اشتباه نمیکنم بگو چیشده؟

رضا خندید:چیزیشم نشده باشه الان میشه.

دست روی شانه ی ماهان گذاشت و سعی کرد بین ما فاصله ایجاد کند اما موفق نشد و با حرص گفت:حتما باید وحشی بازی در بیاری مرد حسابی؟ ترسوندیش میگه چیزی نیست دیگه...

ماهان خود را عقب کشید و گفت:چرا باید بترسه فقط باهاش حرف زدم.

به سختی خود را جمع کردم و صاف نشستم زهرا خانم سینی به دست از خانه خارج شد و سینی پر از استکان را روی میز گذاشت و با صدای بلند رو به ثریا و سیمین و سارا گفت:بیاین اینجا چایی اوردم دور هم باشیم.

ثریا ظرف توی دستش را با قارچ و سیب زمینی کبابی پر کرد و به طرف ما آمدند.

زهراخانم دوباره وارد خانه شد و سینی شیرینی و میوه را بیرون آورد و روی میز گذاشت، ثریا و سیمین به ما نزدیک شدند و ثریا با خنده رو به من گفت:بالاخره بیدار شدی راحیل جان فکر می کردم تا عصر بخوابی.

باحرص به او خیره شدم، درست است که نامزدی من و ماهان صوری بود اما این را فقط من و ماهان می دانستیم و آنها باوجود اینکه فکر می کردند همه چیز واقعیست در تلاش بودند تا من بیچاره را حرص بدهند و مارا از هم دور کنند و این خودخواهی ان ها تمام وجود مرا بهم می ریخت.

ماهان گفت:راحیل سرماخورده داروهاش خواب اورن.

عصبی خندیدم:اره.

سارا چشمک زد و گفت:منم عاشق خوابیدنم اگه کار و دانشگاه نبود تمام روز رو می خوابیدم.

به لحن گرم و بامزش لبخند زدم رضا قارچ درشتی برداشت و نمک زد:بخورین تا سرد نشده.

ماهان بشقابی برداشت و چند قارچ و سیب زمینی کبابی درآن گذاشت و با نمکدان روبه روی من و خودش گذاشت و من بی جنبه دوباره در دل محو جذابیتش شدم و خیال بافی کردم که همه چیز واقعیست.

سیب زمینی را نصف کرد و نصفش را با کاغذ گرفت و به دستم داد و من ناخودآگاه لبخند زدم:ممنون.

سارا با لبخندی گرم به من و ماهان نگاه می کرد و نگاه سیمین پر از غم بود و من دلم به حال خودم سوخت چون قرار بود بعدا یک دل سیر حسرت بخورم و حال الان سیمین از حال بعدا من بسیار بهتر بود.

ثریا نگاهش روی دست ماهان ثابت مانده بود و من مطمئن بودم لبخندش دروغین است.

زهرا خانم کمی از استکان چایی توی دستش نوشید و گفت:مهسا مرخصی گرفته و میاد که این چندروزه رو کنارمون باشه.

رو به رضا و ماهان گفت:حاجی که نمیتونه بیاد گفت ماموریت داره ولی ستار گفته میاد بهمون سر بزنه.

با لبخندی از ته دل گفت:چقد خوشحالم مث قدیما دورهم جمع میشیم.

کنجکاو به ماهان نزدیک شدم و آهسته گفتم:ستار کیه؟

ماهان:پسر عموی مهساست صمیمیه باهامون.

سیمین:خوبه حداقل مهسا اینا که اومدن بریم بیرون.

زهراخانم با حرص گفت:اره دخترم ماهان این بچه رو اورده و نمیذاره حتی تا پشت در ببرمش.

رضا خندید و به ماهان نزدیک شد و با شیطنت گفت:آقایی زیادی غیرتیه.

ماهان بیخیال به او نگاه کرد با انگشت ضربه ای به پیشانیش ضربه زد:چرت و پرت نگو.

من که می دانستم ماهان بخاطر شرایط امنیتی مانع خروج من میشود به چرت و پرت های رضا خندیدم.

رضا رو به من گفت:راحیل رمز موفقیتت چیه؟

متعجب به او خیره شدم:چی؟

رضا ماهان را کنار زد و اهسته گفت:چطوری اخلاق اینو تحمل میکنی؟

سارا بیخیال گفت:همونطور که ما دیوونه بازی های تورو تحمل میکنیم.

رضا سرخوش خندید:یعنی داری اعتراف می کنی عاشقمی دیگه؟

سارا پوزخند زد:اینو از کجات دراوردی؟

رضا:از توی جیبم.

زهرا خانم صلوات فرستاد:باز این دوتا خروس جنگی به جون هم افتادن.

رضا رو به من گفت:نگفتی چطوری؟

خندیدم:اصلا بداخلاق نیست...

ماهان بازهم با چشم هایی که میخندید به من نگاه کرد و دل من لرزید و متقابلا لبخند زدم:همیشه باهام مهربونه و مراقبمه.

رضا جدی شد:مطمئنی داریم راجب ماهان صحبت می کنی؟

ماهان ضربه ی آرامی به پس کله ی رضا زد و گفت:ببین میتونی از انتخابش پشیمونش کنی یانه.

رضا با ناز گفت:الان فهمیدم اخلاقت فقط با من بده باهات قهرم.

سارا خندید:لایک داری ماهان.

ثریا جدی گفت:حالا جدی چرا نمی بریش بیرون؟

ماهان جدی گفت:به اندازه ی کافی بیرون رفتیم راحیل نیاز به استراحت و فاصله از دود و دم داشت هر وقت خودش بخواد بیرونم میریم.

رضا جدی شد:حالا بذار مهسا و ستار بیان دسته جمعی بیرون میریم.

سیمین بی حوصله گفت:مهسا کی میاد؟

زهراخانم گفت:سپردم یه سری وسیله برام بخره احتمالا عصر می رسه.

رضا از خوردن دست کشید و با گوشی مشغول شد و کمی بعد تلفن ماهان در جیبش لرزید، ماهان بی حوصله گوشی را از جیبش بیرون کشید و مشغول تایپ شد.

این روند حدودا پنج دقیقه طول کشید و در این زمان ثریا و زهرا خانم صحبت می کردند و سارا گاهی در صحبت آنها شرکت می کرد.

سیمین بی حوصله و غمگین به دریا نگاه می کرد و من با چنگال تکه ای قارچ برداشتم و مشغول شدم.

به گفته ی زهرا خانم بابا رشید و لطفی برای انجام خرید های این چند روزه به بازار رفتند.

زهراخانم سبزی پلو اماده کرده و بابا رشید ماهی و میگو برای ناهار ظهر می اورد.

ماهان اهسته در گوشم گفت:بریم قدم بزنیم؟

همه به من نگاه کردند و من سریع لبخند زدم:باشه.

ماهان:لباس گرم بپوش بریم ساحل.

سری تکان دادم و بعد از تشکر از زهرا خانم از اتاقم کاپشن برداشتم و به طرف ماهان رفتم.

ماهان لیوان چایی گرم را به دستم داد و پرسید:نبات میخوری؟

سری به تایید تکان دادم وگفتم:ممنون.

نبات را توی لیوانم گذاشت و رو به جمع گفت:با اجازتون.

نگاه سیمین پر از شمشیر بود و نگاه زهرا خانم و رضا پر از لبخند.

سارا مثل همیشه شیرین لبخند زد:خوش بگذره.

از انها کمی فاصله گرفتیم و ماهان به من چسبیده بود و قدم بر میداشت، هر لحظه بیشتر از این نزدیکی لذت می بردم.

ماهان گفت:رضا با مهسا همه چیز رو هماهنگ کرده و مهسا حواسش هست که درست برخورد کنه.

همان طور که با چوب نبات چایی را بهم می زدم گفتم:خوبه.

ماهان به من نگاه کرد و من همانطور که به چایی نگاه می کردم از گوشه ی چشم سنگینی نگاهش را احساس می کردم:از چیزی ناراحتی؟

متعجب سر بلند کردم و دوباره دو گوی خاکستری چشم هایش به دنبال پیدا کردن پاسخ سوالش در چشم هایم به گردش درآمد و من همان طور که به او نگاه می کردم دوباره قلبم به تپش افتاد هر دو از حرکت ایستاده و به هم نگاه می کردیم.

سریع به خودم مسلط شدم:من حالم خوبه.

باورش نشد و همانطور که به صورتم خیره شده بود گفت:می دونم این مدت اذیت شدی ولی چیزی تا تموم شدن این ماجرا نمونده.

پوزخند زدم:میدونم.

او که نمی دانست احساساتی که در دلم زنده کرده درد تمام کابوس های اخیر را از یادم برده، انگار نه انگار همین چند وقت پیش بدون دلیل ربوده شدم و کتک خوردم و نزدیک بود توسط یک مرد روانی به من تجاوز شود و جانم به خطر افتاده و بیشتر از پنج ماه است که خانواده ام را ندیدم اما تمام این درد ها یک طرف و این احساسی که در دلم ریشه دوانده در طرفی دیگر.

من حضور ماهان را دوست داشتم و در گذشته هیچ وقت به هیچ کس این احساس را نداشتم، می ترسم حتی بعد از برگشتنم نتوانم او را فراموش کنم.

حتی فکر به این که قلبم اینجا با ماهان بماند و خود با سینه ی خالی از قلب به خانه برگردم هم درد اور بود.

وحشتناک ترین قسمتش این جاست که ماهان هنوز به سیمین علاقه داشت و من این را می فهمیدم اما نمی توانستم نسبت به ماهان بی تفاوت باشم، حتی وقتی کنار سیمین ایستاده بود من عذاب می کشیدم.

با صدای ماهان از فکر بیرون آمدم:دلیل ناراحتیت این نبود.

نگاه پر سوالم را که دید ادامه داد:بیشتر از این اصرار نمیکنم فقط اگه مشکلی داشتی بهم بگو.

_باشه.

باد می وزید و صدای موج های دریا و پرنده ها باعث می شد ناخودآگاه در آرامش غرق شدم، این فضا و حضور ماهان هر چند پوشالی برایم آرزو بود و خوب می دانستم ذره ذره ی این خاطرات در ذهنم حک خواهد شد.

کنار هم قدم میزدیم و من از آخرین قطره های حضورش لذت می بردم، در این فکر بودم که هنگام خداحافظی دل را به دریا بزنم و از او بخواهم به عنوان دو دوست باهم در ارتباط باشیم اما حتی فکرش هم برایم خجالت آور بود.

من بی اعتماد به نفس که سر و ته رابطه ام ختم می شد به رابطه با دوست صمیمی دوران دبستانم چطور می خواستم از یک مرد بخواهم دوست های معمولی باشیم؟

اصلا به چه دلیل؟ این فرضیه هم در حد همان فرضیه در گوشه ی ذهنم باقی خواهد ماند.

تا آخر عمرم هر بار دریا ببینم به یاد او می افتم و او مرا حتی به خاطر نمی سپارد.

ماهان گفت:وقتی مهسا و ستار بیان میتونیم باهاشون بریم بیرون ولی محافظا هم باید دورادور مراقب باشن، به رضا و مهسا گفتم فقط جاهای امن و عمومی رو پیشنهاد بدن که خطرناک نباشه.

سری به تایید تکان دادم:خوبه پوسیدم تو خونه.

به نیم رخ جذابش نگاه کردم و کنجکاو پرسیدم جز مهسا و رضا کسی از صوری بودن نامزدی خبر داره؟

ماهان:ستار هم خبر داره.

من:چطور اونم میدونه؟

ماهان:ستار هم مثل من از همکارای حاجیِ و اومدنش به اینجا برنامه ریزی شده است.

سری به تایید تکان دادم:که اینطور.

ماهان به صخره اشاره کرد:میخوای بشینیم؟

من:باشه.

چند دقیقه بعد روی صخره نشسته و هیچ کدام حاضر به شکستن سکوت نبودیم البته که من دوست داشتم سر صحبت را باز کنم اما نمی دانستم از چه چیزی حرف بزنم.

بالاخره سکوت را شکستم:اگه توی یه شرایط دیگه اینجا می اومدم احتمالا حافظه ی گوشیم باعکس و فیلم های مختلف پر می شد.

دوباره چشم هایش خندید:میخوای بهت دوربین بدم؟

خندیدم:سر به سرم می ذاری؟

ماهان:نه، منم قبلا به عکاسی علاقه داشتم.

متعجب گفتم:واقعا؟ اصلا بهت نمیاد.

به صورت متعجبم زل زد و آهسته خندید:از نظر تو چی به من میاد اصلا؟

خندید و دل من ریخت و قلبم به تپش افتاد.

جذابیت صورتش هزار برابر شد دندان های ردیف و سفیدش مشخص شد.

بالاخره نمردم و خنده اش را دیدم، به سختی خود را کنترل کردم که فریاد نزنم:بالاخره برای من خندیدی.

خندیدم:فکر می کردم ورزش کردن و مبارزه رو دوست داری.

همانطور که چشم هایش می خندید گفت:روانشناسی بهم نمیاد چون اسلحه دارم، عکاسی بهم نمیاد چون ورزش دوست دارم.

به من نزدیک تر شد و گفت:فکر کنم منو ادم وحشتناکی میبینی.

متعجب گفتم:اصلا اینطور نیست.

لبخندی محو روی لب هایش نشست:چطوریه پس؟

صاف نشستم و جدی گفتم:خب من توی یه شرایطی شناختمت که شبیه به فیلم های جنایی بود با اسلحه یهو جلوم ظاهر شدی.

با دیدن چشم های خندانش به خنده افتادم و او هم متقابلا اهسته لبخند زد:خب؟

ادامه دادم:بعدشم همیشه جدی بودی و هیچی از خودت به من نگفتی.

سر کج کردم و گفتم:خودتم هیچی از من نمیدونی منو مثل یه دختربچه میدونی که از پس هیچ کاری برنمیاد.

درست مثل خودم سر کج کرد:اتفاقا یه چیزایی در موردت می دونم.

_چی میدونی؟

ماهان:آشپزیت عالیه، به مطالعه کردن و عکاسی علاقه داری، دلت میخواد یه شغل خوب پیدا کنی، روحیت خیلی حساسه،خوش قلبی و به دیگران کمک میکنی و لطف هارو بی جواب نمی ذاری.

کمی مکث کرد و به چشم هایم خیره شد و جدی گفت:آدم قابل اعتمادی هستی و میشه روت حساب کرد.

وا رفتم و غمگین گفتم:چرا من اینقد تابلو بودم ولی تو نه؟

ماهان:شاید چون من خیلی حواسم بهت بود و تو نه.

قلبم به تپش افتاد و با ذوق لبخند زدم، ماهان حواسش به من بود؟

شاید چون به دلایل نامعلوم موظف بود از من نگهداری کند تا حدودی به من دقت کرده، آهی کشیدم و آرزو کردم کاش اینطور نباشد.

با یاداوری این کاملا حواسم به او بوده گفتم:منم خیلی چیزا درموردت می دونم.

گفت:مثلا چی؟ فکر کنم همش به اسلحه و دعوا ختم میشه.

خندیدم:نه بابا.

ادامه دادم:مسئولیت پذیر و قابل اعتمادی، درون گرا هستی و کم صحبت میکنی، به ورزش های رزمی علاقه داری...

باشیطنت ادامه دادم:وسواس داری.

متعجب گفت:وسواس؟

خندیدم:اره روی نظافت حساسی.

لبخند زد:اره ولی نه در حد وسواس، خب بقیش؟

_به غذاهای من علاقه داری.

سر تکان داد:اره.

باد می وزید و صدای موج های دریا در گوشمان می پیچید هوا دوباره ابری شده بود و این فضا و حضور ماهان برای دیوانه کردن من کافی بود.

به چشم های هم خیره شده بودیم و هیچ کدام مایل به پاره کردن رشته ی این ارتباط چشمی نبودیم.

حرفی نمی زدیم و انگار همین نگاه کافی بود، نمی توانستم از این دوگوی طلایی با رگه های طوسی بی نقصش دل بکنم.

نگاهش خاص بود اما نمی توانستم احساسش را درک کنم، شاید هم میفهمیدم از نگاه کردن به من لذت می برد و در چشم هایم به دنبال فهمیدن احساسم می گردد.

رشته ی نگاهمان با صدای رضا پاره شد بخاطر ناگهانی بودن صدا از جا پریدم و نزدیک بود زمین بخورم اما دست ماهان مانع شد و دور کمرم پیچید و دوباره غرق شدم در نگاه عجیبش اما رضا به ما رسید و با شیطنت گفت:عذر میخوام خلوتتون رو بهم زدم ولی کارتون دارم.

بر خر مگس معرکه لعنت.

به صورت جذابش و خنده ی پر از منظورش نگاه کردم و پرسیدم:چیزی شده؟

نگاهش ثابت مانده بود روی دست ماهان که به دور کمرم گره خورده بود.

سریع از جا بلند شدم و در حالی که لباس هایم را می تکاندم کمی فاصله گرفتم و ماهان هم از جایش بلند شد:چیزی شده؟

رضا خندید:اوکی اوکی.

و ادامه داد:امشب مهسا و ستار می رسن، به گفته ی حاجی عملیات گرفتن اون عوضیا احتمالا امشب انجام میشه پس امن ترین جا برامون همین خونه است چون کاملا تحت نظره.

ماهان سر تکان داد:میدونم.

رضا:به مهسا و ستار گفتم که هر چقدرم سیمین و ثریا اصرار کنن امشبو به بهانه ی خستگی اصلا بیرون نریم چون راحیل در خطره، ممکنه لحظه ی اخری گروگان بگیرنش و کل عملیات مختل بشه.

ماهان جدی شد و گفت:خواستن برن بیرونم خودشون برن منو راحیل جایی نمیریم.

رضا لبخند زد و با شیطنت گفت:جون بابا جذبه.

ماهان:بخاطر این چیزایی که خودم می دونستم اومدی؟

رضا:مزاحمتون شدم؟

ماهان جدی و اخمو گفت:بله.

رضا با حرص گفت:بشکنه دست و پایی که نمک ندارن.

به لحن بامزش خندیدم.

به من نگاه کرد و گفت:بخند راحیل خانم بایدم بخندی.

سارا از در ویلا خارج شد و به طرف ما آمد و به رضا اشاره کرد: نتونستم جلوشو بگیرم که نیاد سراغتون.

رضا پوزخند زد:ماهان بهم گفت مزاحم.

سارا:خوب گفت.

رضا صفحه ی گوشی را به طرفم گرفت و گفت:باید ازم تشکر کنی.

به عکسی که از من و ماهان درحالی که بهم خیره شده بودیم گرفته بود نگاه کردم و از ذوق زیاد قلبم به تپش افتاد.

ماهان به من نزدیک شد و خم شد تا به عکس نگاه کند، گوشی را اهسته از دستم گرفت و عکس را برای خودش ارسال کرد و رو به من گفت:برات می فرستمش.

و قلب بی قرارم بی قرار تر شد، قرار بود بازهم باهم در ارتباط باشیم و این یعنی بعد از برگشتم به خانه ارتباط مان قطع نخواهد شد.

لبخند زدم:باشه.

گوشی را به طرفم گرفت و آهسته گفت:برای خودت بفرستش.

گوشی رضا را به دستش داد و رضا مشتی به بازویش زد:توی فرهنگ لغتت واژه ی تشکر وجود داره؟

ماهان ضربه ای به شانه ی رضا زد و گفت:ممنون.

وارد خانه شدیم.

شماره ی خودم را سیو کردم و عکس را برای خودم فرستادم تمام مدت از ذوق زیاد دست هایم می لرزید بالاخره ماهان به من فهماند که قرار نیست ارتباطمان قطع شود و این برای من کورسوی امیدی بود در شب تاریک.

یعنی امکان داشت ماهان هم به من علاقه مند باشد؟ به خاطر رفتارهای اخیرش در دلم کمی امید جوانه زده بود و این خوشحالم می کرد اما بخش بدبین وجودم می گفت تمام این ها برای درآوردن حرص سیمین است و به آن دل نبند.

در حالی که به سختی خوشحالیم را پنهان میکردم مودبانه گوشی را به دست ماهان دادم و همزمان سیمین به طرف ما آمد و رو به ماهان گفت:میشه صحبت کنیم؟

چیزی در دلم فرو ریخت و قلبم به تپش افتاد، دوست داشتم ماهان را به آغوش بکشم و التماس کنم با او نرود اما ممکن نبود باید خون دل می خوردم و سکوت می کردم.

رضا متعجب به ماهان و سیمین نگاه می کرد و سارا کمی اخم کرده و متعجب به آن دو خیره شده بود.

ماهان جدی بود و در نگاهش هزار حرف ناگفته می چرخید بعد از کمی مکث گفت:چیزی شده؟

سیمین یک تار موی فر شدش را پشت گوشش فرستاد:نه فقط میخواستم صحبت کنیم.

ماهان سری تکان داد:خب همین جا بگو.

سیمین با حرص لبخند زد: تنها باشیم لطفا.

قلبم به تپش افتاده بود مطمئن بودم این صحبت سیمین مرا هزار قدم عقب تر می فرستد و تمام لذت چند دقیقه پیش را زهرمارم می کند اما نه سیاست بلد بودم و ذره ای زرنگی و ناز و عشوه در وجودم بود تا بتوانم مانع رفتن ماهان شوم.

التماسم را در چشم هایم ریختم و ماهان رو به من گفت:زود برمیگردم.

و با سیمین رفت.

ناخودآگاه بغض کردم به مسیر رفتنشان خیره شدم.

صدای رضا باعث خودم را جمع و جور کنم:بریم داخل؟

در حالی که همراه با او و سارا به طرف ویلا می رفتیم گفتم:بریم.

وارد شدیم بوی ماهی سرخ شده با ادویه جات خوشبو و سبزی پلو در خانه می پیچید و من با این که تمام وجودم بهم ریخته بود سعی کردم خونسرد برخورد کنم کاپشن و کلاهم را روی رخت آویز کنار در گذاشتم و رو به بابا رشید که در نبود ما از بازار برگشته بود گفتم:سلام بابا رشید.

ثریا روی مبل نشسته بود و کنجکاو به من نگاه می کرد.

بابارشید گرم و مهربان گفت:سلام دخترم.

به من و سارا و رضا نگاه کرد و پرسید:ماهان کجاست؟

با یاداوری رفتنش با سیمین تمام غم های دنیا روی دلم نشست.

اما من در حفظ ظاهر بسیار ماهر بودم در حالی که به طرف آشپزخانه می رفتم کاملا عادی گفتم:با سیمین صحبت میکنن.

بابا رشید متعجب گفت:با سیمین؟

لبخندی پر حرص روی لبم نشست:آره.

رضا که مشخص بود بهم ریخته سعی کرد جو پیش امده را بهتر کند با لبخند ساختگی گفت:چیزی نیست زود بر می گردن.

سارا کنار ثریا نشست و نمی دانم چه چیزی به ثریا گفت که ثریا بهم ریخت و با اخم در گوش سارا حرف زد.

نمی توانستم بیشتر از این خودداری کنم خود را به پنجره ی آشپزخانه رساندم و به جایی که سیمین و ماهان ایستاده بودند با بغض خیره شدم.

به احتمال زیاد فرداشب مشکلات تمام می شد، من به خانه بر میگشتم و ماهان تمام و کمال برای سیمین میشد.

قلبم به تپش افتاده بود ماهان و سیمین کنار هم ایستاده بودند و سیمین صحبت می کرد و ماهان سر به زیر به او گوش می داد.

سیمین دست برد و آستین سویشرت ماهان را گرفت و قلب من از ناراحتی فشرده شد و گرفت.

ماهان دستش را از سمین و جدا کرد و از و فاصله گرفت و به طرف ویلا راه افتاد، دست زهراخانم روی شانه ی لرزانم قرار گرفت و صدای گرمش در گوشم پیچید:خوبی دخترم؟

به سختی به خودم مسلط شدم:خوبم.

لیوان دمنوش را به دستم داد:یکم بخور بدنت گرم بشه داری می لرزی.

دستم را گرفت و کمک کرد روی صندلی بنشینم، همان طور که دمنوش می خوردم چشمم به در بود به در بود سیمین در را باز کرد وارد خانه شد و سریع از پله ها بالا رفت اما خبری از ماهان نبود.

رضا اخم کرده و لم داده بود روی مبل و با گوشی مشغول بود.

چند دقیقه بعد هم از جایش بلند شد و از خانه بیرون رفت.

کم کم نهار آماده شد و میز را با کمک زهرا خانم چیدیم و سارا بهم ریخته بود و ثریا و سیمین طبقه بالا بودند.

بابا رشید همه را برای شام صدا زد و رو به من گفت:دخترم زحمت بکش ماهان و رضا رو صدا بزن بیا ناهار.

زهراخانم قابلمه ای به دستم داد:اینم زحمت بکش بده به لطفی عزیزم.

قابلمه به دست از ویلا خارج شدم و همان طور که با کوله باری از غم اهسته راه می رفتم به اتاقک نگهبانی نزدیک شدم و صدای صحبت رضا به گوشم رسید:نباید اینجا بمونی،فردا که اون عملیات کوفتی تموم شد راحیل رو برگردون خونشون خودتم برو تهران و تا وقتی اینا ایرانن دیگه به اینجا برنگرد.

صدای ماهان بلند شد:چند هزار بار دیگه قراره این حرف رو تکرار کنی گفتم باشه دیگه.

صدای پرت شدن چیزی و برخوردش با دیوار بلند شد و پشت بندش صدای پر از حرص رضا در اتاقک پیچید:چقد یه ادم میتونه پررو باشه اخه؟ فکر کرده زندگی تو زمین بازیشه که بره دوراشو بزنه و برگرده؟

صدای لطفی بلند شد:آقاجان میدونم عصبانی هستی ولی من تو این طویله میخوابم بهمش نریز.

ماهان با لحنی عصبی گفت:اون ماجرا خیلی وقته برای من تموم شده چه اینجا باشم چه تهران نظرم عوض نمیشه دیگه این بحث رو تموم کن.

تحملم تمام شد و چند ضربه به در زدم لطفی در را باز کرد ماهان که روی تخت نشسته بود با دیدن من کمی تعجب کرد و از جایش بلند شد رضا که روی صندلی ولو شده بود جمع و جور نشست.

من:بابارشید گفتن بیاین ناهار.

ماهان کاپشنش را پوشید و رضا از جایش بلند شد.

منتظر نماندم و جلوتر از آنها راه افتادم، نباید اصلا به ماهان امیدوار می شدم.

با یاداوری خنده ی دلنشین، صدای ارام و رفتار های پر مهرش قلبم فشرده شد غم این که هیچ کدام متعلق به من نبود باعث می شد به مردن فکر کنم اما در حال حاضر هیچ کاری از دستم ساخته نبود باید بعد از برگشتنم یک دل سیر برای این احساس یک طرفه اشک می ریختم.

همه دور میز ناهار نشسته بودند، من کنار زهراخانم نشستم و ماهان کنارم نشست اما دیگر هیچ ذوقی نداشتم و تازه از این نزدیکی که قرار بودی روزی به یادش دلتنگ شوم و اشک بریزم بیزار بودم.

رضا به میز اشاره کرد: به به زهراخانم مثل همیشه سنگ تموم گذاشتی.

بابا رشید با لبخند گفت:خداقوت بانو.

رضا:یعنی من اگه به اندازه شما مخ زنی بلد بودم تا الان سه تا زن داشتم.

بابا رشید اخم کرد:چرا سه تا زن؟ مردهای درست و حسابی یه زن میگیرن و زندگی رو برای همون یه زن بهشت میکنن نبینم دیگه حرف های اینطوری بزنی.

رضا سریع مظلوم شد:چشم بابا چرا می زنی؟

زهرا خانم گفت:من هنوز نتونستم این بچه رو وادار کنم اولی رو بگیره تو میگی دوتا نگیر؟

بابا رشید تکه ای ماهی برداشت و جدی گفت:حتی حرفشم درست نیست.

زهراخانم بشقاب ها گرفت و من سنگینی نگاه ماهان را احساس می کردم اما نمی توانستم حتی به او نگاه کنم چون او تمام احساسم را از چشم هایم میفهمید.

زهرا خانم بشقاب پر از برنج را رو به رویم گذاشت و مشغول پر کردن بشقاب ماهان شد ماهان بشقاب خالی کنار دستش را با ماهی و میگو پر کرد و به من نزدیک کرد.

بدون سر بلند کردن گفتم:ممنون.

آهسته غذا می خوردیم و هیچ کس حرفی نمی زد.

به فکر فرو رفتم، یعنی وقتی به خانه بر میگشتم باز هم می توانستم مثل قبل از روال عادی زندگی لذت ببرم؟

مطمئن بودم این احساسات خاصم به ماهان بی سر انجام خواهد بود چون ماهان هنوز به سیمین احساساتی داشت هر چقدر هم از این احساسات فرار می کرد بازهم من کجا و سیمین کجا؟

ماهان تکه ای ماهی توی بشقاب من گذاشت و اهسته گفت:چرا نمی خوری؟

به تکه ی ماهی که استخوان هایش جدا شده بود خیره شدم و بعد به او نگاه کردم و به جای ذوق کردن غم روی دلم نشست، می دانستم این رفتار ها برای حرص دادن سیمین است و بهتر است فقط لبخند بزنم و رد شوم تا صبح روز بعد فرا برسد.

به سختی لبخند زدم:می خورم.

کمی از ماهی را با چنگال برداشتم و رو به ماهان گفتم:ممنونم.

رضا گفت:حالا هی داغ دل من سینگل رو تازه کنید.

حوصله نداشتم سر بلند کنم و به ثریا و سیمین حتی نگاه کنم تا عکس العملشان را بدانم به هر حال من می دانستم که تمام این ها فیلم است و نباید دل ببندم و سیمین و ثریا هم دیر یا زود می فهمیدند پس این موش و گربه بازی ها لازم نبود نهایتا تا فردا همه چیز تمام می شد.

فقط به رضا لبخند زدم و دوباره مشغول خوردن شدم، بالاخره در آن جو خفه کننده ناهار صرف شد و من تمام مدت خود را کنترل می کردم تا به سنگینی نگاه ماهان پاسخ ندهم و سر بلند نکنم.

به زهرا خانم کمک کردم میز را جمع کند و خواهش کردم این بار من زحمت ظرف ها را بکشم.

دلم هوای آغوش مامان و شیطنت های علیرضا و گل روی بابا را کرده بود.

دلم می خواست دوباره صبح را با صدای قل قل سماور و تلویزیون بیدار شوم و بوی دستپخت بی نظیر مامان در مشامم بپیچد.

دوباره درس بخوانم برای کنکور ارشد و همزمان با زهره سایت های کاریابی و آگهی ها را به دنبال کار زیر و رو کنیم.

دلم برای کافه ی همیشگی و پارکی که پاتوق درد و دلمان بود تنگ شده بود.

من داشتم می مردم برای برگشتن به گذشته اما قلبم داشت می تپید برای ماهانی که نمی دانستم گول رفتار های محبت آمیزش را بخورم یا احساسش به سیمین را باور کنم.

به هر حال انتخابی نداشتم از اول هم می دانستم همه چیز بازیست و انتخاب کردم به ماهان کمک کنم هیچ کس جز خودم مقصر نبود.

مشغول شستن ظرف ها بودم که ماهان وارد شد و با ورودش دوباره این قلب لعنتی تپیدن گرفت، رو به من گفت:خوبی؟

به سختی لبخند زدم، قرار نبود هر وقت او به سیمین نزدیک میشود من تبدیل به برج زهرمار شوم.

من که واقعا نامزدش نبودم.

_خوبم.

به من نزدیک شد: بذار کمکت کنم.

کاش این کار را با من نمی کرد، کاش با این رفتار ها در دلم امید نمی کاشت.

تا خواستم پاسخ بدهم سارا وارد شد:من کمکش میکنم.

سریع گفتم:لازم نیست همش چند تا بشقاب و قاشق خودم می شورم.

سارا دستکش ها را برداشت و گفت:من ابکشی میکنم تا زود تمام بشه قراره بعد از خوابِ بعد از ظهر تو حیاط آتیش به پا کنیم و دور هم جمع باشیم تا مهسا و ستار برسن.

با ذوق بشقاب را از دستم گرفت و گفت:امشب مهمونی بزن و برقص داریم رضام قراره بالاخره به یه دردی بخوره و دوربینش رو بیاره عکس بگیریم.

به لحن پر از ذوقش لبخند زدم:چقد خوب.

ماهان گفت:من میرم بالا.

سر تکان دادم:باشه.

اما برنگشتم تا به چشم هایش نگاه کنم.

سنگینی نگاهش را احساس می کردم اما نباید دوباره درگیر آن دو گوی خاکستری می شدم، ان ها قرار نبود هیچ وقت متعلق به من باشند و درگیر این طلسم شدن فقط مرا بیشتر به نابودی نزدیک می کرد.

کمی مکث کرد و از آشپزخانه خارج شد، سارا آهسته در گوشم گفت:احساس میکنم حالت خوب نیست.

فکر میکنم این بار در حفظ ظاهرم بسیار ناموفق بودم لبخند زدم:حالم خوبه، نمیدونم چرا این طور به نظر میاد.

به چشم هایم نگاه کرد و جدی گفت:تو واقعا برای ماهان مهمی تا بحال ندیدم به کسی اینقدر اهمیت بده، باور کن.

ماهان به من علاقه دارد؟ حتی خیالش شیرین بود.

کاش می دانستی همه چیز نمایشی شیرین است و من دارم به سختی تلاش می کنم تا فرق واقعیت و نمایش را بفهمم.

دارم جان می کَنَم تا دلم را بیشتر از این به این رویا نبندم و به احتمال زیاد موفق نخواهم بود.

ظرف ها را شستیم هر کس به اتاق خودش برگشت.

در تراس را باز کردم و روی تخت دراز کشیدم همه چیز باهم قاطی شده بود نمی دانستم غصه ی چند چیز را بخورم فکر این که قرار بود فردا به خانه برگردم برایم مثل رویا بود و دوری از ماهان خوشحالی برگشتنم را زهر می کرد اما واقعیت این بود که نباید بیشتر از این درگیر این احساس می شدم و رفتن از این جا به نفعم بود.

آنقدر فکر و خیال کردم که کم کم خواب الود شدم، به سختی خود را به در تراس رساندم و قفلش کردم و بعد خوابیدم.

**** ****

دانای کل

رضا روی تخت اتاق ماهان دراز کشیده بود و ماهان روی صندلی میز کامپیوترش لم داده بود و مشخص بود حسابی ذهنش درگیر است.

رضا گفت:ماهان؟

ماهان در حالی که با انگشت اشاره به میز ضربه می زد گفت:هوم.

رضا:من فکر میکنم تو واقعنی درگیر راحیل شدی.

ماهان که خودش هم نمی دانست دلیل توجهش به راحیل چیست مثل تمام این مدت دست به انکار زد:چی میگی تو؟

رضا نشست و گفت:ببین تو هر چقدر توی کارای دیگه خوبی توی مسائل عشقی خنگی.

خندید و با شیطنت گفت:دیگه ببین چقدر خنگ.

ماهان پوزخند زد:مثلا الان تو توی این مسائل خوبی؟

رضا جدی شد و گفت:شاید برای خودم خنگ باشم ولی برای تویی که باهات بزرگ شدم و میشناسمت خنگ نیستم.

ماهان در سکوت به رضا که خیلی کم جدی میشد نگاه کرد و رضا که سکوتش را دید ادامه داد:به نظر من فکر کن به حرفام و ببین با خودت چند چندی اگه حرفام درست بود که میدونم صدرصد اشتباه نمیکنم قبل از رفتنش بهش بگو.

ماهان بهم ریخت و گفت:دیوونه شدی؟ اون دست من امانت می خواستی ولش کنم به امون خدا؟

رضا به ماهان نزدیک شد و گفت:بخاطر همین حواست هست که از خواب بیدار نشه و سرما نخوره؟ بخاطر همین شبی که تب کرده بود با دست و پای زخمی نگرانش بودی و نذاشتی من حتی نزدیکش بشم؟

بخاطر این که امانته یه لحظه نگاهتو از روش بر نمی داری و استخون های ماهی رو براش جدا می کنی و تک تک حرکاتش برات مهمه؟

ماهان عصبی شد و گفت:بس کن.

رضا با حرص گفت:ماهان راحیل دختر خیلی خوبیه از رفتاراش مشخصه خودمون مردیم میفهمیم این چیزارو، گذشته هر چی بود گذشت هر دومون میدونیم هر چی قدیما از رو بچگی تجربه کردیم اشتباه بوده و بهتره توی همون گذشته بمونه، من خیرتو میخوام داداش.

به چشم های ماهان که وحشی شده و سعی داشت احساسات درونش را انکار کند خیره شد و با احتیاط ادامه داد: تو حقت دختریه که جای خالی همه رو برات پر کنه و چراغ خونت باشه، اینم میدونم راحیل این قدر خانوم هست که بتونه اون چراغ باشه این قدر بخاطر ترس از گذشته احساساتت رو انکار نکن.

ماهان از جایش بلند شد و به طرف در رفت:چرت و پرت نگو.

****** ******

راحیل

با سر و صدای صحبت و خنده ی چند نفر بیدار شدم.

بدنم درد می کرد و بخاطر سردرد و کوفتگی نمی توانستم حتی سر پا بایستم.

دوباره صدای بلند صحبت و خنده ی چند نفر در گوشم پیچید.

به سختی سر پا ایستادم و خود را به در تراس رساندم، تمام چراغ های حیاط روشن شده و آتش بزرگی وسط حیاط روشن کرده بودند.

دور تا دور آتش زیر انداز پهن کرده و میزی پر از خوراکی کمی آن طرف تر چیده بودند، مهسا، سارا، سیمین و ثریا کنار هم نشسته بودند و بابا رشید، لطفی، رضا،ماهان و پسری جوان که حدس می زدم ستار باشد چایی می خوردند و باهم صحبت می کردند.

به این دورهمی قشنگ لبخند زدم و غمی گوشه ی دلم نشست، چرا از این که قرار بود به خانه برگردم ناراحت بودم؟

قبل از این که بفهمم به ماهان علاقه مندم دلم برای اتاق کوچک و نقلی خودم پر می کشید و امروز از این که قرار بود دلم را اینجا رها کنم و به خانه برگردم غصه دار بودم.

به طرف سرویس بهداشتی راه افتادم و صدای زهرا خانم باعث شد برگردم، با دیدنم گفت:راحیل جان.

به صورت مهربانش لبخند زدم:زهرا خانم چرا بیدارم نکردین تو کارا کمکتون کنم؟

با مهربانی گفت:دخترا بودن عزیز دلم گفتم یکم استراحت کنی سر حال بشی.

دو نایلون بزرگ توی دستش را بالا آورد و آهسته گفت:بالاخره هدیه هات رسیدن.

متعجب گفتم:چرا زحمت کشیدین اخه؟ شرمندم می کنین.

زهراخانم تند تند گفت:اصلا این حرفارو نداریم دورت بگردم با خیال راحت ازشون استفاده کن ایشالله که سایزت باشن از مهسا خواهش کردم با دقت خرید کنه برات.

لبخند زدم و او را به آغوش کشیدم:واقعا ممنونم از لطفتون بخدا راضی به زحمتتون نبودم.

موهایم را بوسید و مهربان گفت:این حرفارو نزن دخترم به شادی استفاده کنی انشالله.

صدای تق تق در اتاق بلند شد و بلافاصله صدای مهسا در گوشم پیچید:اجازه هست؟

لبخند زدم:اره.

وارد اتاق شد و بعد از سلام و احوال پرسی و رد بدل شدن تعارف های معمول روی تخت نشست.

زهراخانم برای سر زدن به غذاها زودتر رفت از رفتن زهرا خانم که مطمئن شدم نایلون ها را به دست مهسا دادم و گفتم: من نمی تونم اینارو قبول کنم وجدانم اجازه نمیده.

مهسا با تعجب گفت:منظورت چیه؟

_اینارو به عنوان عروسش برام گرفته و هر دومون می دونیم این ماجرا حقیقت نداره پس نمیتونم ازشون استفاده کنم برشون دار لطفا.

مهسا جدی شد و گفت:دیوونه شدی؟ اولا اینا همشون سایز خودتن و برای تو خریده شدن، دوما این پیشنهاد ماهان بوده که بگه تو نامزدشی و لازم نیست تو فاز عذاب وجدان برداری.

نایلون ها را روی تخت خالی کرد و گفت:چارتا تیکه لباس این حرفارو نداره.

صدای تند تند قدم برداشتن کسی روی پله ها باعث شد من و مهسا با ترس بهم نگاه کنیم، با مهسا اطراف را بررسی کردیم و نا امید برگشتیم.

مهسا کاملا بهم ریخته بود مدام ناخن های کاشته شده اش را به طرف دهانش می برد و هی بر می گرداند.

با ترس گفتم:هر کی بود حرفامون رو شنید.

مهسا عصبی گفت:فعلا چیزی راجب این قضیه به ماهان نگو امشب همه رو زیر نظر میگیرم ببینم کی بوده.

سری به تایید تکان دادم و با استرس گفتم:ممکنه زهراخانم یا بابا رشید بوده باشه؟

مهسا برای چند مین بار از تراس به حیاط نگاه کرد و گفت:نه اون دوتا هیچوقت اینقد تودار نبودن مطمئنم یا ثریا بوده یا دختراش.

چیزی در دلم فرو ریخت و با بغض گفتم:همش تقصیر منه.

مهسا به طرفم آمد و جدی گفت:هنوز مطمئن نیستیم شاید اشتباه کنیم پس زرنگ باش و خوب به خودت برس و امشب بیشتر از همیشه به ماهان بچسب باشه؟

متعجب به مهسا نگاه کردم و زمزمه کردم:باشه.

مهسا اخم کرد و جدی گفت:نبینم شل بازی در بیاری، اگه احیانا اونا بوده باشن تا آخر شب تیکه میان اونم بسپر به من.

با استرس سری به تایید تکان دادم:باشه.

باغم به لباس ها و لوازم آرایشی که روی تخت ریخته شده بود نگاه کردم و متعجب گفتم:ولی خیلی زیادن.

مهسا بیخیال گفت:غر نزن بیا یکم به خودت برس.

دست روی شانه ام گذاشت و گفت:ببینم چیکار می کنی.

مهسا از اتاق بیرون رفت من متعجب به جای خالی او خیره شدم، سریع به طرف وسایل رفتم و به لباس های شیک و لوازم ارایش مارک روی تخت نگاه کردم.

این بار باید مسئولیت دهانی که بی موقع باز کرده بودم را به عهده می گرفتم فکر این که چه کسی فالگوش ایستاده و حرف هایمان را شنیده لحظه ای رهایم نمی کرد.

دوست نداشتم ماهان ناامید شود اما ناخواسته خراب کرده بودم و تنها راهش این بود که امشب گرم تر از همیشه رفتار کنم تا مهسا فرد مورد نظر را پیدا کند.

حق با مهسا بود باید کمی به خودم می رسیدم، آرایشی کمرنگ و مات روی صورتم انجام دادم.

واقعا مهسا با سلیقه بود تک تک وسایل مارک و حرفه ای انتخاب شده بود.

با این که آرایشم کامل بود اما جلف نبود و از هر قلم به اندازه استفاده کردم چون همیشه از آرایش و لباس های جلف خوشم نمی آمد این نوع آرایش را به طور حرفه ای یاد گرفته بودم.

صورتم کاملا بی نقص شده و درشتی چشم هایم تازه مشخص شده بود، رژلب هلویی را روی لب های گوشتی و خوش فرمم کشیدم و با ذوق به صورتم خیره شدم.

ناخودآگاه لبخند روی لبم نشست فقط دختر ها می دانند ارایش کردن بعد از مدتی طولانی چقدر لذت بهش است.

موهای بلندم را شل بافتم و کلاه بافتنی را روی سرم کشیدم.

بافت عسلی و شلوار جین پوشیدم و نگاه آخر را به آیینه انداختم و با رضایت کامل از پله ها سرازیر شدم.

هنوز به پله ی آخر نرسیده بودم که ماهان از در وارد شد و با دیدنم خشکش زد، متعجب به صورتم خیره شد و من دسپاچه گفتم:چیزی شده؟

به خودش مسلط شد و چشم هایش خندید:نه فقط...

کنجکاو به او نزدیک شدم:فقط؟

مطمئنم آنقدر بد نشدم که بخواهد بخاطر بد شدنم شوکه شود به چشم هایم خیره شد و با لبخندی محو گفت:هیچی اومدم باهم بریم بیرون.

گفتم:فقط چی؟

با دستش به در اشاره کرد:بریم دیگه.

به این اخلاقش عادت داشتم وقتی نمی خواست چیزی بگوید هیچ طوره نمی توانستم او را راضی به صحبت کنم.

از در ویلا خارج شدیم، نمی توانستم سنگینی نگاه سیمین و ثریا و سارا را نادیده بگیرم به ناچار لبخند زدم و سر تکان دادم.

ستار و رضا به ما نزدیک شدند، ستار به اندازه ی ماهان قد بلند و ورزیده بود و چشم های مشکی و خوش حالتش اولین چیزی بود که در صورتش به چشم می آمد بینی و لب های معمولی داشت و روی هم رفته جذاب و خوش استایل بود.

خیلی گرم سلام و احوال پرسی کرد و من مودبانه پاسخ دادم، رضا طبق عادت طعنه زد:راحیل خانم از خودمونه ستارخان مجبور نیستی اینقد مبادی آداب باشی.

ستار زورکی لبخند زد و رو به رضا گفت:من همیشه مودبم.

رضا سرخوش خندید:بله می دونم.

ستار با ارنجش به رضا ضربه زد و رو به من گفت:خوشحالم از دیدنتون راحیل خانم.

سر تکان دادم:منم همینطور.

رضا به یکی از زیر انداز ها اشاره کرد:بشینیم؟

به قیافه ی جدی و چشم های وحشی ماهان نگاه کردم و اهسته پرسیدم:چیزی شده؟

سریع گفت:راحیل میره پیش دخترا می شینه.

سیمین از آن طرف گفت:بیاین اینجا دور هم بازی کنیم.

رضا:اومدیم.

رو به ما گفت:بریم پیش بچه ها.

ستار کنار من و ماهان قدم بر می داشت، دست دور دست ماهان انداختم و او دستش را از دست من بیرون کشید و دور کمرم انداخت و مرا به خودش نزدیک کرد، دوباره ضربان قلبم شدت گرفت گرمای تنش را به راحتی حس می کردم و این نزدیکی احساسات درونم را بیشتر و بیشتر می کرد.

به جمع آنها نزدیک شدیم و ثریا رو به ماهان با پوزخند و گفت:ندزدنش.

رضا و ستار به ماهان نگاه کردند و ماهان بدون توجه به ثریا نشست و مرا درست کنار خودش نشاند و خیلی جدی گفت:کسی جرات نداره به چیزی که مال منه نزدیک بشه.

مهسا و رضا همزمان گفتند:اووووووه.

ستار کنار ماهان نشست و گفت:حالا مارو با کلماتت ترور نکن یه امشب رو میخوایم خوش بگذرونیم.

سیمین گفت:جرات یا حقیقت بازی کنیم؟

سارا با ذوق گفت:وای آره به یاد جوونی هامون.

ثریا گفت:مگه الان پیرین؟

رضا:اره دیگه.

ثریا:اگه شما پیرین ما دیگه باید کفن آماده کنیم.

ستار:دور از جونتون بابا این حرفا رو نزنین بریم بازی رو شروع کنیم.

ثریا از جایش بلند شد و گفت:من که دیگه سنی ازم گذشته این بازی ها به من نمی خوره.

سیمین دستش را گرفت و جدی گفت:شمام باید باشی پای اون عدد مزخرفم نکش وسط.

منظورش از عدد مزخرف سن بود، مهسا:آره زن دایی بیادیگه ضد حال نزن.

ثریا با اکراه نشست:حالا که اصرار می کنین باشه.

مطمئنم این بازی جرات یا حقیقت برنامه ریزی شده است و برای رو کردن دست ماست، با استرس به مهسا نگاه کردم و مهسا با اطمینان پلک زد اشاره کرد که خیالم را راحت کند اما نمی توانستم از فکر صدای قدم های فردی که حرف ها را شنیده لحظه ای بیرون بیایم.

سیمین بطری شامپاین پلمپ شده ای را از سطل یخی پر از بطری روی چهار پایه بیرون کشید و گفت:قبل از بازی همه قسم بخورین تا لحظه ی اخر جا نمی زنین و دروغ نمیگین و تمام جرات هارو انجام میدین.

مهسا گفت:ای بابا مثلا چه دروغی داریم بگیم که میخوای از قبل قسم بخوریم؟

سیمین چشمک زد:قانون بازیه دیگه.

ماهان گفت:باشه. قسم میخورم در صورت انتخاب حقیقت جز حقیقت چیزی نگم و هر جراتی که بهم میگن رو انجام بدم.

با این که خنده دار بود سیمین همه را مجبور کرد این کار را انجام بدهند و مثل این که کل خانواده روی این قسم یاد کردن بسیار حساس بودند چون رضا و ستار سعی داشتند فرار کنند و نشد.

زهرا خانم از ویلا خارج شد و به طرف ما آمد لطفی و بابا رشید هم نزدیک تر نشستند تا شاهد بازی باشند.

زهرا خانم استکان چایی اش را به دست گرفته و دورش پتو پیچیده بود.

بابا رشید و لطفی هم پشت هم سیب زمینی و قارچ کباب می کردند و هم به دست ما می دادند و هم خود می خوردند.

بالاخره بعد از کلی مسخره بازی به طور جدی بازی شروع شد.

سیمین بطری را چرخاند و بطری در حالی متوقف شد که سر بطری به سمت مهسا و ته بطری به طرف رضا بود.

رضا با شیطنت گفت:جرات یا حقیقت؟

مهسا با حرص گفت:وای شانس منو باش.

همه خندیدند و رضا با پوزخند گفت:اتفاقا شانست عالیه انتخاب کن.

مهسا مغموم گفت:تو جنبه ی جرات رو نداری و بدترین قسمتش اینه جنبه ی حقیقتم نداری.

همه خندیدند و رضا با حرص گفت:میخواستم بهت آسون بگیرم ولی خودت خراب کردی.

مهسا ادای گریه کردن دراورد و گفت:یکیو با این تهدیدات گول بزن که از اخلاق خوبت خبر نداشته باشه.

سیمین گفت:ای بابا وقت تلف نکنین دیگه، مهسا انتخاب کن.

مهسا مغموم گفت:جهنم و ضرر...

به خنده ی شیطنت آمیز رضا دهن کجی کرد و گفت:جرات.

رضا با شیطنت گفت:گوشیتو باز کن و بده دستم.

مهسا با حرص گفت:عوضی.

رضا بلند بلند خندید: قبل از اینکه اخلاقمو ببری زیر سوال باید فکر اینجاشو می کردی.

همه با خنده به مهسا خیره شده بودند.

مهسا با حرص انگشتش را روی حسگر کشید و گوشی را به دستش داد:میخوای چه غلطی کنی باهاش؟

رضا همانطور که با گوشی مشغول بود گفت:من شماره میگیرم تو بهش میگی دوستت دارم.

کل جمع به خنده افتاده بودند و زهراخانم عصبی گفت:بعد یه عمری دور هم جمع شدین ببین میتونی دلخوری درست کنی یا نه.

رضا گفت:ای بابا کیف این بازی به همین چیزاشه زهراجون شما چرا مث ناظم های مدرسه هی اخطار میدی بهمون.

ثریا گفت:زهراجان جوونن بذار خوش باشند حالا این دوستت دارم که دنیارو زیر و رو نمیکنه.

همه خندیدند و مهسا با حرص گفت:شما این آتیش بیار معرکه رو نمیشناسین مطمئن باشین میخواد با ابروی من بازی کنه.

رضا بی توجه به جمع تماس را برقرار کرد و با بوق اول مهسا به طرف رضا خم شد و با دیدن تماس وصل شده جیغی خفیف کشید:خدا لعنتت کنه رضا.

همه از خنده پخش زمین شده بودند و ماهان مثل همیشه فقط لبخندی محو به لب داشت، انگار به شیطنت های رضا عادت داشتند.

صدای بم و جذاب مرد پشت خط بلند شد و همه سکوت کردند و به مهسا خیره شدند،مهسا با حالت گریه سریع گفت:دوستت دارم.

و تلفن را قطع کرد و به طرف رضا حمله کرد:بهت نشون میدم.

تلفن مهسا شروع به زنگ خوردن کرد و مهسا با استرس به صفحه ی گوشی نگاه کرد و عصبی سر بلند کرد.

رضا سریع پشت ستار پناه گرفت و گفت:قبول نیست میخواستم جوابشو بشنوم قانون بازی رو شکستی.

مهسا جیغ کشید و سعی کرد خود را به پشت سر ستار که از خنده پخش زمین شده بود برساند و حق رضا را کف دستش بگذارد:این همکارم بود ابرومو بردی عوضی.

رضا جدی شد و گفت:برو گمشو بختت رو باز کردم اگه ازت خوشش بیاد میگه منم همینطور اگه نیادم میگی وسط بازی بودی و مجبور شدی.

مهسا با حرص رو به رضا گفت:برو دعا کن نوبتت نیوفته دست من.

کمی از ما فاصله گرفت و تلفن را پاسخ داد و مودبانه احوال پرسی کرد و بعد از عذر خواهی توضیح داد وسط بازی بوده و قطع کرد.

بعد از اینکه قطع کرد با خشم به رضا نگاه کرد و رضا بیخیال شانه بالا انداخت:ظاهرا ازت خوشش نمیاد.

مهسا جیغ کشید:کثافت.

سارا گفت:نگران نباش عزیزم نوبت خودش که شد بیچارش می کنیم.

زهراخانم خندید:نوبت خودش که شد مجبورش کنین زن بگیره.

همه خندیدند و رضا گفت:عاقدم خبر کنین.

سیمین گفت:خب دیگه بسه بریم بعدی.

بطری را چرخاند و سر بطری به طرف ستار و ته بطری به سارا رسید.

رضا با ذوق رو به آسمان گفت:خدایا دمت گرم فکر کردم به من رسیده.

سارا چشم هایش را ریز کرد و رو به ستار گفت:جرات یا حقیقت؟

ستارخندید:حقیقت.

سارا با لبخند گفت:اخرین باری که روی کسی کراش زدی کی بود و بهش گفتی یانه؟

ستار خندید و نگاهی کلی به جمع انداخت و گفت:سوالای خطرناک می پرسی.

رضا گفت:هنوز سوالای خطرناک نشنیدی بدبخت.

مهسا با حرص گفت:همه که مثل تو دردسرساز و بدجنس نیستن.

رضا خندید:عزیزم چقد روحیت حساس شده اتفاقا امشب به احترام راحیل خانم یکم شدتش رو کم کردم.

ثریا گفت:دعوا نکنین بذارین ستار جواب بده دیگه.

ستار گفت:هنوز یه روزم ازش نگذشته و نه بهش نگفتم.

دست ماهان به دورم حلقه شد و دوباره تمام بدنم گر گرفت.

همه باهم شروع کردند به حرف زدن و هر کس چیزی می گفت.

_اووه چرا بهش نمیگی.

_بذار خودم برات آستین بالابزنم.

_باید بگی کیه.

میان همهمه ی جمع سر بلند کردم و نگاهم به نگاه خیره و اخموی ماهان گره خورد، نگاهش را گرفت و مانند ببر وحشی به ستار که با بقیه حرف می زد خیره شد.

رضا با صدای بلند همه را ساکت کرد و رو به سارا گفت:حتی به درد سوال پرسیدنم نمیخوری باید می پرسیدی کراشت کیه.

سارا پوزخند زد:من ابهام رو دوست دارم مثلا الان خودم حدس میزنم کیه.

بابا رشید گفت:کراش چی هست حالا؟

زهراخانم گفت:یعنی یکی رو دوست داره.

رضا با رضایت گفت:چه مامان باهوشی دارم من.

سیمین با گفتن:خب دیگه دوباره می چرخونمش حرف نزنین.

سر و صداها را خاموش کرد، هنوز دست ماهان دور کمرم بود و علت این کارش را نمی فهمیدم.

سیمین بطری را چرخاند و سرش رو به روی ماهان و تهش به ثریا رسید، تپش قلبم شدت گرفته بود با استرس به مهسا نگاه کردم نگاه مهسا روی ثریا بود و من در دل به شانس بدمان لعنت می فرستادم ثریا با لبخند به ماهان خیره شد و گفت:جرات یا حقیقت؟

با استرس به ثریا که عمیق به ماهان خیره شده و به ماهان که خونسرد بودن جزئی از وجودش شده بود نگاه می کردم که ماهان گفت:جرات.

ثریا لبخند زد و گفت:من مثل شما کارای چالش برانگیز بلد نیستم.

مهسا و رضا که کاملا مشخص بود استرس دارند و من به طور کلی از درون می لرزیدم، ثریا نگاهش را بین من و ماهان تاب می داد و با همان لحن خاص خودش گفت:ماهان باید راحیل رو ببوسه.

چند لحظه جمع ساکت شد و سکوت جمع را لحن پر از ذوق سارا شکست:همین الان ببوسش زود باش.

مهسا مصنوعی و بلند خندید و استکان چایی سردش را سر کشید و بلافاصله شیرینی بزرگی از بشقاب کنار دستش برداشت و گاز زد.

رضا خودش را جمع و جور کرد و سریع خندید و گفت:زدین تو کارای عشق و عاشقی زن دایی؟

ستار اخم کرده و سر به زیر انداخته بود و سیمین از چشم هایش اتش می بارید.

زهرا خانم با لبخند به ما خیره شده و بابا رشید گفت:استغفرالله اینجا بچه ی مجرد نشسته.

تمام این بررسی ها را در یک لحظه انجام دادم در حالی که قلبم از تپش ایستاده بود و نفس کشیدن را فراموش کرده بودم با استرس به ماهان نگاه کردم.

تقریبا به هم چسبیده بودیم و هنوز هم دستش دور کمرم بود، یعنی قرار بود اولین بوسه ی من اینطور باشد؟

در حالی که نمی دانم احساس ماهان به من چیست و برایش چه جایگاهی دارم، بدون مقدمه و ابراز علاقه و اجازه باید این بوسه حرام می شد؟

باید چه عکس العملی نشان می دادم؟ حق ماهان نبود وسط این بازی رهایش کنم.

فقط خدا می داند هدف ثریا از این کار چه بود و من نمی خواستم غرور ماهان را در مقابلش بشکنم.

به چشم هایم نگاه کرد و بعد به لب هایم و من باورم نمی شد ماهانی که میشناختم اینطور بدون اجازه و بی رحمانه قرار است اولین بوسه ام را از من بگیرد.

یک دستش را پشت گردنم گذاشت و من هر چقدر تلاش می کردم نمی توانستم نفس بکشم استرس زیاد تمام فعالیت های بدنم را متوقف کرده بود، با دست دیگرش بازویم را گرفت و جلو آمد.

ناباور به صورت بی نقصش خیره شدم و مطمئنم مردمک چشم هایم حسابی باز شده بود، گرمی نفس هایش را حس می کردم.

آهسته نگاهش را از روی لب هایم برداشت و پیشانیم را از روی کلاه نرم و آرام بوسید.

پروانه ها در دلم پرواز می کردند، قلبم شروع به تپیدن کرد و ناخودآگاه نفس عمیقی کشیدم و لبخندی محو روی لبم نشست.

همه دست زدند و سارا سوت کشید، اهسته در گوشم گفت:معذرت میخوام.

سر به زیر انداختم و گونه هایم آتش گرفت و مطمئنم سرخ شد.

ثریا با لبخندی پیروزمندانه به ما نگاه می کرد و من معنی این نگاه را نمی فهمیدم.

بازی ادامه داشت و دور بعد نوبت به رضا و سیمین رسید و رضا بعد از کلی مسخره بازی و التماس جرات را انتخاب کرد و سیمین مجبورش کرد با دوست دختر سابقش تماس بگیرد.

همه سکوت کرده و با گوش های تیز شده منتظر پاسخ بودیم اما پاسخ نداد.

و رضا که خیالش کمی راحت شده بود گفت:کائنات بامن همراه هستن.

سیمین گفت ببین داری کاری میکنی بگم دوباره زنگ بزنی ها.

رضا با شیطنت گفت:تو فقط حق داری بیار بهم بگی چیکار کنم گفتی زنگ بزن من زنگ زدم و نوبتت تموم شد.

سیمین پشت چشم نازک کرد:ای عوضی خوش شانس.

زهرا خانم برای چندمین بار پرسید:بهم بگین این دختره کیه؟

رو به ماهان گفت:تو میشناسیش مادر؟

ماهان مهربان گفت:اره ولی همون بهتر که تموم شد اگه اون دوتا جفت میشدن هممون باید فرار می کردیم.

همه خندیدند و رضا گفت:داشتیم آقا ماهان؟

ستار بعد از ماجرای بوسه با اخم سکوت کرده بود.

سارا با هیجان گفت:مطمئنم یکی از خودش بدتر بوده عمه دنبالش نگردین.

رضا پوزخند زد: از تو یکی بهترم لاغر مردنی.

سارا خندید و گفت:بذار یکی اینو بگه که خودش شبیه ماکارونی نباشه.

رضا با اعتراض گفت:مامان ببین چی میگه.

همه به خنده افتادند.

زهرا خانم از جایش بلند شد و گفت:بازی رو فعلا جمع کنید بیاین کمک سفره ی شام رو پهن کنیم.

هنوز استرس داشتم و احساس خوبی که باوجود استرس از نزدیکی و بوسه ی امشب داشتم تمام وجودم را فرا گرفته بود.

سیمین و ثریا زود تر از همه وارد خانه شدند و زهرا خانم و سارا در حالی که صحبت می کردند به طرف ویلا رفتند و بلافاصله بعد از خلوت شدن رضا خم شد و رو به ما گفت:هدف ثریا از این کار چی بود؟

ستار جدی شد و گفت: حتما باید تظاهر می کردین نامزدین؟

ماهان با لحنی تند و عصبی گفت:پیشنهاد حاجی بود حالا ایرادش چیه؟

ستار با لحنی که دست کم از لحن ماهان نداشت گفت:ایرادش اینه راه به راه باید فیلم بیاین و بهم نزدیک بشین.

مهسا با حرص گفت:بسه الان وقت دعوا نیست چیشده مگه؟

ستار خواست دهن باز کند که رضا سریع گفت:ثریا امشب عجیب می زد امیدوارم شک نکرده باشه.

ستار گفت:در هر صورت امشب این پرونده بسته میشه شک هم بکنه موردی نیست.

ماهان با حرص گفت:الان مشکل تو با این قضیه چیه؟

ستار و ماهان بهم خیره شده بودند و من ناخودآگاه دست روی شانه ی ماهان گذاشتم و گفتم:من مشکلی با این موضوع ندارم و همه چی خوبه دعوا نکنین.

ستار پر از حرف به من خیره شد و از جایش بلند شد: یه زنگ می زنم ببینم ماموریت به کجا رسید.

ماهان با حرص نشست و رضا گفت:ماهان داداش چته تو آخه الکی عصبی نشو.

مهسا نگاهش بین من و ماهان چرخید و به اطراف نگاه کرد.

بابا رشید و لطفی به اتاقک نگهبانی رفته بودند و هیچکس نبود پوزخند زد و گفت:میگم الان چرا بهم چسبیدین؟کسی نیست دیگه.

به فاصله ی خیلی کم بین خودم و ماهان و دستم که روی شانه اش بود نگاه کردم و سریع فاصله گرفتم:بهتره بریم به بقیه کمک کنیم.

رضا پوکر فیس به مهسا نگاه کرد و گفت:گشت ارشادی چیزی هستی شما؟

مهسا از جایش بلند شد و گفت:بریم.

با کمک هم سفره ی شام را پهن کردیم و کنار آتش شام صرف شد و من و ماهان بازهم کنار هم نشستیم تصمیم گرفتم حداقل هنگام خوردن شام به عکس العمل ها و ظاهر بقیه بی تفاوت باشم تا کمتر آزار ببینم.

ماهان از هر چیزی که خودش می خورد بی توجه به بقیه کمی کنار بشقاب من می گذاشت و هنگام خوردن نوشیدنی اول لیوان من را پر کرد و من فقط اهسته زیر لب تشکر می کردم و حتی سر بلند نکردم

تا عکس العمل بقیه را ببینم چون واقعا آستانه ی تحملم امشب به سر آمده بود و به قدر کافی استرس کشیده بودم تحمل نقد بررسی رفتار دیگران را ابدا نداشتم فقط از قطره های اخر توجه ماهان لذت می بردم.

توجهی که نمی دانستم پشتش چه منظوری نهفته است؟ بخاطر اثبات رابطه ی ما به ثریا و سیمین بود یا درآوردن حرص ستار که نمیدانم چرا روی رابطه ی من و ماهان حساس شده بود.

با کمک هم سفره ی شام را جمع کردیم و دوباره به حیاط برگشتیم، نمی دانم ثریا چه در گوش سیمین خوانده بود که سیمین حالش اینطور خوب شده بود.

جرات نداشتم حتی در ذهنم اعتراف کنم کسی که حرف های ما را شنیده ثریا بوده.

کمی از ماهان فاصله گرفتم و به مهسا نزدیک شدم:مهسا فکر می کنم ثریا حرفامون رو شنیده باشه.

مهسا لیوان نوشیدنی را به لبش نزدیک کرد و جرعه ای نوشید:چطور؟

اهسته گفتم:فکر کنم توی بازی پیشنهاد بوسه رو داد که بهش ثابت بشه حرفا رو درست شنیده و سیمین هم بعد حرف زدن باهاش زیادی سر خوش شده.

به سیمین که با مسخره بازی با رضا می رقصید اشاره کردم.

مهسا:به فرض که شنیده باشن لازم نیست ماهان رو نگران کنی نهایتا تا صبح همه چی تمام میشه و ماهان برمی گرده تهران توام میری خونتون ایناهم هر فکری میکنن بکنن.

با یاداوری این که قرار بود به خانه برگردم و از ماهان دور شوم کمی غم ته دلم نشست اما دلتنگی برای خانواده باعث شد لبخند بزنم بالاخره اگر ماهان به من احساسی داشت می توانست دوباره بامن ارتباط برقرار کند و اگر هنوز هم عاشق سیمین بود همان بهتر که به خانه برگردم و از او دور شوم.

بالاخره همه چیز تمام شده بود و می توانستم علت تمام این اتفاقات عجیبی که به اجبار تجربه کرده بودم را بفهمم، می توانستم مامان و بابا را به آغوش بکشم و به زندگی معمولی سابقم برگردم اما، احساسی که به ماهان داشتم تمام وجودم را تغییر داده بود.

مطمئنم هیچ وقت راحیل سابق نمی شدم، دختر ضعیف و حساسی که با کوچک ترین تلنگر ها از پا می افتاد امروز به قدر کافی پخته شده و خوب می داند در زندگی طوفان هایی هست که ابدا قابل پیش بینی نیستند.

طوفان هایی که نه می توانی از آن ها فرار کنی و نه می توانی به کسی پناه ببری، مجبوری بایستی، تنهایی بجنگی و تکه های شکسته ی وجودت را جمع کنی و دوباره بهم بچسبانی و بعد تظاهر کنی هیچ اتفاق خاصی نیوفتاده.

حالا خوب لبخند زدن با روح زخمی را یاد گرفته، یاد گرفته با زخم های روحش طوری صاف راه برود انگار که هیچ دردی احساس نمی کند و فکر می کنم بزرگ شدن یعنی همین.

همه ریخته بودند وسط و می رقصیدند و من بی حوصله لم داده بودم روی صندلی و ماهان و ستار گوشه ی حیاط با تلفن حرف می زدند و حسابی بهم ریخته بودند.

دوست داشتم بپرسم چه شده اما این مدت حسابی جواب سر بالا شنیده بودم دیگر کافی بود.

سیمین رو به من گفت نمی رقصی راحیل؟

لبخند زدم:نه شما به جای من برقص.

رضا خود را از آغوش سارا بیرون کشید و به طرف ماهان و ستار رفت، کنجکاوی امانم نداد و به طرفشان رفتم و پرسیدم:چیزی شده؟

ماهان با لحنی آرام گفت:مشکلی نیست.

گوشی ستار زنگ خورد سریع پاسخ داد و بعد از شنیدن حرف های فرد پشت خط گفت:منو ماهان میتونیم بیایم دنبالش بگردیم حاجی.

...

رضا و ماهان نگران به دهان ستار چشم دوخته بودند.

متعجب به آن ها نگاه می کردم که ماهان گوشی را از دست ستار گرفت و جدی گفت:تکلیف راحیل چی میشه تا وقتی اون عوضی فراریه اونم توی خطره.

نمی دانم فرد پشت خط چه گفت که ماهان کمی ارام تر شد و گفت:باشه.

همه نگران به ماهان خیره شدیم و ستار پرسید:چی گفت؟

من متعجب پرسیدم:من چرا توی خطرم؟

ماهان نفسش را کلافه رها کرد:میگه تمام افرادشو دستگیر کردن و حسابا و اموالش توسط دولت ضبط شده و تمام مواد ها و آدم هایی که داشته قاچاقی از مرز رد می کرده رو گرفتن و کار زیادی از دستش بر نمیاد.

به من نگاه کرد و بهم ریخته گفت:راحیل فردا صبح برمیگرده خونشون و براش اون اطراف محافظ می ذارن که مراقب باشن تا وقتی اونو دستگیر کنن.

رضا با حرص گفت:این حروم زاده چطوری فرار کرده؟

ستار که کمی ارام تر شده بود گفت:الان دیگه نه قدرت داره نه پول فراری هم هست نمیتونه زیاد دووم بیاره فوقش بتونه قاچاقی از مرز رد بشه.

ماهان بهم ریخته گفت:اگه بخواد تلافی کنه و از حاجی انتقام بگیره چی؟

ستار تیز به ماهان نگاه کرد:غلط میکنه.

عصبی گفتم:الان که همه چی تموم شده حداقل به من بگین حاجی کیه و چه ربطی به من داره؟

هر سه نفر به من نگاه کردند و من عصبی تر گفتم:چیه؟ چند ماهه تمام زندگی من زیر و رو شده تا این حد حق دارم بدونم.

ماهان آهسته و جدی گفت:میدونم حق داری ولی بهتره که خانوادت خودشون بهت توضیح بدن ودرست نیست ما دخالت کنیم یکم دیگه تحمل کن.

عصبی سری تکان دادم و از آنها فاصله گرفتم بالاخره فردا همه چیز تمام می شد پس نیازی نبود خودم را با اصرار بیهوده کوچک کنم.

ماهان در حالی که با تلفن صحبت می کرد کمی از ما فاصله گرفت و من دوباره خود را روی صندلی رها کردم و تکه ای شیرینی برداشتم.

همیشه وقتی استرس داشتم خود را با شیرینی و شکلات سیر می کردم تا زمانی که تمام بدنم شیرینی را پس نمی زد از خوردن دست نمی کشیدم.

چند دقیقه از تنها شدنم می گذشت و مانند قحطی زده ها با شیرینی دهانم پر شده بود عصبی لیوان چایی را سر کشیدم.

صدای ستار باعث شد سر بلند کرده و با لپ های باد کرده به او نگاه کنم:یکم اروم تر بخور همش برای خودته.

با دهان پربه سختی لبخند زدم و سر به زیر انداختم، حسابی خجالت زده شده بودم با بدبختی تمام شیرینی هارا قورت دادم و کمی چایی نوشیدم.

سر بلند کردم و به ستار که تمام مدت با لبخند به من خیره شده بود گفتم:وقتی استرس دارم یا ناراحتم دوس دارم چیزای شیرین بخورم.

با همان نگاه خاص و لبخند روی لبش سر تکان داد و گفت:راحت باش هر کاری اورمت میکنه انجام بده ولی میترسم قند خون بگیری.

با خجالت خندیدم:نه بابا این مدتی که گیر افتادم خیلی ضعیف شدم فکر نکنم مشکلی پیش بیاد.

نفسی عمیق کشید:بالاخره همه چیز تموم میشه.

سری به تایید تکان دادم:آره.

ستار:با ماهان چطور بودین این مدت؟

نفسی عمیق کشیدم و نگاهم را از او گرفتم تا اشتیاقم به ماهان را متوجه نشود، لبخند زدم:آدم خیلی آروم، خوب، مودب و با ملاحظه ایه.

جدی شد و گفت:پس حسابی خودشو توی دلت جا کرده.

سریع گفتم:خب...

کلمات را گم کرده بودم ستار در حالی که جدی به من نگاه می کرد گفت:حالا که میری حتما دلتنگش میشی.

متعجب به او نگاه کردم چرا لحن حرف زدنش این طور شد؟

دستم را تکان دادم و لیوان چایی روی لباسم ریخت جیغی خفیف کشیدم و ستار سریع چند دستمال از جعبه ی روی میز بیرون کشید دستش را جلو اورد تا لباسم را خشک کند اما دست کسی مچ دستش را گرفت و صدای تند ماهان در گوشم پیچید:زحمت نکش خودم می برمش داخل.

به دست ماهان که با خالکوبی های ریز و پیچیده پرشده بود نگاه کردم، محکم مچ دست ستار را چسبیده و هر دو با اخم بهم خیره شده بودند.

ستار سعی کرد دستش را از دست ماهان جدا کند اما نتوانست و من که فضا را متشنج دیدم سریع صندلی را پس زدم و سر پا ایستادم:من خوبم می رم لباسمو عوض کنم.

هردو عصبی بهم خیره شده بودند و من با استرس دست روی ساعد دست ماهان گذاشتم و با استرس گفتم:میشه حرف بزنیم؟

رضا بدو بدو خودش را به ما رساند و من سنگینی نگاه تیز و برنده ی ثریا را احساس می کردم.

ماهان دست ستار را رها کرد و ستار خونسرد خندید و در گوش ماهان گفت:چته تو؟ نکنه باورت شده این ماجرا واقعیه؟

ماهان جدی گفت:فاصلتو حفظ کن.

ستار به او نزدیک تر شد:اگه قرار بر حفظ فاصله باشه تو باید فاصلت رو حفظ کنی چون هر چی نباشه منو اون فامیلیم ولی تو...؟

متعجب گفتم:با کی فامیلی؟

ستار به من نگاه کرد:به زودی میفهمی.

رضا جدی و تند رو به ستار گفت:بسه ستار عادت کردی شر به پا کنی.

ستار شانه بالا انداخت و از ما فاصله گرفت اما نگاه وحشیانه ی ماهان لحظه ای از او جدا نمیشد.

رضا دست روی شانه ی ماهان گذاشت و گفت:ولش کن داداش این عقده ی قبلا تو دلشه الحمدالله که صبح از شر همشون خلاص میشیم.

ماهان دست من را گرفت و با قدم های بلند به طرف ویلا راه افتاد در حالی که بدو بدو به دنبال او راه می رفتم و نفس نفس می زدم گفتم:ماهان آروم تر، چت شده تو؟

بی توجه به نگاه بقیه در را باز کرد و وقتی وارد شدیم شانه های نحیفم را گرفت و با جدی ترین حالت ممکن گفت: چرا ازش فاصله نگرفتی؟

با چشم هایی که از تعجب گشاد شده بود به صورت ماهان نگاه کردم، اخم هایش گره کور داشت و همین نگاهش برای من کافی بود تا استرس تمام وجودم را فرا بگیرد، او میتوانست هنگام عصبانیت به اندازه ی طوفان سهمگین و ویرانگر باشد، در یک چشم بهم زدن تا این حد عصبی شده بود با لکنت گفتم:چت شده؟

با همان لحن گفت:تو اجازه دادی بهت نزدیک بشه.

متعجب گفتم:نزدیک نشد فقط داشت حرف میزد.

_داشت بهت دست میزد.

به سختی ترسم را پس زدم:داشت کمکم میکرد لباسمو تمیز کنم مشکلش چیه؟

ماهان که مشخص بود به سختی خودش را کنترل کرده نفس عمیقی کشید:حرفمو قبول نداری؟

کلافه گفتم:چی میگی ماهان؟ میگی بدون هیچ دلیلی باهاش حرفم نزنم؟

ماهان:دلیلش اینه که من میگم.

کاملا جدی بود و این غیر منطقی شدن ناگهانیش مرا متعجب می کرد:من چرا باید به حرفات گوش بدم وقتی به خودت زحمت نمیدی حتی یه دلیل منطقی برام بیاری؟

ماهان کلافه گفت:نمیخوام آسیب ببینی.

وا رفتم:آسیب؟ فکر نکنم حرف زدن معمولی با کسی به من آسیب برسونه.

عصبی گفت:ولی به من آسیب میرسونه.

متعجب گفتم:منظورت چیه؟ چرا باید اسیب ببینی؟

به چشم هایم خیره شد:چون... چون بهت علاقه دارم.

پروانه ها در دلم به پرواز درآمدند و قلبم شروع به تند تند تپیدن کرد حتی در باورم نمی گنجید درست در لحظات آخری که می خواستم احساسات یک طرفه ام را بردارم و به خانه برگردم ماهان این حرف هارا به زبان بیاورد.

ناباور به او نگاه کردم که خودش هم بخاطر حرفی که به زبان اورده شوکه شده بود به من پشت کرد و دستی به موهایش کشید.

همان لحظه در باز شد و رضا وارد شد، با دیدن جو حاکم بین ما لبخندی مصنوعی روی لب نشاند:عذر میخوام فکر کنم اشتباه اومدم.

ماهان سریع به طرف در رفت و رضا را کنار زد و از خانه خارج شد، من متعجب به رفتنش نگاه کردم و رضا آهسته به من نزدیک شد:ببخشید ماهان روی یه سری موارد حساسه و زود وحشی میشه رفتار بدی که از خودش نشون نداد؟

سرم را به علامت منفی تکان دادم و رضا چشم هایش را کمی ریز کرد و کنجکاو گفت:به نظر میاد زبونت بند اومده و صورتت قرمز شده مطمئنی حالت خوبه؟

_آره.

به طرف در رفت و گفت:پس من برم به ماهان سر بزنم.

سری به تایید تکان دادم و در حالی که به سختی هیجانم را کنترل می کردم بدو بدو از پله ها بالا رفتم و وارد اتاقم شدم.

قلبم تند تند می تپید بالش را برداشتم به صورتم چسباندم و با هیجان جیغ کشیدم، باورم نمیشد ماهان هم به من احساس داشته باشد.

دوست داشتم تا ابد در این احساس فوق العاده غرق شوم اما فرار ناگهانی ماهان باعث میشد کمی بترسم.

شاید از زبانش در رفته و سرسری این حرف را به زبان اورده و حالا پشیمان است.

همانطور که غرق در هیجان بودم و کمی بخاطر رفتار ماهان گیج شده بودم مشغول تعویض لباس شدم.

**** ****

دانای کل

رضا به دنبال ماهان می دوید و ماهان کلافه به طرف در خروجی ویلا می رفت به تنهایی نیاز داشت.

همه متعجب به رفتن ماهان نگاه می کردند، سارا متعجب گفت:با راحیل دعوا کردند؟

مهسا که گیج شده بود گفت:چرا دعوا کنن؟

زهرا خانم با استرس رو به بابارشید گفت:چیشده؟

بابارشید نگران از جایش بلند شد و درحالی که به در ویلا نگاه می کرد گفت:منم باخودت همین جا بودم چه می دونم.

ثریا پوزخند زد:حتما با نامزدش بحث کردن.

ستار در سکوت جرعه ای از استکان چایی توی دستش نوشید و با پوزخند به مسیری که ماهان رفته بود نگاه کرد.

رضا در حالی که نفس نفس می زد خودش را به ماهان که به سرعت به طرف ساحل می رفت رساند:صبر کن خدا خیرت بده نفسم برید.

بازوی ماهان را گرفت و او را محکم نگه داشت:میگم وایسا.

ماهان کلافه گفت:تنهام بذار.

رضا که انگار به اخلاقش عادت داشت بیخیال گفت:میدونی که خودتو بکشی هم نمیرم.

سکوت ماهان را که دید گفت:فقط بگو چقد گند زدی؟

ماهان کلافه دستی به موهایش کشید:حسابی گند زدم.

متعجب گفت:چیکار کردی؟

ماهان کلافه و عصبی گفت:نباید اون حرفو می زدم،نباید میزدم.

رضا:چی گفتی؟

سکوت ماهان را که دید داد زد:دِ بگو دیگه؟

ماهان شرمنده سر به زیر انداخت:گفتم بهش علاقه مندم.

رضا نگرانی و تعجب صورتش کنار رفت و با لذت لبخند زد و کمی بعد بلند خندید.

سرخوش ماهان را به آغوش کشید:دمت گرم پسر بالاخره یه کار درست انجام دادی.

ماهان با حرص خودش را از آغوش رضا بیرون کشید:چی میگی تو؟

رضا با خنده گفت: احساستو بهش گفتی این کار اصلا اشتباه نیست.

ماهان عصبی گفت:اون امانت حاجیه دست من، بعد من...این احساس درست نیست باید بهش بگم اشتباه کردم.

رضا با حرص یقه ی ماهان را گرفت و جدی گفت:به خودت بیا احمق چرا چرت و پرت میگی؟ اون یه دختر مجرده توام یه پسر مجردی که بدون هیچ خطایی به هم علاقه دارین و این هیچ ربطی به امانت بودن راحیل نداره تو بهش گفتی بهش علاقه داری و اون تصمیم میگره چه جوابی بده.

ماهان کلافه سر به زیر انداخت:اگه فکر کنه این مدت من بهش...

حرفش را نیمه تمام گذاشت و رضا پوکر فیس به این حال ماهان نگاهی انداخت و گفت:من گفتم تو مسائل عشقی اسکلی ولی فکر نمی کردم تا این حد پیش بری.

مشتی به بازوی ماهان زد:حالا چی بهش گفته بودی که بدبخت گرخیده؟ ابراز علاقتم مث بقیه ی کارات به وحشیانه ترین حالت ممکن انجام دادی؟

سکوت ماهان را که دید دوباره به فکر فرو رفت و گفت:البته با راحیل کاملا مهربون بودی اون خوی وحشیت فقط برای من بدبخته.

دوباره به بازوی ماهان ضربه زد:هی باتوام میگم چی گفتی بهش؟

ماهان:بس می کنی یانه؟

رضا:الان می ترسی ردت کنه افسار پاره کردی؟

ماهان کلافه دست دور گردن رضا انداخت و موهایش را بهم ریخت:میگم ساکت باش.

رضا به خنده افتاد:نکن موهامو بهم ریختی عوضی.

ماهان به تلاش های رضا لبخند زد و رهایش کرد:بنظرت اشتباه کردم؟

رضا دست دور شانه ی ماهان انداخت و در حالی که به دریا نگاه می کرد گفت:مطمئن باش کار درستی انجام دادی پسر.

ماهان به نیم رخ رضا نگاه کرد:بنظرت حاجی ناراحت میشه؟

رضا به او نگاه کرد:شوخیت گرفته؟ تو رو خودش بزرگ کرده تو نسخه ی دوم خودشی شاید حتی خیلی بهتر چرا باید ناراحت بشه.

رو به ماهان که سکوت کرده و به دریا خیره شده بود گفت:به چیزای بیخود فکر نکن هر چیزی که باید اتفاق بیوفته اتفاق میوفته تنها کاری که از دست ما بر میاد اینه که هر کاری که احساس میکنیم درسته رو انجام بدیم این شک و دو دلی رو بذار کنار.

اگه میذاشتی بدون دونستن احساست از اینجا بره اونوقت کارت اشتباه بود.

ماهان نفسی عمیق کشید و به ویلا اشاره کرد:زحمت بقیه رو میکشی؟

رضا پوزخند زد:من به جمع کردن گندکاریات عادت دارم رفیق.

لبخند زد:دمت گرم.

رضا به طرف ویلا راه افتاد و کاملا ماهرانه همه را راضی کرد که ماهان بخاطر تلفن کاری بهم ریخته و به اتاق راحیل رفت تا با او همه چیز را هماهنگ کند.

تمام مدت ثریا و سیمین با شک به حرف های رضا گوش می دادند و ستار با پوزخند به او خیره بود.

و رضا آنقدر بخاطر حال خوب ماهان و عشق جدیدی که تجربه کرده خوشحال بود که هیچ اهمیتی به تفکر آن ها نمی داد.

***** ****

راحیل

در حالی که ذهنم کاملا درگیر رفتار ماهان بود و نمی توانستم خوشحالی و هیجانی که بخاطر متقابل بودن احساس مان تمام وجودم را فرا گرفته کنترل کنم.

از حمام بیرون امدم و ست هودی و شلوار حوله ای بنفش پوشیدم و موهایم را با حوله تقریبا خشک کردم، همانطور که دست و صورتم را با مرطوب کننده ماساژ می دادم از تراس به بیرون نگاه کردم، همه دور اتش جمع بودند و رضا با انها صحبت می کرد.

نرم کننده ی مو را برداشتم و مشغول ماساژ موهایم شدم.

چند دقیقه بعد چند ضربه به در اتاقم نواخته شد، قلبم به تپش افتاد ممکن بود ماهان باشد؟

صدای رضا در گوشم پیچید:راحیل خانم میشه صحبت کنیم؟

روسری پوشیدم و در را باز کردم:بله.

رضا با لبخند به من نگاه کرد:خوبین شما؟

سری به تایید تکان دادم:خوبم.

رضا:لطفا به بقیه بگین ماهان بخاطر تلفن کاری بهم ریخته بود و باهم مشکلی نداشتین.

لبخند زدم:باشه حتما.

رضا با شیطنت گفت:هوای این داداش مارم داشته باش خیلی پسر خوبیه فقط یکم تو بیان احساسات ضعیف عمل میکنه.

دوباره گونه هایم آتش گرفت و سر به زیر انداختم رضا لبخند زد:با اجازتون.

همانطور سر به زیر گفتم:راحت باشین.

رضا:نمیاین پایین؟

من:الان میام.

رضا رفت و دوباره قلبم بخاطر هیجان به تپش افتاد و در حالی که لبخند میزدم کمی برق لب روی لبهایم کشیدم و ابروهایم را مرتب کردم.

موهایم را کمی خشک کردم و دوباره کلاه پوشیدم و به حیاط رفتم.

همه به من خیره شده بودند لبخند زدم و گفتم:مهمونی تمام شد؟

مهسا گفت:نه بابا هستیم دور هم، تو دوش گرفتی؟

_اره لباسم با چایی کثیف شد دیگه کلا خودمو تمیز کردم.

خندید:عافیت باشه، برگشتنت طول کشید فکر کردم اتفاقی افتاده.

بابا رشید گفت:عافیت باشه باباجان سرمانخوری.

به مهربانیش لبخند زدم:ممنونم نه مواظبم.

زهراخانم که به دور خودش پتوی مسافرتی کشیده بود به پتوی دیگری که کنارش بود اشاره کرد:بیا دخترم اینو بکش دور خودت یه وقت مریض نشی دور از جون.

کنارش نشستم و پتو را به دور خودم کشیدم، همه دوباره دور هم جمع شدن و بابا رشید از خاطرات دوران جوانیش صحبت می کرد و همه با لذت گوش می دادند.

ماهان و رضا از بیرون وارد ویلا شدند و قلب من به تپش افتاد انگار حالا که احساسمان متقابل بود خجالت می کشیدم با او رو به رو شوم سر به زیر انداختم.

به ما نزدیک شدند و من نگاه خیره ی ماهان را حس میکردم با این حال تپش قلب اجازه نمیداد سر بلند کنم بابا رشید رو به ماهان گفت:اومدی پسرم؟نگرانمون کردی.

ماهان مثل همیشه که با بابارشید و زهرا خانم با مهربان ترین لحن ممکن صحبت می کرد با آرامش گفت:چیزی نیست بابا جان یکم کارام بهم ریخته باید فردا برگردم تهران ببخشید نگرانتون کردم.

زهراخانم ناراحت گفت:یعنی فردا میرین؟راحیلم باید بره؟

ماهان به طرف ما امد نگاهمان به هم گره خورد و دوباره گردش خونم افزایش یافت و گونه هایم آتش گرفت، این احساس خوشایند کم یاب را فقط هنگام رو به رویی با او تجربه کرده بودم.

کنارم نشست و همان طور که بالبخند به من نگاه می کرد گفت:آره.

لبخند زدم و سر به زیر انداختم.

رضا گفت:مامان جان میخواین سرپرستی راحیل رو به عهده بگیرین تا همیشه کنارتون باشه؟

مهسا گفت:خودت راحیل رو می بری خونشون؟

ماهان:احتمالا اره ببینم چی میشه.

ستار جدی و خونسرد رو به ماهان گفت:فکر کردم گفتی باباش راننده میفرسته.

ماهان دوباره اخم کرد با لحنی پر از تهدید گفت:فکر میکنم بهترش اینه که سرت توی کار خودت باشه.

رضا سریع پادرمیانی کرد تا بحث را عوض کند:مهسا شما کی میرین؟

مهسا که متوجه جو متشنج بین ماهان و ستار شده بود گفت:منو ستار فردا میریم.

نگاه ستار پر از خشم بود.

ماهان نگاه خشمگینش را از روی ستار گرفت و گوشی را از جیبش خارج کرد و مشغول نوشتن شد و گوشی را بدون خاموش کردن صفحه به دستم داد، به صفحه ی گوشی نگاه کردم نوشته بود:میشه به حرفی که زدم فکر کنی؟

سنگینی نگاهش را احساس می کردم صداهای اطراف را نمی شنیدم قلبم دیوانه وار می کوبید فقط خودم می دانستم چطور دیوانه وار تمام وجودش را دوست دارم و تمام چیزهای مربوط به او مرا به دیوانگی می رسانند.

دست هایم تقریبا می لرزید توانایی سر بلند کردن نداشتم می ترسیدم از هیجان و شادی بیهوش شوم.

با این که می دانستم کدام حرف را می گوید باز هم نیاز به شنیدنش داشتم تا مطمئن شوم همه چیز خواب نبوده برای همین به سختی تایپ کردم:کدوم حرف؟

و در حالی که دستهایم یخ زده بود گوشی را به دستش دادم اما سربلند نکردم تا صورتش را ببینم.

رضا باش شیطنت گفت:شما دوتا یواشکی دارین چیکار می کنین؟

سارا با حرص پس گردنی به رضا زد و گفت:از طرف ماهان بود.

رضا متعجب به او نگاه کرد و سارا ادامه داد:میخوای فضولی کنی حداقل حد و حدودارو رعایت کن چرا مث بز چارپایی میری وسط حریم خصوصی مردم.

رضا به پشت گردنش دست کشید و به سارا حمله کرد همانطور که موهایش را بهم میریخت گفت:تو یکی رو باید من بکشم منو از ساده ترین لذت هام محروم می کنی.

سارا در حالی که سعی داشت از دستش فرار کند گفت:لذت هات همش ختم میشه به اذیت و ازار بقیه سادیسم داری مگه؟

مهسا در حالی که می خندید گفت:ممنونم سارا واقعا رو مخه این بشر.

همه می خندیدند و من سنگینی نگاه ثریا و ستار را می کردم اما اصلا برایم مهم نبود.

ماهان با دست گرمش دستم را گرفت و گوشی را به دستم داد.

من بدون نگاه کردن به او گوشی را از دستش گرفتم نوشته بود:همون حرفی که بعد از شنیدنش دیگه بهم نگاه نمی کنی.

تپش قلبم چند برابر شد و گونه هایم آتش گرفت، سارا و مهسا با رضا بحث می کردند و بابا رشید و لطفی به بچه بازی های آنها می خندیدند.

زهرا خانم سعی داشت مانع ادامه ی بحثشان شود و من در حالی که گونه هایم آتش گرفته بود سر خم کردم آن قدر که چانه ام به سینه ام چسبید گوشی را از دستم گرفت و نوشت:میشه بهش فکر کنی و بهم جواب بدی؟

سر خم کرد و به من نگاه کرد چشم های روشنش میخندید و روی لبهایش لبخندی محو بود می توانستم برای این حالت صورتش به راحتی بمیرم.

تپش قلبم قابل کنترل نبود.

به سختی نوشتم:باشه.

دوست داشتم از خوشحالی برقصم و فریاد بکشم اما به لبخندی ساده اکتفا کردم و او آهستا در گوشم گفت:ممنونم.

ظرفیت این همه خوشحالی را نداشتم انگار بعد از شنیدن احساسش در وجودم زلزله ای رخ داده بود، زلزله ای پر از ابادی و احساسات خوب.

با صدای ستار همه به او خیره شدیم:حاجی پیام فرستاد که فردا میاد.

زهرا خانم با شادی از ته دل گفت:واقعا؟ قدمش روی چشم.

بابا رشید با لبخند گفت:خوش اومدن ما که دلتنگش بودیم چندین بار هم زنگ زدیم گفتن که درگیر کارن و اولین فرصت میان.

لبخند روی صورتم کم کم محو شد، چرا به این آمدن احساس خوب نداشتم؟

ستار بعد از این که فهمید ماهان قرار است مرا به خانه برگرداند این گونه به حاجی معروف خبر داده.

البته زیاد هم بد نبود بالاخره من می فهمیدم این حاجی کیست و چه ارتباطی با من دارد، البته در دل شک داشتم که حاجی همان مرد قد بلند میانسالی است که اخرین بار در خانه ی ماهان دیدم.

یعنی ارتباطش با من و خانواده ی من چه بود؟

با صدای ماهان فکر کردن را متوقف کردم ماهان:میدونم.

رضا:خب دیگه جمعمون واقعا جمع میشه.

به بابا رشید و زهرا خانم که با لبخند باهم حرف می زدند اشاره کرد و گفت:اونا تا صبح که حاجی برسه خوابشون نمیبره دیگه.

ثریا کاملا بهم ریخته بود نمی دانم چرا بعد از شنیدن خبر برگشتن حاجی تا این حد بهم ریخت.

از جایش بلند شد و گفت:من خستم نیاز دارم استراحت کنم.

سیمین که تا آن لحظه ساکت بود گفت:فکر کنم باید حرف بزنیم یکم منتظرم بمون مامان.

رو به ماهان گفت:ماهان تو کی برمیگردی تهران؟

هر بار که سیمین حتی به ماهان نگاه می کرد بند بند وجودم آتش می گرفت و کاری از دستم بر نمی آمد.

ماهان:معلوم نیست ممکنه با راحیل برم آمل اگه حاجی بخواد با راحیل بره آمل من با پرواز می رم تهران چطور مگه؟

سیمین با لبخند به من نگاه کرد و بعد رو به ماهان گفت:میخواستم ماشین بخرم و بعدشم با شریکم جلسه دارم فکر کنم این مدت زحمتت بدم آخه من چندین ساله ایران نبودم و کلی هم کار ریخته سرم.

از شدت عصبانیت و حرص ممکن بود بمیرم، ناخودآگاه اخم کردم.

رضا کاملا جدی گفت:فکر کنم یادت رفته منو مهسا و ستار هم تهران زندگی میکنیم، ماهان دو جا کار می کنه و وقت سر خاروندن نداره این مدتم بخاطر راحیل زیادی کارشو ول کرده.

سیمین ابتدا متعجب شد و بعد خندید: تو که از برگشتن حرفی نزدی و ستار و مهسا هم تکلیفشون مشخصه مهسا مدام بیمارستان و ستار...

ستار وسط حرفش پرید:خودم می برمت.

و بعد به ماهان که تا آن لحظه ساکت بود خیره شد، ماهان خونسرد و بیخیال گفت:زحمتشو بکش چون من واقعا کار و بارم این دو هفته بهم ریخته برگردم تهران کلا درگیرم.

سیمین با همان لبخند گفت:باشه پس باهاتون هماهنگ میکنم.

و رو به مادرش گفت:بریم.

و رو به جمع گفت:شب همتون بخیر خوب بخوابین.

همه پاسخ دادند و او و ثریا رفتند.

تقریبا یک ساعت بعد دور هم بودیم و مهسا، سارا و رضا شوخی می کردند و ما می خندیدیم.

ستار هنوز هم اخمی محو میان دو ابرویش وجود داشت و خیلی کم در بحث شرکت می کرد.

ماهان تمام مدت حواسش به من بود و گرمی نگاهش را احساس می کردم.

گاهی بابا رشید و زهرا خانم حرف می زدند.

با این که نگران برگشتن حاجی و فهمیدن حقیقت بودم سعی داشتم امشب را خوش باشم چون حضور ارزشمند ماهان مانند داروی ارامبخش بود.

بالاخره تصمیم گرفتیم که بخوابیم چون زهرا خانم حسابی در دلش عروسی بود که قرار است حاجی را ببیند و لیستی بلند و بالا برای ناهار فردا چیده بود.

با کمک هم حیاط را تمیز کردیم، خانم ها وسایل سبک را بر می داشتند و زحمت وسایل سنگین و جمع و جور کردن حیاط با مردها بود.

با کمک هم همه جا را تمیز کردیم و ظرف هارا تقسیم کرده و شستیم.

ماهان تمام مدت دور و اطراف من میچرخید و کمک می کرد و من کیلو کیلو در دلم قند آب می شد.

بالاخره بهم شب بخیر گفتیم و همه به طرف اتاق هایشان رفتند.

من و مهسا تصمیم گرفتیم در اتاق من بخوابیم، ستار هم به اتاق ماهان و رضا رفت و سارا به اتاق خودشان برگشت.

بابا رشید و لطفی به خانه ی خودشان رفتند.

مهسا در حالی که تاپ و شلوارک پوشیده بود روی تخت نشست و گفت:میشه دوتایی روی تخت بخوابیم؟

به صورتش که بدون آرایش هم جذاب بود لبخند زدم:راحت باش عزیزم من روی زمین هم راحتم تو خسته ای روی تخت بخواب.

مهسا برخلاف تصورات گذشته ام بود و امشب فهمیدم مهربان و خوش ذات است و حسابی هوای ماهان و رضا را دارد برای همین مهرش به دلم نشسته بود.

با خیال راحت دراز کشید:وای ممنون حسابی خستم شب بخیر.

من:شبت بخیر عزیزم.

موهایم را شانه زدم و پیرهن و شلوار راحتی گشادی که حسابی برای خواب راحت بود را پوشیدم و آهسته از اتاق خارج شدم تا به سرویس بهداشتی بروم همزمان بامن ماهان در حالی که حوله به دور خودش پیچیده بود از در سرویس بهداشتی بیرون آمد.

با دیدن من لبخندی محو روی لب هایش نشست و من متقابلا لبخند زدم.

صدای گرمش در گوشم پیچید:چطور بیداری هنوز؟

چطور حتی با موها و صورت خیس میتوانست زیبا باشد؟

به سختی به خودم مسلط شدم تا محو جذابیتش نشوم:امروز زیاد خوابیدم.

از کنار در سرویس بهداشتی کنار رفت و گفت:مزاحمت نمیشم.

به من نزدیک شد و آهسته گفت:خوب بخوابی شب بخیر.

به لبخند و نگاه گرمش نگاه کردم دوباره گونه هایم آتش گرفت.

در حالی که تمام فکر و ذکرم با اسم ماهان پر شده بود به خواب رفتم.

***** *****

دانای کل

سیمین با دقت اطراف حیاط را بررسی کرد و خود را به ثریا که پشت میز و صندلی چوبی گوشه ی حیاط نشسته بود و سیگار می کشید رساند و کنارش نشست.

رو به ثریا که غمگین تر از همیشه دود سیگاه را رها می کرد نگاه کرد:باز اسم حاجی اومد و خودتو باختی.

نگاه خشمگین ثریا باعث شد ساکت شود، با این حال سیمین عقب نشینی نکرد و دوباره گفت:مطمئنی حرفاشون رو درست شنیدی؟ به رفتاراشون نمیخوره همه چی بازی باشه.

ته سیگارش را روی زمین انداخت و با صدای گرفته گفت:کاملا مطمئنم درست شنیدم نمیدونم دلیل این کار ماهان چی بوده و ارتباطش با حاجی چیه ولی مطمئنم این نامزدی واقعی نیست با گوش های خودم

شنیدم هدیه های زهرارو داد زهرا و گفت اینارو به عنوان عروسش براش گرفته ولی واقعا عروسش نیست و نمیتونه قبولشون کنه.

سیمین با هیجان گفت:اگه درست شنیده باشی یعنی برای دراوردن حرص من اینکارو کردن.

ثریا در حالی که به فکر فرو رفته بود گفت:باید خیلی تلاش کنی چون نگاه و رفتارای ماهان به این دختره فرق داره شاید دختره ندونه ولی ماهان خوب دور و برش میپلکه و این عادی نیست اونم برای ادمی مثل ماهان.

سیمین عصبی شد و گفت:منظورت چیه؟

ثریا با حالتی غمگین و نا امید به نقطه ای نامعلوم خیره شد و گفت:این دختره درست شبیه زنیه که میشناسم.

مکث کرد و با صدای گرفته و چشم های نمناک ادامه داد:شبیه به زنی که از من زیباتر و موفق تر نبود اما بزرگترین بازی زندگیم رو به نفع خودش تموم کرد.

به سیمین که متعجب به ثریا خیره شده بود نگاه کرد و گفت:زرنگ و بی رحم باش، سعی کن احساسات گذشته ی ماهان رو بیدار کنی قبل از این که اون دختر آتیش جدیدی توی قلبش روشن کنه.

کمی آن طرف تر ستار و رضا کنار هم روی تخت دراز کشیده بودند، رضا با گوشی مشغول بود و ستار حسابی به فکر فرو رفته بود.

ماهان وارد اتاق شد و در حالی که لبخندی عمیق به لب داشت به طرف کمد رفت و شلوارک راحتی پوشید و بعد حوله را از تنش خارج کرد و روی صندلی انداخت.

رضا گوشی را کنار گذاشت و رو به ماهان گفت:احتمالا حاجی میخواد به راحیل همه چیزو بگه.

ماهان سریع به طرف رضا برگشت:اینجا میخواد بگه بهش؟

ستار از جایش بلند شد و به ماهان که فقط شلوارک پوشیده بود نگاه کرد، اندام بی نقصش با خالکوبی های ماهرانه ای که دستها و کمرش را پر کرده بود را از نظر گذراند و به صورت جذابش خیره شد.

ماهان از هر لحاظ عالی بود و این که نمیتوانست هیچ ایرادی در او پیدا کند حسابی ستار را بهم می ریخت فکر اتفاقات اخیر و اتفاقات گذشته روحش را ازار می داد.

باهمان لحن جدی رو به ماهان که منتظر به او خیره شده بود گفت:مشکلش چیه؟ میخوای بهش نگه اصلا؟

ماهان به طرفش قدمی برداشت و جدی و تند گفت:مشکل تو چیه ستار؟ داری حرص چی رو می زنی؟ می دونی راحیل این مدت حسابی اذیت شده و جایی برای ناراحتی جدید نداره چرا داری حاجی رو پر میکنی تا همه چی رو پشت سر هم روی دوشش بریزه؟

ستار با حرص از تخت پایین آمد و رو به ماهان که با اخم به او خیره شده بود گفت:مشکل تو چیه؟ از کی تا حالا حال و روز بقیه برات مهم شده و به احساسات بقیه اهمیت میدی؟ وظیفه داشتی بخاطر حاجی مواظبش باشی و همین امشب وظیفت تموم شد بکش کنار و تو مسائل خانوادگی بقیه دخالت نکن.

ماهان با خشمی که تمام مدت پنهانش کرده بود یقه ی ستار را در دست گرفت و به وحشیانه ترین حالت ممکن او را به دیوار کوبید و میان دندانهای به هم فشرده اش گفت:این چرت و پرتاتو میزنم پای اون سوتفاهمی که قبلا پیش اومده بینمون وای به حالت ستار، وای به حالت اگه بفهمم داری تلافی گذشته رو در میاری و به راحیل صدمه میزنی.

یقه ی ستار را که کاملا خونسرد به او خیره شده بود بیشتر فشرد و در گوشش گفت:دکمه ی عوضی بودنم رو فشار نده این به نفع هیچ کس نیست.

ستار با این که ترسیده بود عصبی خندید:داری تهدیدم میکنی؟

رضا که تازه از شوک بیرون آمده بود سریع به طرف آنها رفت و سعی کرد ماهان را عقب بکشد:چتونه شما دوتا دیوونه شدید؟ حاجی اونقدر عاقل هست که بدونه چه موقع چه کاری انجام بده چرا شما دعوا میکنین.

ماهان یقه اش را رها کرد و با جدی ترین لحن ممکن گفت:هیچکس تا بحال پیش من کارش به تهدید نکشیده این فقط یه اخطار بود.

رضا با حرص رو به ستار گفت:حاجی خودش ادم عاقلیه و راحیلم دیگه بیست و پنج سالشه و بچه نیست ارتباط و تصمیم هاشون به خودشون مربوطه.

ستار دوباره روی تخت نشست و خونسرد گفت:من که چیزی نگفتم فقط به حاجی گفتم وقتشه راحیل حقایق رو بدونه همین.

با همان نگاه خاص به ماهان که با چشم های به خون نشسته به او خیره بود نگاه کرد و گفت:آقا ماهان زیادی حساس شده.

رضا: یه چیزی رو بدون ستار، ارتباط راحیل و ماهان به خودشون مربوطه نه هیچکس دیگه حد خودت رو بدون.

ستار با نیشخند گفت:حتی به حاجی هم مربوط نیست؟

ماهان دستش مشت شد و با خشم به طرف ستار خیز برداشت اما رضا سریع مانعش شد و در حالی که او را کاملا بغل کرده بود با التماس گفت:اروم باش رفیق.

و رو به ستار گفت:مطمئن باش حاجی با شرایطی که پیش رو داره حق تعیین و تکلیف برای راحیل رو نداره تهش میتونه به تصمیمش احترام بذاره در هر صورت گوه خوری زندگی راحیل و حاجی به تو نیومده تا فکت رو خورد نکردم گمشو کپه ی مرگتو بذار.

ستار پوزخند زد و پشت به آنها دراز کشید، رضا اهسته در گوش ماهان گفت:میخواد کاری کنه بزنیش تا به راحیل نشون بده مشکل کنترل خشم داری بهش اهمیت نده اگه خیلی رو مخته برو خونه ی ما بخواب.

ماهان به سختی به خودش مسلط شد و به طرف کمد قدم برداشت سریع لباس پوشید و از اتاق خارج شد.

تمام این یک سال به سختی تمرین کرده بود خشم خود را کنترل کند و تا حدودی موفق شده بود.

از دور ثریا را دید که به تنهایی روی پشت میز نشسته و سیگار می کشد.

ثریا پنهانی دور از چشم زهراخانم و بابا رشید سیگار میکشید اما ماهان بارها از دور مچش را گرفته بود و به روی خودش نمی آورد.

ثریا سر برگرداند و ماهان را دید سریع سیگارش را پشت میز پنهان کرد، ماهان آهسته به او نزدیک شد و گفت:راحت باش.

ثریا دستش را بالا آورد و دوباره به سیگارش پک زد و حین رها کردن دود گفت:بعضی وقت ها نیاز دارم یه چند نخی دود کنم.

ماهان سری به تایید تکان داد و در سکوت به تاریکی باغ خیره شد افکار مختلفی در سرش می چرخید اگر پای راحیل وسط نبود امشب ستار را تا سر حد مرگ کتک می زد.

خوب می دانست ستار عمدا روی نقطه ضعف هایش پا می گذارد تا خشمی که چند سالی است به کمک روانشناس کنترل کرده را دوباره بیدار کند.

ثریا:بیا بشین.

ماهان به او که در دستهای لاغر و ظریفش نخ سیگار آرام آرام می سوخت نگاه کرد و روی صندلی نشست.

ثریا با صدای گرفته گفت:از من متنفری؟

ماهان متعجب به او نگاه کرد و ثریا ادامه داد:اون روزها فکر می کردی من همه چیز رو خراب کردم.

ماهان جدی گفت:علاقه ای به کنکاش گذشته ها ندارم.

ثریا پوزخند زد و به ماهانی که یادآور بزرگترین باخت زندگیش بود خیره شد و پوزخندش تبدیل به لبخند شد: اگه مقصر دونستن من شمارو اروم میکنه مشکلی نیست ولی یه چیز رو فراموش نکن، زندگی مثل یه بازیه و آدم ها مدام در حال انتخابن اولویت سیمین درگذشته عشق نبود، شاید اون زمان باخودش فکر می کرد که نیاز داره چیزهای دیگه ای رو تجربه کنه.

ماهان وسط حرفش پرید:عادت ندارم وقتمو تلف مسائلی که تموم شدن کنم خودتو خسته نکن من از هیچکس ناراحت نیستم.

ثریا سری تکان داد:باشه.

**** **** ****

راحیل

چشم باز کردم و به سیمین که روی تخت خوابیده بود نگاه کردم، صدای صحبت بابا رشید و لطفی و زهرا خانم می آمد و بوی املت و صدای تلویزیون روشن همه ترکیب شده بود تا دوباره خاطرات خانه برایم زنده شود با یاد اوری این که امروز قرار بود دوباره به خانه برگردم لبخند روی لبم نشست.

با یادآوری ابراز علاقه ی دیشب ماهان دوباره قلبم تند تند تپید تمام وجود سرشار از احساسات خوب شد.

لباس عوض کرده و موهایم را بافتم و به سرویس بهداشتی رفتم، صدای صحبت مردی با ماهان و ستار می امد.

بعد از مطمئن شدن از مرتب و تمیز بودن ظاهرم از پله ها سرازیر شدم و با دیدن مرد میانسالی که آن روز در خانه با ماهان دیده بودم ناخودآگاه قلبم به تپش افتاد.

آن چهره ی دلنشین مردانه با موها و ریش و سیبیل مرتب جوگندمی، حتی چین و چروک های خفیف روی صورتش جذابیتش را کم نکرده بود.

چرا نگاهش پر از درد و حرف بود و چرا اینطور به من نگاه می کرد؟ نگاهش را از دفعه ی قبل هم به یاد داشتم.

همه باهم به من خیره شدند.

سری تکان دادم و رو به جمع گفتم:سلام.

همه پاسخ دادند.

مردی که حالا مطمئن بودم حاجی معروف است لبخندی محو زد:سلام دخترم صبحت بخیر.

بابا رشید و زهرا خانم مثل همیشه مهربان و گرم جواب دادند و دعوت کردند که صبحانه بخورم زهرا خانم نان تستی برداشت و مشغول پر کردنش با کره و عسل شد:برات لقمه میگیرم.

سری به حاجی تکان دادم و لبخندی محو زدم.

به طرف زهرا خانم رفتم، چرا احساس ترس می کردم؟ من که جایم امن بود.

به مهربانی ذاتی او که دقیقا به مادرم شبیه بود لبخند زدم.

زهراخانم نان تست را به دستم داد و من گونه اش را بوسیدم:ممنونم.

مردها دوباره مشغول صحبت شدند و من سنگینی نگاه ماهان و حاجی را احساس می کردم.

به زهرا خانم که چایی می ریخت نگاه کردم، مطمئنم حسابی دلتنگش می شدم.

_زهراخانم؟

_جانم؟ چیزی شده؟

لبخند زدم و به چشم های درشت ژاپنیش که درست به چشم های رضا شبیه بود لبخند زدم و آهسته گفتم:شما درست مثل مادرم فوق العاده هستین تمام این مدت حضور شما و بابا رشید و رضا برام لذت بخش بود و خیلی خوشحالم که باهاتون آشنا شدم هیچوقت لطف این مدتتون رو یادم نمیره.

زهرا خانم دستم را گرفت و با محبت گفت:دورت بگردم من کاری نکردم خوبی از خودته.

اینطوری نگو حس میکنم قراره دیگه نیای اگه توام نیای من میام خونتون اینو گفته باشم.

خندیدم:خیلی خوشحال میشم بیاین مامانم خیلی شبیه شماست مطمئنم خیلی زود باهم جور میشین.

زهرا خانم مشغول بهم زدن چایی شد و گفت:از متانت و شخصیتت مشخص که مادرت چقدر خوبه.

بچه ها معمولا به پدر و مادرشون شبیه میشن.

رضا که نمی دانم چطور شنیده بود گفت:مثلا من دقیقا مثل مادرم.

به جمع انها نگاه کردم و صدای رضا باعث شد حاجی از نگاه کردن به من دست بردارد:مگه نه زهراخانم؟

زهرا خانم خندید:اگه منظورت قیافته آره.

رضا پوزخند زد:حالا اخلاقم چشه که گردن نمی گیری؟

مهسا درحالی موهایش را جمع کرده و دست و صورتش را با حوله ی کوچک خشک می کرد از پله ها پایین آمد و با صدای بلند گفت:صبح بخیر اهل بیت.

با دیدن حاجی خم شد و با لبخند گفت:عه حاجیمون رسیده؟ سلام بر بهترین و مهربون ترین حاجی دنیا.

حاجی با لبخند گفت:به به سلام چطوری خانم دکتر؟

مهسا با لبخند گفت:عالی هستم اگه امشب که شیفتم رو فاکتور بگیرم.

زهرا خانم گفت:بیا صبحانه بخور دخترم.

مهسا رو به ستار گفت:خودمون قبل ناهار راه بیوفتیم باید یکم استراحت کنم امشب شیفتم.

ستار:باشه.

زهراخانم:نهارو اینجا باشید اخه شکم گشنه کجا میرین؟

مهسا درحالی که نان تست را گاز می زد با سر علامت منفی تکان داد و بعد از کمی جویدن گفت:باید زود برسم استراحت کنم امشب تا صبح شیفتم خاله.

من به ماهان که تا آن لحظه ساکت بود و به من نگاه می کرد نگاه کردم:ما کی میریم؟

ماهان و ستار و مهسا به حاجی نگاه کردند و ماهان گفت:بستگی به حاجی داره.

حاجی به من نگاه کرد:بعد از ناهار.

سری به تایید تکان دادم و احساسات مختلفی در دلم نشست.

حالا که به ادامه ی ارتباط خودم و ماهان امیدوار شده بودم دلم بی هیچ غمی برای رسیدن به خانه پر می کشید.

دلم برای به آغوش کشیدن مامان و بابا و علیرضا حسابی لک زده بود.

بالاخره روزی که ارزویش را داشتم فرا رسید قرار بود به خانه برگردم و پاسخ تمام سوالهایم را پیدا کنم.

مطمئنم همه چیز بهتر خواهد شد و دوباره امنیت و آرامشم باز خواهد گشت.

با صدای حاجی به خودم آمدم:راحیل جان میشه صحبت کنیم؟

به ماهان خیره بودم انگار می خواستم او تایید کند تا با خیال راحت بیرون بروم و ماهان سری به تایید تکان داد اما چشم های بی قرارش احساس بدی به من منتقل می کرد.

از جایم بلند شدم و حاجی گفت:هوا سرده بابا جان لباس گرم بپوش.

ماهان از جایش بلند شد و از رخت اویز کنار در کاپشنش را برداشت و به دستم داد:اینو بپوش.

با لبخند لباس را از دستش گرفتم و پوشیدم حسابی گشاد و بزرگ بود:ممنون.

ماهان چشم هایش خندید و سنگینی نگاه حاجی که به ما نگاه می کرد باعث شد رشته ی نگاهمان پاره شود.

چند دقیقه بعد هر دو پشت میز و صندلی کنار اتاقک لطفی بودیم و مثل همیشه هیزم درشتی آهسته کنارش میسوخت.

کنجکاو پرسیدم:در مورد چی میخواین حرف بزنین؟

حاجی:نمیخوای بپرسی دلیل اتفاقات اخیر چیه؟

اهسته خندیدم:ترجیح میدم سوالی نپرسم تا وقتی که برگردم خونه.

با لبخند به من خیره شده بود:چرا؟

نفسی عمیق کشیدم:چون روزای اول که از کوروش سوال میپرسیدم کتک میخوردم.

به وضوح صورتش پر از غم شد و با چشم هایی که سرشار از حرف بودندبه من نگاه کرد:متاسفم دخترم متاسفم.

سریع گفتم:همش مربوط به گذشته است مشکلی نیست من قبلا غصه ی این اتفاق رو خوردم.

به سختی لبخند زدم:قرار نیست تمام روزها خوب باشن بالاخره زندگی پر از اتفاقات متفاوته اینم یکیش بود.

با این که هنوز ناراحت بود سری تکان داد و از خود پرسیدم:چرا او تا این حد ناراحت شد؟

بالاخره او اینجا بود تا به سوال هایم پاسخ دهد با یادآوری دیدار اولم با ماهان ناخودآگاه لبخند روی لبم نشست: بعدش از ماهان پرسیدم جدی گفت که یه بار برات توضیح میدم که دیگه نپرسی.

حاجی لبخند زد:اخلاقش همینطوریه، چی گفت حالا.

_گفت بخاطر مشکلات مربوط به پدرت اینجایی و من باید مراقبت باشم چیز بیشتری نمیتونم بگم نپرس.

بعدشم هر چی میپرسیدم میگفت به وقتش میفهمی.

حاجی سری تکان داد و گفت:ماهان اون درختیه که هر وقت بهش نگاه میکنم خدارو شکر میکنم که ازش مراقبت کردم و باورم نمیشد بتونه اونقدر خوب سر به فلک بکشه.

به من نگاه کرد و گفت:پدر ماهان رفیقم بود هر دومون باهم بزرگ شدیم و درس خوندیم و استخدام شدیم باهم قد کشیدیم و میتونم بگم یه خانواده بودیم باهم عاشق شدیم و ازدواج کردیم شاید اگه یه برادر داشتم تا این حد بهش نزدیک نمیشدم.

بارها هم اون به من گفت که اگه اتفاقی برام افتاد مراقب خانوادم باش و هم من به اون گفتم.

نفسی عمیق کشید و دستی به ریشش کشید و چشم هایش مرطوب شد:مدتی میشد یه پرونده ی خیلی سنگین افتاده بود دستمون و حتی وقت نداشتیم به زن و بچمون سر بزنیم، بارها از طرف اونها بهمون اخطار داده بودند بیخیال پیگیری این پرونده بشیم اما منو ایرج آدم بیخیال شدن نبودیم پای قاچاق انسان و یه تن مواد وسط بود تمام وقتمون صرف گرفتن اونا میشد.

دوباره نفسی عمیق کشید و سعی کرد به خودش مسلط باشد با اینکه دوست داشتم ادامه ی ماجرا را بشنوم دلم نمی خواست این حال او را ببینم سریع گفتم:اگه سختتونه ادامه ندین، میخواین براتون اب بیارم.

لبخندی مهربان زد و به صورتم نگاه کرد:من پوستم کلفت تر از این حرفاست دخترم من همه ی این چیزارو با چشمام دیدم و زنده موندم.

با شَک پرسیدم:مطمئنین خوبین؟

لبخند زد:آره دخترم خوبم و توام لازمه این چیزهارو بدونی.

سری به تایید تکان دادم:باشه بفرمایید.

به نقطه ای نامعلوم خیره شد و ادامه داد: سرنخ های زیادی گیرمون اومده بود و تازه داشتیم به چیزی که باید می رسیدیم همون اندازه که خودمون باهم رفیق بودیم بعد از ازدواج خانواده هامون باهم دوست شده بودن اون روزا ماهان تازه ده سالش شده بود و همسرم باردار بود مادر ماهان تماس گرفت و گفت که ماهان رو میبره به تولد دوستش و خودش به همسر من سر میزنه و اگه شد راضیش میکنه که شب رو باهم بگذرونن چون روزای آخر بارداریش نباید تنها میموند و شرایط کاری منو ایرجم که مشخص بود.

تهدید ها بدتر شده بود کم کم داشتن خانواده هامون رو تهدید می کردن اما ایرج معتقد بود فقط میخوان بترسوننمون.

تنها چیزی که از اون شب نحس یادمه اون تماس اخری که مادر ماهان باهامون گرفت و وقتی رسیدیم با اون عوضی ها درگیر شدیم.

قطره ی اشک گوشه ی چشمش را پاک کرد و گفت وقتی به هوش اومدم همه چیز تمام شده بود.

با بغض به شکستن این مرد با ابهت خیره شدم و تا به خودم آمدم قطره ای اشک از چشمم سرازیر شده بود.

به وضوح شانه هایش خم شده بود با این حال ادامه داد:توی یه روز سه نفر از عزیزترین آدم های زندگیم رو از دست دادم.

ناراحت گفتم:خدارحمتشون کنه.

_خانواده ی ایرج خانواده ی ثروتمند و بزرگی بودن که هیچ وقت راضی نبودن ایرج پلیس بشه و معتقد بودن باید شغل خانوادگیشون رو ادامه بده و حتی با ازدواجش موافق نبودن اما ایرج درست مثل ماهان همیشه راهی که خودش میخواست بره رو انتخاب می کرد و با تمام وجودش تلاش میکرد به هر چیزی که میخواد برسه، بعد از اون اتفاق تلخ وصیت ایرج رو پیدا کردیم اون همه ی ثروتش رو به ماهان داده بود و تاکید کرده بود ماهان اول به سرپرستی مادرش و در صورت نبودش با سرپرستی من بزرگ بشه.

به سختی تونستم خانواده ی پدر ایرج رو راضی کنم و البته بعد از دیدن وصیت نامه دیگه حرفی نزدن بالاخره اخرین خواسته ی پسرشون این بود.

خانواده ی منم دست کمی از خانواده ی ایرج نداشت اونا هم با شغلم مخالف بودن بالاخره من تک فرزندشون بودم و انتظار داشتن یه زندگی معمولی و امن داشته باشم، بعد از اون اتفاق خیلی سعی کردن راضیم کنن استعفا بدم اما دلم راضی نمی شد باید تمام آدم هایی که باعث مرگ عزیزانم شده بودند رو گیر می انداختم، فکر می کردم بعد از اون کار اروم میشم اما نشدم، دلم می خواست بعد از این که اونارو گرفتم بمیرم اما چیزهایی بود که منو به این زندگی وصل می کرد، هنوز هم عزیزانی داشتم که باید شاد و سلامت زندگی می کردند و من وظیفه داشتم مراقبشون باشم.

متعجب و متاسف به او خیره شدم او ادامه داد:دیگه نمی خواستم کسی بخاطر من به خطر بیوفته این ویلای پدرم بود و خانواده ی آقا رشید و زهرا خانم رو سالهای زیادی بود میشناختم و از قدیم باهاشون در ارتباط بودم ماهان رو سپردم به دستشون و مداوم بهش سر می زدم، ماهان حسابی باهاشون گره خورد و خدارو هزار مرتبه شکر توی امنیت و آرامش بزرگ شد.

نفس عمیقی کشید و با صدای گرفته گفت:بهتره بقیه ی ماجرارو بعدا برات تعریف کنم الان آماده باش بریم بعد از ناهار میریم خونتون.

متعجب و کنجکاو گفتم:نمیشه الان بگین؟

لبخند زد:هر چیزی به وقتش.

نفسم را کلافه رها کردم:نمیشه بگین من چرا اینجام؟

با صدای زهرا خانم که سینی به دست به طرفمان می آمد سکوت کردم:براتون یکم چایی و شیرینی آوردم.

حاجی رو به من گفت:اون روزای سختم گذشتن انشالله که با آرامش میری خونه و مثل قبل با آرامش زندگی میکنی هیچ چیز از آرامش و امنیتت مهم تر نیست دخترم هیچ چیز.

لحنش جدی و محکم بود، لبخند زدم:نمی دونم چرا این اتفاق ها افتاد مطمئنم پدرم دلایل خودشو داره و مطمئنم اون همیشه برای آرامشم تلاش کرده و می کنه مهم اینه آدم های خوبی مثل شمارو شناختم و یاد گرفتم زندگی همیشه مثل یه جاده ی صاف نیست و مطمئنا دست انداز هایی هم داره.

زهرا خانم به ما رسید و سینی را روی میز گذاشت و من با لبخند گفتم:چقدر زحمت کشیدین، ممنونم.

زهرا خانم به ظرف کلوچه ها اشاره کرد:نوش جان این کلوچه ها مورد علاقه ی حاجیه.

حاجی با لبخند تشکر کرد:دستت درد نکنه زهراخانم اینقدر که خودتو به زحمت می اندازی هر بار که میام شرمنده میشم.

زهرا خانم اخم کرد:این حرفا رو نزن ناراحتم میکنی من هیچکسم که نباشه توی طول روز این کارارو انجام میدم حالا جای دو پیمونه برنج یکی اضافه تر می ذارم.

به ویلا اشاره کرد:من میرم به غذاها سر بزنم.

بعد از کمی تعارف های معمول زهرا خانم رفت و من گفتم:خیلی خوشحال بودن که شما قراره بیاین.

حاجی یکی از کلوچه هارا برداشت و گفت:زهراخانم و بابارشید چراغ های این خونه هستن فقط خودمون می دونیم همدم روزای خوش و ناخوش هم بودیم رابطه ی ما به یه سال و دوسال ختم نمیشه ما خانواده ی هم بودیم و هستیم.

لبخند زدم:خدابرای هم حفظتون کنه.

حاجی:ممنونم دخترم.

حاجی کمی مکث کرد و جرعه ای از چایی نوشید: یه روز یه نفر بهم گفت آدم گاهی اوقات بهترین خوبی که میتونه به یه نفر کنه شکل خوبی نداره. اون روز متعجب پرسیدم منظورت چیه؟ مگه میشه به کسی خوبی کرد و شکل خوبی نداشته باشه؟

بدترین خصوصیتی که این زندگی داره اینه که هر سوالی که بپرسی رو میذاره زندگی کنی من زندگی کردم اون جمله رو...

متاسف به او خیره شدم، منی که تازه با او آشنا شده بودم میتوانستم درد دلتنگی و تنهایی او را با نگاه کردن به چشم هایش به راحتی درک کنم، آن قدر دردش زیاد بود که از چشم هایش بیرون میریخت.

_هیچ عیبی نداره من مطمئنم این زندگی اونقدر آدم رو توی موقعیت های مختلف قرار میده که به راحتی میشه معنی پشت تک تک رفتارها و اتفاقات رو درک کنه پس خیالتون راحت که شما به هر شکلی که خوبی کنید نهایتا دیر یا زود درک میشه شاید اون موقع بتونید به آرامش برسید.

با صدای ستار هر دو به طرف در داخلی ویلا برگشتیم:حاجی تلفن زنگ میخوره بیارم براتون؟

حاجی گفت:خودم میام.

از جایش بلند شد:دوباره باهم حرف میزنیم، البته اگه تو بخوای.

لبخند زدم:چرا که نه؟ من خیلی از صحبت باهاتون لذت بردم.

ماهان از ویلا خارج شد و به محض دیدن لبخندم انگار که خیالش راحت شده باشد لبخند زد بهم خیره شدیم و دوباره سنگینی نگاه حاجی را احساس کردم سریع سر بلند کردم و با نگاه گرمش خجالت کشیدم و سر به زیر انداختم.

نمیدانم این احساس چه بود فقط می دانستم این مرد با صلابت و خوش قلبی که تمام افراد این خانه اینطور مشتاق حضورش هستند و برایش احترام قائلند ناخودآگاه برای من هم دوست داشتنی و قابل احترام است و دوست ندارم به خوب بودنم شک کند.

ماهان و ستار به ما نزدیک شد و رو به من گفت:خوبی؟

چطور می توانست با آن بافت سفید و شلوار مشکی ساده اینطور جذاب به نظر برسد در دل جذابیتش را تحسین کردم و از بیرون خونسرد گفتم:ممنون.

حاجی به ما نگاه کرد:شما بشینید من تلفنم رو جواب بدم و بیام.

رو به ستار گفت:با من بیا.

ستار کمی متعجب مرموز به ما و بعد به حاجی نگاه کرد و با او رفت.

به محض تنها شدن با او دوباره قلبم به تپش افتاد و راحیل خجالتی وجودم بیدار شد خود را با بهم زدن چایی مشغول کردم و صدای ماهان باعث شد متوقف شوم:به پیشنهادم فکر کردی؟

سر بلند کردم:کدوم پیشنهاد؟

ماهان با چشم هایی که می خندید گفت:چرا مدام درمورد اون ماجرا فراموشی میگیری؟

سعی کردم به خودم مسلط باشم و گونه هایم اتش نگیرد:تو به من پشنهادی ندادی.

یک تای ابرویش بالا رفت باهمان لحن خاص گفت:درسته ولی بهت گفتم که احساسم چیه و خواستم توام به احساست فکر کنی و بهم جواب بدی.

سر به زیر انداختم دوست داشتم فریاد بزنم تمام این مدت ارزوی این لحظه را داشتم اما به سختی هیجانم را سرکوب کردم با این حال تپش قلبم را نمی توانستم نادیده بگیرم آب دهانم را قورت دادم:راستش دیشب نمی تونستم توی خواب فکر کنم.

اهسته خندید و دوباره مثل دیوانه ها به لبخندش که کاملا چهره اش را تغییر می داد هزار برابر جذاب ترش می کرد جذب شدم.

او به دنیا امده بود تا مرا دیوانه کند.

همانطور که لبخند به لب داشت گفت:درست میگی، من منتظرت میمونم تا خوب فکر کنی هر وقت آماده بودی بهم جواب بده.

به این ماهانی که بر خلاف روزهای اول که جدی و کم حرف بود، امروز داشت می خندید نگاه کردم و خاطره ی آن روز که با زهرا خانم آلبوم عکس های قدیمی را دیدیم در ذهنم نقش بست، عکس دسته جمعی آنها در همین ساحل بود و ماهان لبخندی واقعی شبیه به همین لبخند بر لب داشت.

حس حسادت تمام وجودم را فرا گرفت یعنی احساسش به سیمین را فراموش کرده بود؟

امکان داشت بخاطر درآوردن حرص سیمین تا اینجا پیش برود؟ نه ماهان اینطور نبود.

در آن عکس می خندید و موهای زیتونی روشنش بلند بود.

دست سیمین به دور بازویش حلقه شده بود، تصور کردم روزی را که همه باهم خوشحال بودند و می خندیدند، سیمین قرار نبود به خارج برود و احتمالا عشقش لحظه به لحظه در دل ماهان جوانه زده و هنوز پابرجاست، من چه بودم؟ چه جایگاهی داشتم؟

از زهره شنیدم مردها هیچوقت عشق اولشان را فراموش نمی کنند آن هم عشقی مانند سیمین...

با صدای ماهان تفکراتم متوقف شد:به چی فکر میکنی؟

با این که حس و حالم بهم ریخته بود سعی کردم خونسرد باشم:هیچی.

دوباره نگاه تیز و مرموزش در چشم هایم به گردش درآمد و من برای پرت کردن حواسش گفتم:چطور فهمیدی به من علاقه داری؟

خودم هم از این رک بودن ناگهانی خودم متعجب شدم اما این سوالی بود که از دیشب در ذهنم میچرخید.

من به دلایلی که برای خودم هم روشن نبود به خود کم بینی دچار شده بودم شاید چون یکباره از خانه ی گرم صمیمی مان و دوستهای معمولی درست مانند خودم به آدم های غیر معمولی مانند آنها برخورده بودم.

شاید هم این تصورات بیمارگونه ی خودم بود، خود من دختری که به دلایل نامعلوم اعتماد به نفس پایینی دارد و ترجیح میدهد اکثر اوقات در خلوت خودش پادشاهی کند و به هیچ کس خارج از چارچوب امنش برنخورد.

با صدای ماهان تفکراتم متوقف شد:میخوام خوشحال باشی جات امن باشه و لبخند بزنی و ترجیحا دلیل همه ی این ها من باشم نه هیچ کس دیگه.

ناخودآگاه لبخند زدم:که اینطور.

او هم با لبخندی محو به من نگاه می کرد با صدای مهسا هر دو جا خوردیم و به او نگاه کردیم تقریبا به ما نزدیک شده بود و اصلا متوجه آمدنش نشدیم ستار و سیمین هم تازه از در ساختمان داخلی ویلا خارج شده بودند و ساک به دست کنار حاجی ایستاده بودند.

مهسا:نخورین همو یوقت؟

ماهان:نه نگران نباش.

مهسا:این صحنه خوراک رضا بود اگه می دید به اندازه یک سال تیکه جمع می کرد.

خندیدم، رضا از در ویلا خارج شد و به طرف ما آمد، اما ثریا نبود و این غیبتش واقعا عجیب بود.

همه برای بدرقه ی مهسا،ستار و سیمین بیرون امدند به جز ثریا، با آنها خداحافظی کردیم البته ستار وقتی با ماهان خداحافظی می کرد ماهان با یک کلمه ی بسلامت سرد از او خداحافظی کرد و این را همه حتی حاجی متوجه شدند.

سیمین خیلی گرفته بود و با بی میلی تمام خداحافظی کرد.

قرار بود سیمین با همکارش شرکتشان را راه اندازی کنند و اگر بازدهی کارشان باب میل بود ثریا و پدرش هم به ایران برگردند ولی سارا قصد برگشتن نداشت چند بار تکرار کرد که به شغلش و دوستانش علاقه دارد و احتمالا می خواهد تحصیلاتش را همان جا ادامه بدهد و هر وقت دلتنگ شد چند روزی برای دیدار خانواده اش به ایران می آید.

انها رفتند و همه به ویلا برگشتیم، منو سارا با زهرا خانم به آشپزخانه رفتیم تا در آشپزی به او کمک کنیم.

ماهان، رضا، بابا رشید و لطفی همه دور حاجی جمع شده بودند و صحبت می کردند و در عجبم که چرا هیچ کس سراغ ثریا را نگرفت.

**** ****

دانای کل

ثریا با بی قراری چندمین سیگارش را روشن کرد و در حالی که برا چندمین بار بغضش شکسته بود به عکس ها و نامه های توی جعبه خیره شد.

سارا سینی به دست به خانه ی بابا رشید وارد شد و ثریا با شنیدن صدای پای سارا سریع جعبه را بست و سیگارش را خاموش کرد، سارا وارد اتاق خوابی که مادرش در آن مستقر بود شد و با دیدن حال و روزش نگران سینی را روی میز گذاشت:مامان؟ چرا اینطوری شدی؟ حالت بده؟میخوای بریم بیمارستان؟

سیمین اشک هایش را پاک کرد و رو به سارا که با نگرانی به او خیره شده بود گفت:خوبم.

سارا خوب می دانست حال مادرش خوب نیست ثریا از آن زن هایی نبود که همیشه اشک هایش دیده شود یا شکستنش را کسی ببیند.

او از آن زن هایی بود که کفش های پاشنه بلند می پوشید و و لباس هایش را حتی در بدترین شرایط با دقت انتخاب می کرد، همیشه رنگ لاک و لباسش یکی بود و مراقبت های پوستی خود را هر شب انجام می داد و جوری قوی و محکم برخورد می کرد که با هر بار دیدنش از خودت می پرسیدی یعنی در این دنیا غصه ای می تواند او را بهم بریزد؟

سارا خوب می دانست مادرش از درون شکسته است به او نزدیک شد و مهربان گفت:مامان لطفا برای یک بارهم که شده بهم اعتماد کن و باهام حرف بزن شاید بتونم یکم ارومت کنم.

ثریا:برای کمک کردن به من باید به اندازه ی خدا قوی باشی و زمان رو به عقب برگردونی.

بی توجه به سارا سیگاری آتش زد و گفت:هر چی به سر من میاد حقمه.

سارا با تردید گفت:هنوزم به خاطر حاجی ناراحتی؟

ثریا تیز به سارا نگاه کرد و وقتی نگاهش را دید دود سیگار را رها کرد و چیزی نگفت، سارا بی قرار گفت:بخاطر اینکه ازش دور بشی اون همه برنامه ریختی بریم آمریکا؟

ثریا:چه فرقی داره بدونی یا نه چرا می پرسی؟

سارا:چرا همه چیو میریزی توی خودت؟ چرا؟ سختته حرف بزنی یا حداقل دردتو با بقیه تقسیم کنی؟

ثریا با چشم های نمناک به سارا نگاه کرد:آره همه ی حرفات درسته.

سارا:اگه اینقد دوستش داشتی چرا ازش جدا شدی؟

ثریا لبخند زد:چرا سیمین از ماهان گذشت؟

سارا با حرص گفت:چون احمق بود.

ثریا با همان حال خندید:تو دقیقا عین باباتی و سیمین دقیقا عین منه.

تو همیشه می دونستی چی میخوای از اون آدم های باهوش و درس خونی که صفر تا صد زندگیشون رو برنامه ریزی کرده بودن هر چیز کوچیکی خوشحالت می کرد با این حال خوشحالیت تو اون اهداف مشخص خلاصه می شد و چیزایی نبود که توی یه روز یا دوروز انتخاب شده باشن اونها کاملا با تو گره خورده بودن اما سیمین...

مکثی کرد و سیگارش را خاموش کرد:سیمین درست مثل من بود اون زیاده خواه بود با این وجود حتی نمیدونست چی میخواد، ماهان رو میخواست در عین حال میخواست عجیب ترین چیزای دنیا رو تجربه کنه، میخواست تمام دنیارو بگرده و تا وقتی خسته بشه مجرد بمونه از بچه خوشش نمیومد و از قید و بندم متنفر بود اون یه عوضیه درست مثل مادرش...

خندید و با چشم های خوش رنگ و نمناکش به سارا که با بغض به او نگاه می کرد گفت:همه فکر می کردن من سیمین رو پر کردم تا باهام بیاد آمریکا ولی...

بلند و عصبی خندید:تاثیر من روی سیمین بیشتر از چهار تا کلمه حرف بود می دونی چرا؟

چون سیمین دقیقا ثریای نوزده ساله بود همونقدر گیج و زیاده خواه و احمق، من فقط بهش گفتم اونجا بهتره و برای ازدواج زوده اون خودش انتخاب کرد بره چون فکر می کرد ماهان درست توی همین ساحل منتظرش میمونه دقیقا مثل اون زمانی که من فکر می کردم سجاد تا ابد عاشقم میمونه.

به گریه افتاد:سجاد خیلی دوستم داشت و منم دوستش داشتم اما...

سارا:اما چی؟

ثریا به نقطه ای نامعلوم خیره شد و گفت:چه فرقی داره؟ اون الان عاشق اون زنیه که توی سینه ی قبرستون خوابیده منم ازدواج کردم و دوتا بچه دارم و همه چیز تموم شده.

سارا بهم ریخت:اگه مهم نیست چرا بابا رو از خانوادش جدا کردی و بردی خارج؟ چرا سیمین رو هوایی کردی تا ماهان رو له کنه زیر پاش و باهات بیاد اونجا؟ چرا از دیشب خودتو قایم کردی و داری پشت سر هم سیگار می کشی؟

ثریا به طرف تختش رفت و دراز کشید:برو درم ببند.

سارا عصبی گفت:پاشو این دمنوش رو بخور بعدشم دوش بگیر و سر و وضعت رو درست کن بیا ناهار.

به طرف در رفت و قبل از باز کردنش مکث کرد:هر اشتباهی که کردی و هر گندی که به زندگی خودت و بابا و سیمین زدی متعلق به گذشته است و خرابی های بیشتر باعث نمیشه گذشته تغییر کنه مامان، خودتو جمع و جور کن چشماتو باز کن و مردی رو ببین که بخاطر تو کشور و خانوادش رو ول کرده تا فقط با تو باشه.

با بغض گفت:میشه یکم مارو دوست داشته باشی؟ بابا رو دوست داشته باشی؟ خوبی و مهربونیشو دوست داشته باشی اون همه تلاشش رو دوست داشته باشی، حداقل بهش احترام بذار مثل یه دوست صمیمی که دیوونه وار دوستت داره و بهت دوتا بچه داده، منو سیمین رو نمیشه دوست داشته باشی؟

از در بیرون رفت و جدی گفت:شاید وقتشه ماهم ولت کنیم تا قدرمونو بدونی.

ثریا ناخودآگاه سر بلند کرد و سارا بی توجه به او از در بیرون رفت و در را محکم بهم کوبید.

از تخت پایین آمد و از آیینه به صورتش نگاه کرد و با خود اندیشید این زن خسته و لاغر توی آیینه که حلقه های سیاه دور چشم هایش نشان از خستگی و بیخوابی بود.

این زن شکسته ای که در اشتباهات خودش غرق شده بود ثریای واقعی بود.

دوش گرفت و با کرم پودر صورتش را یکدست کرد موهایش را مرتب جمع کرد و پیراهن بلند سورمه ای و سرویس ساده ی طلای سفیدش را پوشید و صاف ایستاد.

حالا محکم بود آن قدر محکم هر کسی با دیدنش فکر می کرد این ملکه ی بی احساس را هیچ چیز از پا در نمی آورد.

از در خانه ی بابا رشید خارج شد و با دیدن قامت بلند حاجی(سجاد) که داشت با تلفن صحبت می کرد دوباره قلبش به تپش افتاد آن زن ضعیف و شکسته ی درونش به گریه افتاد در حالی که از بیرون حالت خونسردش را حفظ کرده بود اما چشم های نمناکش به حاجی خیره بود.

حاجی برگشت و با دیدن ثریا جا خورد و بهم خیره شدند ثریا به طرف او قدم برداشت و کمی که به او نزدیک تر شد گفت:سلام.

حاجی سری تکان داد:سلام.

ثریا در حالی که با انگشت هایش بازی می کرد گفت:خوش اومدی.

حاجی به صورت زنی که روزگاری او را دیوانه وار دوست می داشت خیره شد،باورش سخت بود اما روزی که ثریا او را ترک کرد تا به دنبال آرزوهایش برود تمام امید و ارزوهای او را در کیف زرد رنگش باخود برد و تلاش های شبانه روزی ایرج او را به زندگی برگرداند.

زمانی که ثریا سی و چند ساله بود و دو دختر داشت حاجی دوباره دل بست به زنی که چراغ خانه اش شد.

زنی که بعد از رفتنش زمستانی سرد تمام زندگی او را فرا گرفت.

ثریا کمی این دست و آن دست کرد و مردد پرسید:حالت چطوره؟

حاجی نفسش را رها کرد و بخار نفسش در آن هوای سرد پدیدار شد:خوبم شما خوبین؟

ثریا سر تکان داد:خوب...

حاجی نگاهی عمیق به او انداخت:امیدوارم همیشه خوب و خوشبخت باشی.

ثریا به سختی لبخند زد:توام همینطور.

حاجی به ویلا اشاره کرد:بهتره بریم داخل.

ثریا احتیاج داشت کمی تنها باشد برای همین گفت:شما برید داخل من یکم بعد میام.

حاجی:با اجازه.

ثریا به قامت او از پشت سر نگاه کرد و سر به زیر انداخت او خوب می دانست بعضی آدم ها از سرنوشت ما خارج می شوند و بعد از آن فقط می توانند در خاطرات خوش باقی بمانند و این روند اجتناب ناپذیر است.

بهتر بود از حاجی برای او همان جعبه ی نامه و عکس ها باقی بماند و بس، باید قبل از این که خانواده اش را از دست بدهد این عزاداری را تمام می کرد.

****** *******

راحیل

حاجی تلفنش زنگ خورد و از خانه بیرون رفت، اهسته از سارا پرسیدم:ثریاخانوم حالش خوبه؟ ندیدمش.

سارا همانطور که سیب زمینی هارا پوست می گرفت گفت:یکم سردرد داشت گفت تا وقت ناهار استراحت میکنه.

_ایشالله بهتر بشه تا ظهر براش یکم دمنوش ببر.

سارا:بردم براش عزیزم.

کمی بعد ثریا وارد و شد بعد از احوال پرسی کوتاه به آشپزخانه آمد گوشه ای از کارها را به دست گرفت، بسیار کم حرف شده بود و با این حال به صحبت های ما سه نفر گوش می داد گاهی با یک جمله ی کوتاه در بحث ما شریک می شد.

کسی چه می داند شاید او هم راز هایی در دل خود داشت و ما نمی دانستیم.

ناهار در جوی تقریبا صمیمی صرف شد و ثریا درست مثل قبل در سکوت با غذایش بازی می کرد و من کنجکاو بودم علت این رفتارش را بدانم اما ابدا به خودم اجازه نمی دادم که در این باره سوالی بپرسم.

زهراخانم سنگ تمام گذاشته بود و ماهان مثل همیشه هر خوراکی بر می داشت گوشه ی بشقاب من تکه ای می گذاشت و این باعث می شد در دلم کیلو کیلو قند آب شود البته هنوز هم می ترسیدم نمی دانستم می توانم ترس از گذشته ی او و رابطه ی عمیقش با سیمین و تلاش های سیمین برای برگشتن به ماهان را هضم کنم یا نه.

فعلا هیچ راه حلی به ذهنم نمی رسید بهترین کار این بود که بعد از برگشتن به خانه و حل مسائل حل نشده ای که در ذهن داشتم، در این مورد هم با مادرم و زهره مشورت کنم.

تمام ذهن و فکرم پر بود از مسائل مختلف اما به طور عجیبی پس از ان تجربیات تلخ در مقابل مشکلات انعطاف پذیر شده بودم و انگار یاد گرفته بودم روی مشکلات زیاد تمرکز نکنم و حین تحمل انها کمی از زندگی لذت ببرم البته اشنایی با ماهان و حضور ادمهای خوب و خوش قلبی مانند رضا و خانواده اش و حاجی و بقیه هم قطعا بی تاثیر نبود.

بعد از صرف ناهار به اتاقی که تمام این مدت به آن پناه برده بودم رفتم، چرا احساس میکردم حسابی دلتنگ اینجا خواهم شد؟

روز اولی که به اینجا آمدم برای برگشتن لحظه شماری می کردم تک تک خاطرات گذشته از مقابل چشم هایم گذشت.

به خودم مسلط شدم و وسایلم را جمع کردم، لباس عوض کردم و از پله ها پایین آمدم زهراخانم و بابا رشید را بغل کردم و به گرمی از آنها خداحافظی کردم و برای تمام خوبی هایشان و زحمت هایی که این مدت کشیده بودند از آنها تشکر کردم.

به انها قول دادم مرتب به دیدارشان بروم و خودم هم نمی دانستم در اینده رابطه ام با ماهان به کجا می رسد فقط میدانستم محبت هایشان اصلا از قلبم و روحم پاک نمی شود.

شماره ی زهرا خانم و بابارشید را گرفتم و ساراهم شماره اش را داد تا باهم در ارتباط باشیم.

رضا با محبتی برادرانه در چارچوب اخلاق های خاص خودش از من خداحافظی کرد و تاکید کرد حتما دوباره به آنها سر بزنم.

بالاخره از همه خداحافظی کردم و ویلایی که در آن عمیق ترین احساساتم بیدار شده بود را ترک کردم، اینجا عمیق ترین احساسات و خاطرات روی روح و قلبم حک شد و این ساحل تا ابد در ذهن من یاداور ماهان بود.

حاجی صندلی جلو نشسته و لطفی رانندگی می کرد لطفی از حاجی پرسید:آقا مشکلی هست اگه یه آهنگ بذارم؟

حاجی مثل همیشه آرام و مهربان پاسخ داد:راحت باش.

لطفی دکمه ی پخش ماشین را لمس کرد و موسیقی بی کلام و آرام بخش پخش شد.

ماهان درست کنارم نشسته بود.

گاهی سنگینی نگاهش را احساس می کردم خم شد و آهسته پرسید:خوبی؟

به چشم هایش که پرسشگرانه به من خیره شده بود نگاه کردم:خوبم.

آن قدر ارام صحبت می کردیم که شک داشتم صدا به حاجی و لطفی برسد.

ماهان:هر وقت دوست داشته باشی میتونی بیای اینجا.

متعجب به او نگاه کردم، فهمیده بود برای بابا رشید و زهراخانم دلتنگ می شوم.

نگاهم را که دید با لبخند گفت:اونا هم دلتنگت میشن، فرقی نداره جوابت به من چیه تو به عنوان راحیل برای اونا عزیزی پس ارتباطت رو باهاشون قطع نکن.

لبخند زدم و سری تکان دادم:منم خیلی دوستشون دارم.

ماهان با همان نگاه خاص به من نگاه کرد و گفت:من در مورد احساسم به تو به حاجی گفتم پس خیالت راحت باشه که همه چیز جدیه.

با شنیدن این حرف در دلم قند آب شد و لبخند زدم.

صدای حاجی باعث شد ارتباط چشمی من و ماهان قطع شود:ماهان جان تو رو میبرم فرودگاه باید به کارهات برسی بابت تمام این مدت ازت ممنونم پسرم میدونی که لطفت رو فراموش نمی کنم.

ماهان جدی و مهربان گفت:تا الان چند بار تشکر کردین و هر بار بهتون گفتم که اصلا برای شما کاری نکردم که نیازی به تشکر باشه با این حال خواهش میکنم.

به فرودگاه رسیدیم و ماهان پیاده شد تا با اولین پرواز به تهران برود همه برای بدرقه پیاده شدیم حاجی ماهان را با محبت به آغوش کشید و سرش را بوسید:مراقب خودت باش پسرم.

لطفی با ماهان دست داد:به زودی می بینمتون اقا.

ماهان به من خیره شد حرف های زیادی در نگاهش بود قلبم تند تند میتپید تازه داشتم میفهمیدم قرار نیست صبح که بیدار میشوم با ماهان رو به رو شوم، قرار نیست باهم غذا بخوریم و او مدام مراقبم باشد که اسیب نبینم.

من به حضورش عادت داشتم و این رفتنش حسابی ازار دهنده بود، این بازی بی رحمانه که ماهان را به من نزدیک کرده بود حالا تمام شده و تمام مهره ها سر جای قبلی خود قرار گرفتند متاسفانه جایگاه ماهان حسابی از من دور و به جایگاه سیمین نزدیک بود.

به خودم دلداری دادم که ماهان به من علاقه دارد اما من حتی به علاقه ی ماهان شک داشتم و ته دلم احساس می کردم فقط ان حرف را سرسری گفته و امکان دارد به سیمین برگردد.

به سختی به خودم مسلط شدم و بغضم را قورت دادم لبخند زدم:بابت همه چیز ممنون.

ماهان لبخند زد با این حال چشم هایش نمیخندید و مشخص بود غمگین است:منتظر جوابت هستم راحیل.

حاجی و لطفی سوار شدند و ماهان یک قدم جلو امد و آن قدر به من نزدیک شد که بوی عطرش را عمیق حس می کردم اصلا دوست نداشتم از او دور شوم، این مدت کوتاه تمام احساساتم را زیر و رو کرده بود سر خم کرد و در گوشم گفت:بهت قول می دم اگه به هر دومون این فرصت رو بدی پشیمون نمیشی.

سر بلند کرد و کلافه اطراف را از نظر گذراند و ادامه داد:راستش نمی دونم چطور قراره بگذره انگار...

در حالی که به سختی بغضم را نگه داشته بودم به او نگاه کردم، اصلا شبیه ماهان محکم و جدی روز های اول نبود، با وجود اینکه ظاهرش خونسرد به نظر می رسید میفهمیدم که انگار بی قرار است چمدانش را چنگ زد:انگار از همین الان یه چیزی رو گم کردم.

سری تکان داد و سریع گفت:خیلی مراقب خودت باش منتظر تماست میمونم.

و رفت.

تپش قلبم کند شده بود و صداهای اطراف را نمی شنیدم تمام افراد حاضر در فرودگاه محو شده بودند و فقط ماهانی که چمدان به دست از من دور می شد پر رنگ شده بوده به سختی بغضم را فرو خوردم تا مانند بچه ها به گریه نیافتم.

صدایی از درونم می گفت: از ابتدا هم قرار نبود همیشه باهم باشید.

صدای دیگری می گفت:اوهم به تو علاقه دارد فقط کافی است ترس هایت را دور بریزی.

همیشه ترسو بودم، از آن آدم های محافظه کار بدبین، دوستی می گفت آدم های خوشبین هواپیما می سازند و آدم های بدبین چتر نجات.

من از آن بدبین هایی بودم که حتی به پرواز با هواپیما حتی فکر نمی کنند چه برسد به ریسک ساختن چتر نجات و اصلا نمی دانم ریشه ی این ترس ها چه بود.

چرا میترسیدم؟ ترجیح می دادم شروع نشده از اخر این رابطه مطمئن باشم نمیخواستم امیدوار شوم و با ذوق به آسمان پرواز کنم و در اوج سیمین پیروز شود و من با کله سقوط کنم.

با صدای حاجی به خودم امدم:بریم دخترم؟

سری به تایید تکان دادم و در ماشین نشستم دوست داشتم روی خودم پتو بکشم و تا رسیدن به خانه یک دل سیر اشک بریزم تمام احساساتم بهم ریخته بود و به نقطه ای رسیده بودم که فقط ماهان را می خواستم مهم نبود که سیمین با تمام قدرت سعی دارد او را اغفال کند و مهم نبود سیمین عشق اولش بود و ماهان تمام روز های کودکی و نوجوانیش را با او گذرانده.

با صدای حاجی به خودم امدم:خوبی دخترم به سختی خودم مسلط شدم:ممنونم خوبم.

تا رسیدن به خانه هیچ اتفاق خاصی نیوفتاد فقط من تا خرخره غرق شده بودم در احساسات مختلفی که به ماهان داشتم.

نمیتوانستم عکسی که از او و سیمین دیده بودم را فراموش کنم، نمیتوانستم احساسات عمیقم به او راه نادیده بگیرم و آدم دل به دریا زدن و هرچه بادا باد گفتن هم نبودم.

وحشتناک ترین احساسی که انسان میتواند در کنار عشق تجربه کند ترس است، ترسیدن تمام لذت عشق را به زهر تبدیل میکند و تو هر لحظه هزار بار می میری نه میتوانی دل بکنی نه نمیتوانی لذت ببری و این بلاتکلیفی سراسر رنج است.

حاجی و لطفی چندین بار توقف کردند و من با لبخند ها و خونسردی مصنوعی با انها همراهی می کردم و پیاده میشدم، در حالی که لحظه به لحظه داشتم در چاه عمیق دلتنگی برای ماهان خفه می شدم.

حاجی با مهربانی بی مثال پدرانه از هر خوراکی و تنقلاتی که میدید میخرید و به من میداد و من اشتها نداشتم حتی ذره ای بخورم صندلی عقب با سوغاتی و خوراکی پر شده بود و بالاخره لحظه ای که طولانی مدت انتظارش را می کشیدم فرا رسید.

با دیدن کوچه ی بن بست و در خانه بغضم شکست و ناخوداگاه به گریه افتادم، تمام فشار روانی آن روزها را می باریدم و آنقدر تعداد رنج هایم زیاد بود که نمیدانستم کدام قطره ی اشک را به کدام درد ربط بدهم.

صورت حاجی و لطفی را نمی دیدم اما مشخص بود بی قرار شدند و سعی دارند آرامم کنند عاقبت حاجی اهسته به آغوشم کشید و درحالی که بغض داشت در گوشم گفت:آروم باش دختر قشنگم اروم باش عزیزم همه چیز تموم شد تو اینجایی و جات امنه و همه چی خوبه.

در خانه باز شد و مامان و بابا بیرون آمدند، تمام آن لحظه ها غیر قابل وصف بودند آنقدر مامان و بابا و علیرضا را محکم به آغوش کشیدم و اشک ریختم که حتی اشک لطفی در آمده بود و حاجی تمام مدت با چشم های نمناک به ما خیره شده بود.

بابا و مامان بلند بلند گریه می کردند و علیرضای تخس مغرورم با گریه مرا به آغوش کشیده بود لحظه ای رهایم نمیکرد.

همه باهم به خانه رفتیم و من با گریه به نقطه نقطه ی حیاط و تک تک دیوار های خانه ی گرم و امن مان نگاه می کردم.

به تخت خواب و کتابخانه و میز آرایشی اتاقم دست می کشیدم و اهسته اشک میریختم.

اتاقم کاملا تمیز بود و مشخص بود مامان مداوم به اینجا سر می زده و تمیزش می کرده.

بوی غذا در خانه پیچیده بود، بابا از لطفی و حاجی پذیرایی می کرد و مامان در حالی که چمدانم را در دست داشت وارد اتاق شد و بی حرف بهم خیره شدیم و دوباره اشک مان درآمد همدیگر را به آغوش کشیدیم و من عطر مامان را حریصانه بو کشیدم.

کمی که ارام تر شدیم به سالن پذیرایی رفتیم و بالاخره سوالی که زندگی مرا زیر و رو کرده بود از بابا پرسیدم:چرا این اتفاق ها افتاد؟

بابا به حاجی نگاه کرد و حاجی سری تکان داد و بابا سر به زیر انداخت:من حرف های زیادی دارم که بهت بگم من شرمنده ی توام دخترم.

بی قرار به شانه های افتاده ی او نگاه کردم، نه امکان نداشت بتوانم این حال پدر بی نظیرم را ببینم و سکوت کنم هر چه پشت این ماجرا بود مهم نبود مهم این بود پدر ناخواسته باعثش شده و حالا همه زنده و سلامتیم.

از آغوش مامان بیرون آمدم و رو به روی پدر زمین نشستم:میدونم که تو هیچ وقت نمیخواستی این اتفاق ها بیوفته بابا فقط میخواستم بدونم چرا اینطور شد اصلا نمیخوام ازم معذرت بخوای فقط نیاز دارم بدونم چرا؟

پدر دست روی دستم گذاشت و به صورتم دست کشید:ناخواسته درگیر یه پرونده شدم و اونها مهم ترین نقطه ضعفمو نشونه گرفتن.

متعجب گفتم:چطور ممکنه؟ تو که شغلت یه چیز دیگه است.

بابا به حاجی خیره شد و کلافه ادامه داد:توضیحش خیلی سخته و میدونم میخوای بدونی اما فکر میکنم مهم اینه که حالت خوبه و مهم اینه که من حاضرم هر کاری کنم تا منو ببخشی و حالت بهتر بشه میشه یکم بهم فرصت بدی تا وقتی که هم حال تو بهتر بشم هم من آماده باشم؟

به صورت درمانده و مهربانش که چند برابر قبل شکسته شده بود نگاه کردم، یک جای کار می لنگید می دانستم پشت این اتفاقات مسائلی فراتر از این حرف ها وجود دارد اما سکوت کردم چون پدر من نباید شرمنده می شد نباید بغض می کرد و نباید می شکست او همیشه باید مانند کوه استوار می بود.

اقاجان من هنوز هم همان مردیست که طاقت تب کردنم را هم نداشت.

با مهربانی او را به آغوش کشیدم و محکم بغلم کرد و موهایم را بوسید:همیشه بادرک و خوش قلب بودی راحیلم، از روز اول هیچ چیزت کمتر از یه فرشته نبود.

برای همین طاقت ندارم خار به پات بره باباجان خدا شاهده تمام این روزا حالم از تو بهتر نبود خدا شاهده هزار بار نذر کردم برگردی...

صدای بغض دارش حالم را چند برابر بدتر کرد.

به سختی از آغوششان دل کندم و خستگی را بهانه کردم تا به اتاقم برگردم به زمان نیاز داشتم تا احساساتم را جمع و جور کنم.

ارتباط حاجی و بابا را نمی فهمیدم و سوال های بی پاسخ زیادی در سرم می چرخید اما اشک ها و حال و روز بابا و مامان اجازه نمیداد بیشتر سوال بپرسم و واقعیت این بود پاسخش آنقدر مهم نبود که بخاطرش بابا و مامان را بیشتر تحت فشار قرار دهم آنها مهربان تر و عزیز تر از آن بودند که رنجشان راضی شوم مطمئن بودم وقتی آماده باشند همه چیز را توضیح میدهند و مطمئنم بودم ذره ای راضی به رنج کشیدنم نبودند و همه چیز ناخواسته اتفاق افتاده شاید بابا با حاجی دوست بوده و بخاطرش وارد حل پرونده ای سنگین و سخت شده؟

اما اگر اینطور بود کل خانواده باید به خطر می افتاد پس چرا فقط من؟

وسوسه شدم دوباره به سالن پذیرایی بروم و از آنها بپرسم اما تصور حال بابا و مامان مانع میشد.

به سختی خودم را راضی کردم که صبر کنم تا کمی همه آرام تر شویم و بعد سوال بپرسم.

گوشی را برداشتم و روشنش کردم، به وایفا وصل شدم و پشت سر هم پیام های مختلفت از اپلیکشین های مختلف دریافت می کردم.

مدام با خودم فکر می کردم یعنی ماهان هم به من فکر می کند؟

عکسی از شماره ی ناشناس در تلگرام دریافت کردم و قلبم تند تند تپید، این شماره متعلق به ماهان بود و حتی نوتیفیکشن پیامش کافی بود تا قلب بیچاره ی من سینه ام را بشکافد.

به عکسی که رضا از دور از من و ماهان گرفته بود خیره شدم دختر و پسری که روی صخره کنار هم نشسته و به هم نگاه می کنند و تصویر دریا و شن های طلایی ساحل و تکه سنگی که هر دو روی آن نشسته اند چه تصویر هنری و زیبایی.

خاطرات آن روز پیش چشمم نقش بست و سراسر وجودم با شادی پر شده بود.

از همان شماره پیامی دریافت کردم:سلام امیدوارم حالت می دونم الان باخانواده مشغولی فقط خواستم مطمئن بشم به سلامت رسیدی و حالت خوبه.

بخاطر دریافت پیامش شادی وصف ناپذیری تمام وجودم را فرا گرفت، این چه احساسی بود که میتوانست به راحتی تمام مشکلاتم را در خود حل کند؟

با دست های لرزان تایپ کردم:سلام ممنونم خوبم حدودا یه ساعت پیش رسیدیم، حال تو چطوره؟

چندین بار پیام را پاک کردم و دوباره و نوشتم و چند بار خواندم تا ایرادی نداشته باشد و به قدر کافی مودبانه باشد بعد فرستادم.

چند ثانیه بیشتر از ارسال پیام نمی گذشت که تلفن در دستم لرزید و شماره ی ماهان روی صفحه نقش بست و قلب من به تپش افتاد دست روی سینه ام گذاشتم، نفسی عمیق کشیدم و پاسخ دادم:سلام.

صدای بم و مردانه ی ماهان در گوشم پیچید:سلام مزاحمت شدم؟

مزاحم؟ حتما دیوانه شده بود که به حضورش در زندگی من چنین لقبی می داد.

حتی صدایش کافی بود تا فراموش کنم چگونه زندگیم زیر و رو شده، کافی بود تا اشک هایم متوقف شوند و لبخند بزنم.

اگر بخاطر حضور ناگهانی سیمین و دیدن آن عکس و اطلاعم از جایگاهش در زندگی گذشته ی ماهان نبود همان لحظه ی اول موافقتم را اعلام می کردم.

به تفکراتم پایان دادم و آهسته گفتم:این چه حرفیه مراحمی.

کمی مکث کرد و درست مانند خودم آهسته گفت:مطمئنی؟

خندیدم:تو چرا آروم حرف می زنی؟

ماهان همانطور آهسته گفت:چون تو آروم حرف زدی.

من:که اینطور.

ماهان:بله، همه چیز خوبه؟ خانواده خوبن؟

من:اره خدارو شکر ولی هنوز هیچی بهم نگفتن با این حال چون حالشون رو میبینم دوست ندارم تحت فشار بذارمشون حقیقتش چیزی که الان برام مهمه اینه که همه حالشون خوبه و بالاخره برگشتم خونه.

ماهان:مطمئن باش هر چیزی به وقتش اتفاق میوفته و تنها کاری که تو باید انجام بدی اینه که از حضورشون لذت ببری و برگردی به زندگی عادیت، میخواستی بری سر کار و برای کنکور ارشد امتحان بدی همین حالا اقدام کن با دوستات تماس بگیر و دوباره زندگی عادیت رو شروع کن فرض کن یه مدت یه وقفه به وجود اومد تا بهتر قدر عزیزانت و روزمرگی هات رو بدونی و قوی تر بشی مطمئنم از پسش بر میای.

به لحن جدی و مهربانش لبخند زدم، باورم نمیشد این حرفها را ماهان ارام و کم حرف به زبان آورده او به وقتش میتوانست در هر زمینه ای عالی باشد.

حق با او بود اما چطور میتوانستم بی تفاوت باشم وقتی میدانستم پشت تمام این اتفاق ها حقیقتی بزرگ نهفته است و مهم ترین قسمتش این جا بود این حقیقت از من پنهان شده بود.

افکارم را پس زدم:حق باتوئه سعی میکنم دوباره همه چیز مثل قبل بشه.

ماهان:در کنار همه ی اون کارها به پیشنهاد منم فکر کن.

ناخودآگاه لبخند زدم و قلبم به تپش افتاد در همین حس و حال بودم که در باز شد و علیرضا وارد شد و با هیجان گفت:ابجی برات خوراکی خریدم...

و نایلون پر از خوراکی را مقابلم گرفت.

ماهان پشت خط کاملا سکوت کرده بود و من متعجب به علیرضا خیره بودم با چشم های نمناک به نایلونی که پر بود از محبت های زیر پوستی مرد کوچکم نگاه کردم و گفتم:ممنونم دورت بگردم.

گوشی را روی میز گذاشتم او را به آغوش کشیدم و صورتش را بوسیدم:ممنونم عزیزدلم.

علیرضا هم متقابلا مرا به آغوش کشید:از اون شکلاتایی که دوست داری خریدم.

می دانستم این کارش یعنی دلتنگم بوده و از برگشتنم خوشحال است، چشم های درشت عسلیش با هاله ای از اشک پوشیده شده بود با بغض گفتم:خیلی دلم برات تنگ شده بود مرد کوچیکم.

علیرضا با صدای گرفته گفت:دارم میرم باشگاه میخوام زود بزرگ بشم و مواظب باشم دیگه نمی ذارم هیچکس اذیتت کنه.

اشک های مرا که دید به گریه افتاد:دیگه هیچوقت نمیذارم کسی ببرتت همین جا بمون خودم با پول تو جیبی هام برات خوراکی میخرم.

گریه ام شدت گرفت و او متقابلا گریه اش شدت گرفت:وقتی نبودی مامان بابا خیلی گریه می کردن منم دلم برات تنگ شده بود.

او را بیشتر به خودم فشردم:دیگه هیچ وقت نمی رم دورت بگردم.

سرش را بوسیدم:گریه نکن عزیز دلم.

سعی کردم آرامش کنم اما هنوز اهسته اشک میریخت.

چند دقیقه بعد هر دو کنار هم شکلات می خوردیم و من اهسته می بوسیدمش و نوازشش می کردم.

به صورتم نگاه کرد:خیلی لاغر شدی.

خندیدم:زشت شدم؟

علیرضا با لحنی کودکانه گفت:نه همیشه قشنگی.

با ذوق دوباره بوسیدمش:یه دونه ی خودمی.

علیرضا:خودم برات خوراکی میخرم تا دوباره مثل قبل بشی.

در باز شد و قامت مادر در چارچوب در نقش بست و با دیدن ما لبخند روی لبش نشست:بدون من دورهمی گرفتین؟

علیرضا:شما از این آت و آشغالا خوشت نمیاد و همش میوه میخوری.

من و مامان به خنده افتادیم و مامان گفت:خب من میوه های خودمو میاوردم شمام آت و آشغالاتون رو میخوردین به کجای دنیا برمیخورد؟

علیرضا:خوب میوه هات رو بیار و بیا.

مامان:نمیشه مرد من مهمون داریم منم برات یه زحمتی دارم.

علیرضا:چه زحمتی؟

مامان: بدو سر کوچه دوغ و نوشابه بخر.

علی اول کمی من من کرد و بعد با تردید گفت:این آقاها میخوان دوباره راحیل رو ببرن؟

من و مامان با غم به هم نگاه کردیم و مامان زود تر از من پیش دستی کرد و جدی گفت:همون یه بارم اتفاقی بود دیگه هیچکس حق نداره ابجی رو ببره نگران نباش عزیزم.

علیرضا با تردید گفت:قول؟

مامان او را به آغوش کشید:قول.

علیرضا پول را از مامان گرفت و رفت و مامان رو به من گفت:جون دلم این آت و آشغالا رو نخور الان شام اماده میشه پاشو یه لباس راحت بپوش و بیا غذابخور.

مامان را به آغوش کشیدم و از ته دل گفتم:دلم برای همه چیز اینجا تنگ شده بود اگه یه عمر دیگه هم بهم بدن با تمام وجود میخوام دخترتون باشم و دقیقا همین جا زندگی کنم ولی هنوزم کمه برام.

مامان موهایم را بوسید:اگه میتونستی احساساتم رو ببینی می فهمیدی یه احساساتی رو نمیتونی با کلمات بیان کنی،میفهمیدی نمیتونم بگم چقدر برای من عزیزی راحیلم.

به چشم هایم خیره شد:پاشو دست و صورتت رو یه آبی بزن و لباس عوض کن.

اشک گوشه ی چشمش را پاک کرد:اونقدر ضعیف شدی که میترسم بهت دست بزنم بشکنی.

خندیدم:خوبه که همینطوری دوست دارم.

مامان پشت چشم نازک کرد:ولی من دوست ندارم.

بابا از بیرون گفت:خانم این غذا چیشد؟ اگه کمک لازم داری بیام کمک.

مامان بدو بدو از اتاق بیرون رفت و تازه چشمم به گوشی افتاد و یاد تماسم با ماهان افتادم سریع گوشی را برداشتم و به صفحه نگاه کردم تماس هنوز هم برقرار بود با تردید گفتم:الو.

و صدای ماهان در گوشم پیچید:الو.

شرمنده گفتم:وای معذرت میخوام...

ماهان سریع گفت:مشکلی نیست راحت باش من بد موقع تماس گرفتم.

من:اصلا اینطور نیست من نباید بدون قطع کردن گوشی می رفتم خیلی عذر میخوام ببخشید.

ماهان مهربان گفت:راحت باش اصلا مشکلی نیست من دیگه باید برم مراقب خودت باش و خوب استراحت کن.

لبخند زدم:ممنونم توام همینطور خوشحال شدم که تماس گرفتی.

بعد از خداحافظی گوشی را قطع کردم و با لذت به صفحه ی گوشی خیره شدم، ماهان حسابی قلبم را تسخیر کرده بود.

به تماس های زهره نگاه کردم و بلافاصله با او تماس گرفتم از یک تاریخ به بعد تمام تماس ها و پیام هایش قطع شده بود مطمئنم به خانه امده و مادرم ماجرا را برایش توضیح داده.

با بوق اول پاسخ داد:راحیل؟

شنیدن صدای لرزان و پر تردیدش باعث شد برای چندمین بار بغض کنم:سلام خوبی عزیزم؟

زهره سریع گفت:حالت خوبه؟ الان خونه ای دیگه؟

_خوبم عزیزم اره خونم.

زهره:الان میام اونجا.

و تماس را قطع کرد.

حسابی دلتنگش بودم و حرف های زیادی برای گفتن به او داشتم مادرم و زهره بهترین دوستانم بودند و دلم لک می زد برای خلوت کردن با آنها.

شام در جوی تقریبا رسمی با حضور حاجی و لطفی صرف شد و حاجی قبل از رفتن به من گفت که می خواهد دوباره مرا ببیند و حرف های زیادی برای گفتن به من دارد.

کمتر از ده دقیقه از رفتن حاجی و لطفی می گذشت، بابا و مامان مثل همیشه میز را با میوه های تمیز شده و دمنوش پر کردند و علیرضا با نایلون تنقلاتش روی مبل همیشگی نشست.

مامان به علیرضا گفت:علی جانم منو بابا باید با راحیل صحبت کنیم میشه یه ربع ساعت بری اتاقت؟

علیرضا بر خلاف همیشه که در این مواقع سر و صدا راه می انداخت و مقاومت می کرد از جایش بلند شد و گفت:باشه.

علیرضا رفت و من روی مبل نشستم مامان با چشم های پر از غم و تردید به من نگاه کرد و گفت:راحیلم پدرت ناخواسته وارد اون اتفاقات شد و ما تمام تلاشمون رو کردیم که سالم و سلامت باشی بعد از اینکه آدم های حاجی نجاتت دادن ما کاملا اطمینان داشتیم که خوبی ولی یه چیزی خیلی داره آزارمون میده.

پرسشگرانه به او زل زدم بابا کلافه از جایش بلند شد و با شانه های افتاده از ما فاصله گرفت و مامان سر به زیر گفت:اونا بهت دست درازی نکردن؟

نگاه متعجبم را که دید سریع گفت:اگه دور از جون زبونم لال اسیب دیده باشی باید درمان بشی.

با بغض گفتم:منظورتون چیه؟

بابا به طرف ما برگشت چشم هایش نمناک بود سر به زیر انداخت:اگه از لحاظ جسمی یا روحی آسیب دیده باشی باید درمان بشی راحیلم باید تحت درمان روانشناس باشی تا این زخم ها کهنه نشن و بتونی با ارامش به زندگیت ادامه بدی در هر صورت مطمئن باش تو در هر شرایطی که باشی بازهم برای ما همون دختر کوچولوی پاک و معصومی.

مامان با غم گفت:ما نمی دونیم دقیقا چه چیز هایی رو پشت سر گذاشتی اینارو گفتیم تا بدونی پشتت هستیم و میخوایم حالت خوب باشه.

به سختی بغضم را قورت دادم: من آسیب ندیدم روزای اول یکم کتک خوردم ولی قبل از اینکه آسیب ببینم آدم های حاجی پیدام کردن و بعدش دیگه اصلا اذیت نشدم.

به چشم های پر از تردیدشان نگاه کردم به نظرم اصلا لازم نبود بدانند کوروش می خواست به من دست درازی کند و بعد مرا به جهنمی بفرستد که از به دنیا امدنم پشیمان شوم همه ی ان روزها گذشته بود و من حالا سالم و سلامت بودم.

به سختی لبخند زدم:من خوبم باور کنید.

مامان مرا به آغوش کشید:هر وقت احساس کردی چیزی ازارت میده به ما بگو ما همه جوره تلاش میکنیم حالت بهتر بشه راحیلم.

بابا موهایم را بوسید:ما فقط میخوایم آروم و خوشبخت باشی.

سر بلند کردم و به بابا لبخند زدم او کوهی بود که تا اخر عمر میتوانستم به آن تکیه کنم:می دونم.

بابا:دیگه لازم نیست به اون

روزها فکر کنی عزیز دلم هر زمان خواستی صحبت کنی ما هستیم اگه احساس کردی با ما راحت نیستی میتونیم پیش مشاوره یا روانشناس بریم هر کاری که حالت رو بهتر می کنه ما حاضریم انجام بدیم فقط هیچ چیز رو توی خودت نریز و روی ما هم حساب کن.

مامان به موهایم دست کشید:دختر یه دونم مطمئنم این سختی رو هم پشت سر می ذاری.

صورت مامان را بوسیدم:من خوبم باور کنید لازم نیست نگران باشید هر وقتم احساس کردم چیزی شده بهتون میگم آخه کی بهتر از شما؟

مامان با لبخند سری تکان داد و رو به بابا گفت:وقت زیاده برای صحبت کردن فعلا علی رو صدا بزن بیاد.

بابا سری تکان داد:علی بیا باباجان.

علی سریع از اتاق خارج شد و به طرف ما دوید شکلاتی به دستم داد:اینو مخصوص خودت گرفتم.

صورتش را بوسیدم:من دورت بگردم اخه.

احساس خوبی تمام وجودم را فرا گرفت چقدر دلتنگ این لحظات بودم، به قول ماهان آن وقفه به من فهماند که چقدر حضور انها و کارهای تکراری روزمره با آنها ارزشمند است.

زنگ در به صدا درآمد و من می دانستم زهره پشت در است.

علیرضا نایلون خوراکی هایش را روی مبل گذاشت و گفت:من در رو باز می کنم.

با لبخند به آغوش مامان پناه بردم بابا به ما نزدیک شد و روی موهایم دست کشید:یه دونه ی من.

سر و صدای زهره و علیرضا از حیاط به گوش می رسید، علیرضا با هیجان به زهره میگفت:آبجیم برگشته.

زهره وارد شد و همدیگر را بدون هیچ حرفی به آغوش کشیدیم هردو بغض کرده بودیم.

زهره به گریه افتاد:چرا اینقد ضعیف شدی؟ چطور اینقدر لاغر شدی؟

بغضم را قورت دادم و خندیدم:رژیم گرفتم.

مشتی به بازوم کوبید و همانطور که اشک هایش را پاک می کرد گفت:تنها تنها؟

مامان لیوان اب را به دست زهره داد:برید تو اتاق راحیل براتون خوراکی میارم.

من و زهره از خدا خواسته به اتاقم پناه بردیم و زهره به محض بستن در به چشم هایم زل زد:من از این ادمای با ملاحظه نیستم ریز به ریز برام تعریف کن چیشد.

به صورت گرد و بامزش نگاه کردم، زهره بیشتر از این که بخواهد زیبا باشد جذاب بود.

صورت گرد وچشم های متوسط و خوش حالت، بینی خوش فرم و لب های گوشتی کوچک و غنچه ای.

اندام متوسط و موهای مشکی لخت، حسابی به خودش میرسید و در مجموع همیشه شیک و تر و تمیز و جذاب بود.

بارانی قرمز و شال طوسیش را روی صندلی گذاشت و کنارم نشست.

لبخند زدم:دلم برای این حالمون تنگ شده بود اینکه همیشه این اتاق جعبه سیاه رازهامون بود دلم برا جمع سه نفرمون با مامانم تنگ شده بود، برای پارکی که پاتوقمون بود و پیاده روی اون سنگ فرشای قشنگ وسط دانشگاه، برای کافه ای که یه دل سیر اونجا قهوه می خوردیم.

اون کتاب فروشی هایی که زیر و روشون می کردیم و برنامه ریزی هامون برای امتحان ارشد.

زهره با دستهایش دو طرف صورتم را گرفت به چشم هایم خیره شد:از فردا دوباره همشو انجام میدیم مطمئن باش.

هم دیگر را به آغوش کشیدیم و مامان با سینی خوراکی وارد شد و قبل از رفتن زهره دستش را گرفت:خاله من که دلم برا جمع سه نفرمون حسابی تنگ شده بشین که وقتشه حسابی داستان بشنویم.

هر دو منتظر به من خیره شدند و وقتی خاطرات آن یک ماه جهنمی که در خانه ی کوروش بودم را تعریف می کردم پابه پای من اشک ریختند.

لیوان آب را سرکشیدم و با دستمال چشم هایم را پاک کردم:قرار بود با یکی از خونه ی کوروش برم و حتی نمی دونستم کیه فقط بی نهایت ترسیده بودم از اونجا رفتیم و حدودا ده دقیقه توی راه بودیم منم خوب می دونستم از این وحشیا نمیشه سوال بپرسم.

زهره و مامان با بغض به من خیره شده بودند.

سر به زیر انداختم و ادامه دادم:یه دفعه تیر اندازی شد و ماشینا از حرکت وایسادن بارون می بارید کامران میخواست ماشین رو رد کنه ولی جاده رو بند اورده بودن بخدا انگار وسط فیلم های اکشن آمریکایی بودیم کل بدنم از حرکت افتاده بود و بین صندلیا پناه گرفته بودم در ماشین باز شد و یکی کامران رو کشید بیرون و باهم درگیر شدن.

مامان و زهره متعجب و نگران به من خیره شده بودند و من با هیجان ادامه دادم:باورتون میشه فاتحه ی خودمو خونده بودم نمی دونم چطور اینقدر قوی شدم که دارم عادی از اون شب صحبت می کنم فقط در

این حد بدونید تمام بدنم سست شده بود و می لرزیدم یهو در ماشین باز شد و یه ادم قد بلند سر تا پا مشکی که کلاه نقاب دار سرش بود و یه اسلحه توی دستش بود بهم گفت پیاده شو.

مامان دست روی قلبش گذاشت و متعجب گفت:یا فاطمه ی زهرا.

با یاد اوری دیدار اولم با ماهان دوباره قند توی دلم آب شد و خندیدم:نترس مامان ادم بدی نبود.

زهره با حرص گفت:اییییش ادامشو بگو.

دوباره غرق شدم در خاطراتم:من پاهام از ترس می لرزید و کل بدنم سست شده بود گفتم نمیتونم پیاده بشم پرسید تیر خوردی گریم گرفت و گفتم نه فقط نمیتونم حرکت کنم اسلحه اش رو برداشت و بغلم کرد بردم توی ماشین و بهم یه شکلات داد فهمیده بود ضعف کردم من اول ازش ترسیدم وقتی رسیدیم تهران از ماشینش فرار کردن و از شانس بد تصادف کردم اونم بردم بیمارستان و اونجا با مامان تماس گرفتم و مامان گفت جات امنه و همونجا بمون.

مامان:حاجی بهمون گفته بود که ادماش پیدات کردن و جات امنه.

زهره متعجب گفت:باورم نمیشه عمو محمد با اون ادمای خطرناک درگیر شده بود اگه اینطور بود چرا شما یا علیرضا رو ندزیدن.

مامان اهی کشید:یه رازهایی هست که بهتره همونطور سر به مهر بمونن مهم اینه الان همه چیز تموم شده و حال دخترمم خوبه شما یکم حرف بزنید من برم علی رو بخوابونم فردا باید بره مدرسه.

مامان قبل از اینکه در مرداب سوالهای بی وقفه ی زهره غرق شود از اتاق خارج شد و زهره دوباره به من گیر داد:این یارو که از آدمای حاجیتون بود چه شکلی بود قیافش؟

مطمئنا هیچوقت نمیخواستم از عکس دونفره ی خودم و ماهان رو نمایی کنم البته صورتش درست مشخص نبود فقط موهای روشنش و کمی از نیم رخ صورتش مشخص بود که به ریسک و توضیح به زهره نمی ارزید.

گوشی را برداشتم و وارد تلگرام شدم پروفایل ماهان عکس نداشت پوکر فیس گفتم:پروفایلش عکس نداره.

زهره گفت:اینستاگرامش چی؟

به فکر فرو رفتم:ندارمش.

زهره مشکوک گفت:راحیل تو روش کراش داری اره؟

گونه هایم اتش گرفت اما زهره که غریبه نبود سر به زیر گفتم:خیلی معلومه؟

زهره با ذوق جیغ خفیفی کشید:می دونستم، چطور ادمیه؟

مطمئنم اگر ظاهر ماهان را میدید از ذوق دیوانه میشد:خیلی ادم خوب و با ملاحظه و مودبی بود، همیشه مواظبم بود و هیچوقت حتی طوری بهم نگاه نکرد که ذره ای معذب بشم.

زهره با لبخند گفت:چه خفن زود اسمش رو تو اینستا سرچ کن ببین عکس نداره دوس دارم ببینمش.

روی سرچ اینستا ضربه زدم و تایپ کردم: ""mahan mohtasham

تک تک اسم ها را زیر و رو کردم اما هیچکدام ماهان نبود با نا امیدی گفتم نیست زهره نا امید گفت:همینطوری بگو چطوری بود قیافش؟

ماهان را تصور کردم و براهزارمین بار دل جذابیتش را تحسین کردم:قد بلند بود با موهای روشن و چشم های رنگی.

پوزخند زد:هی مطمئنی با مدلی چیزی اشتباه نگرفتی.

با حرص گفتم:اره بخدا تازه اونم بهم ابراز علاقه کرد.

با هیجان گفت:شوخی می کنی؟ واقعا؟ تو چی گفتی؟

با یادآوری آن اتفاق قلبم به تپش افتاد:هنوز بهش جوابی ندادم خیلی اتفاق های دیگه افتاد که بهت نگفتم.

طبق عادت به بازوی بیچارم مشت زد: ای مارمولک زود تعریف کن ببینم.

با جزئیات همه چیز را برای زهره تعریف کردم از اخلاق تک به تک خانواده و دوستان ماهان و خود ماهان گفتم زهره با تک تک اتفاقات هیجان زده میشد و ذوق می کرد و اصلا حواسش به رژیمش نبود تا می تواتنست خوراکی میخورد و من با یاد اوری خاطراتم دوباره عاشق ماهان شدم.

زهره که به قدر کافی عکس العمل نشان داده و خسته بود کنارم دراز کشید و گفت:این رضاه اینستاگرام نداره؟ شاید از رفیقش عکس بذاره.

به فکر فرو رفت و گفت:این بابای توام چه فامیلای خفنی داشته و ما خبر نداشتیم.

به طرف من برگشت و گفت:ببین راحیل خودمونیم اگه این پسره اینقد که تو میگی خوب هست فکر نکنم بیاد با احساسات تو بازی کنه اگه میخواست بر میگشت با همون سیمین به قدر کافی دیگه حرصشو دراورده و دختره هم به غلط کردن افتاده چرا باید از تو خواستگاری کنه؟

گیج و خسته گفتم:بابا هنوز نگفته ارتباطش با حاجی چیه و منم هنوز نمی دونم ماهان احساسش واقعیه یا فقط به من عادت کرده و نمیدونم چه کارایی از دست سیمین بر میاد فکر میکنی خودم دلم نمیخواد ماهان رو بپذیرم؟

قبل از اینکه بفهمم اصلا بهم علاقه داره یانه خودم بهش علاقه مند شدم ولی وقتی بهم ابراز علاقه کرد تازه فهمیدم منی که اول راه با نزدیکی سیمین بهش تمام حال و روزم داغون میشه اگه باهاش برم تو رابطه و این اتفاق بیوفته نابود میشم همه چی مثل فیلم ها نیست زهره واقعیت دردناکه...

زهره جدی شد و گفت:همه حرفات درستن ولی به اندازه ی یه سگ بدبینی راحیل.

با تعجب به او خیره شدم و او با حرص گفت:ادمها ازدواج میکنن طلاق میگیرن و دوباره دل میبندنن این بدبخت بچه بود به یه دختر علاقه مند شد اون دختره قبول نکرد و رفت خارج حالام که برگشته به گفته ی خودت ماهان ازش دوری می کرد و به تو گفت که میخوادت الان مشکل کجاست؟ با صدای بلند گفت:یعنی چون یه نفر گذشته ی تلخی داشته نمیتونه فراموشش کنه و اینده ی خوبی داشته باشه؟

سر به زیر گفتم:هیچ خاطره ای فراموش نمیشه اونا همیشه یه گوشه از مغزمون باقی میمونن و یه روز مثل یه بمب خنثی نشده همه چیزو بهم میریزن.

با انگشت به سرم ضربه زد:ولی احساس آدم به خاطراتش تغییر میکنه زمانی میرسه که تو به خاطراتت با یه آدم فکر میکنی ولی دیگه بهش هیچ حسی نداری اون احساسات عوض میشن و جوری برات عادی میشن انگار هیچ وقت وجود نداشتن، این خاصیت روحیات آدم هاست فقط یه مقدار زمان لازمه و یه مشت خاطره ی جدید، باور کن.

مردد گفتم:یعنی بهش جواب مثبت بدم؟

به من نزدیک شد:میتونی یه مدت به عنوان پارتنر احساسی بشناسیش مجبور نیستی که فوری ازدواج کنی.

_یعنی باهاش دوست باشم؟

چشم هایش را ریز کرد و مرموز گفت:توی سال " ۱۲۰۲"هستیم ناسلامتی تمام دختر بچه هایی که نصف سن تو رو دارن همه بلدن چطوری زندگی کنن بعد تو خواستگار داری و میترسی باهاش اشنا بشی؟

به سرم ضربه زد و با حرص گفت:باهاش برو بیرون یه رستورانی، کافه ای، پارکی تو موقعیت های مختلف قرارش بده ببین چه طوره بالاخره خر که نیستی دور از جون میفهمی واقعا می خوادت یانه.

حتی تصور بیرون رفتن و قرار عاشقانه با ماهان برایم شیرین بود.

با لبخند گفتم: در موردش با مامان و بابا حرف بزنم؟

زهره:فردا به مامانت بگو حتما.

کمی بیشتر با زهره حرف زدیم او معتقد بود حتما به خودم و ماهان فرصت بدهم و این ترس و وسواس بیخود را کنار بگذارم.

کم کم کنار هم خوابیدیم و بالاخره پس از چند ماه دغدغه هایم را با زهره تقسیم کردم و خوابم برد.

****** *****

دانای کل

ماهان چمدانش را وسط سالن نشیمن گذاشت و به خانه ی سوت و کوری که اخرین بار با حضور راحیل گرم شده بود نگاه کرد.

نفسش را کلافه رها کرد و وارد اتاق راحیل شد کارتن کتابهایی که برایش خریده بود را دید و احساس دلتنگی وجودش را فرا گرفت، اتاق را طبق عادت مرتب کرد و کتابها را در کارتن گذاشت.

کورسوی امیدی در دلش می درخشید هنوز هم امیدوار بود که احساسشان متقابل است و راحیل هم به او علاقه دارد.

با خود اندیشید که اگر راحیل پاسخش مثبت باشد فورا به دیدنش می رود کتاب ها را هم باخود می برد.

روی تخت خواب نشست و ناخودآگاه عطر راحیل را نفس کشید هنوز هم عطرش آنجا بود.

با خود اندیشید قبل از راحیل زندگی معمولی او از قطب جنوب هم سردتر بوده، اخرین باری که این گرما را حس کرده بود را بخاطر نداشت.

چگونه می توانست به روزهای قبل از او برگردد؟ هر وقت که به خانه وارد می شد چراغ ها روشن بود و بوی غذا در خانه میپیچد و زندگی جریان داشت.

خانه تمیز و مرتب بود و حضور راحیل در نقطه به نقطه ی این خانه احساس میشد.

راحیل ظریف، ارام و خجالتی بود. وقتی که صحبت می کرد بارها سرخ و سفید می شد و هر کاری که به او می سپرد را با دقت کامل انجام می داد.

به نظر ماهان راحیل درست مانند دانه های برف پاک و زیبا و هیجان اور بود، دوست داشت مدام اطراف او بچرخد و مراقبش باشد.

راحیل زندگی را درست مانند ماهان دوست داشت و از ساده ترین چیز ها لذت می برد هر بار که ماهان با او صحبت می کرد بیشتر به او احساس نزدیکی می کرد و می توانست خود خودش باشد.

صدای زنگ گوشی در خانه پیچید و افکار ماهان متوقف شد با دیدن اسم رضا فورا پاسخ داد:بله.

رضا مثل همیشه پر انرژی گفت:دقیقا میتونم حس کنم توی اتاق راحیل روی تختش دراز کشیدی.

ماهان سریع از جایش بلند شد و اطراف را نگاه کرد و دسپاچه گفت:چی میگی تو؟ من اتاق خودمم.

رضا بلند خندید:چرا دسپاچه شدی پس؟

ماهان عصبی گفت:میگی چته یا قطع کنم.

رضا:جواب نداده بهت هنوز؟

ماهان:تازه رسیده خونه و هنوز وقت نکرده فکر کنه.

رضا:ممکنه تا یه هفته ی دیگه هم بهت جواب نده نظرت چیه بریم آمل؟

ماهان:دیوونه شدی؟چرا باید یه هفته بهش فکر کنه چخبره مگه؟

رضا خندید:وای چقدر لذت میبرم اینطوری میبینمت از اون ادم جدی و باهوش تبدیل شدی به خنگ کیوت دوست داشتنی.

ماهان باحرص گفت:گمشو.

و گوشی را قطع کرد.

بی توجه به رضا که دوباره داشت تماس میگرفت به اتاق راحیل اخرین نگاهش را انداخت و در حالی که در دلش امید جوانه زده بود از اتاق خارج شد و به طرف حمام رفت، حاجی مثل همیشه سنگ تمام گذاشته بود و شیشه ای که اخرین بار در درگیری شکسته بود و قفل در اتاق راحیل را تعویض کرده بود.

ابتدا دستی به خانه کشید و هنگام مرتب کردن خانه با یاد اوری حرف راحیل که او را وسواسی خطاب کرده بود لبخند روی لبش نشست، تک تک حرف ها و حرکات راحیل را به یاد داشت و این احساس تک تک سلول های وجودش را تسخیر کرده بود.

دوش گرفت و به بازار رفت تا برای خانه خرید کند و بعد به کارهایش برسد.

رضا برایش پیام فرستاده بود که فردا به تهران می رسد به او سر می زند و شماره ای ناشناس هم با او تماس گرفته و بعد پیام داده بود که سیمین است و آدرس خانه اش را می خواهد.

تماس بعدی متعلق به مهسا بود و پیام فرستاده بود که سیمین شماره ی او را خواسته و مهسا نتوانسته کاری کند.

به عکس دونفره ی خودش و راحیل خیره شد و خاطرات آن روز پیش چشمش نقش بست صورت معصوم و جذاب راحیل که باخنده صد برابر جذاب تر می شد و لحن ارام صحبت کردنش و حرف های قشنگش قلب ماهان را به تپش می انداخت آن دختر خودِ خودِ آرامش بود.

کلافه به موهایش دست کشید و وارد اینستاگرام شد و اسم راحیل را سرچ کرد دوست داشت از تمام چیزهای مربوط به راحیل با خبر باشد.

نوشت:""rahil_rezaeifard

و صفحه ی اینستاگرام راحیل بالا آمد عکسی از خودش در حالی که میخندید و دندانهای ردیف و سفیدش نمایان بود روی پروفایلش بود برای چند لحظه حسادت کرد این خنده ها فقط متعلق به خودش بود نه هیچ کس دیگر. روی تک تک اجزای صورتش زوم کرد چشم های قهوه ای و خوش حالت، بینی کوچک و خوش فرم و لبهای گوشتی خوش فرم تر و در نهایت لبخند بی نظیرش.

به تک تک پست هایش سر زد اکثرا از غذاهایی که پخته و کتاب هایی که خوانده پست گذاشته و نظرش را بیان کرده بود و از دانشگاه و چند پارک و کافه و کتابخانه عکس گذاشته بود و در اکثر آنها دختری به اسم زهره صادقی را تگ کرده بود.

در تک تک عکس ها راحیل لبخند به لب داشت و در عکس هایی که مقنعه پوشیده بود به نظر ماهان بسیار زیباتر به نظر می رسید.

عکس های تولدش و عکس های خانوادگی را چک کرد و فهمید دوست دارد با خانواده ی او آشنا شود اصلا نزدیکی به هر آدمی که به راحیل نزدیک بود برایش لذت بخش بود.

چند ساعت گذشته بود ماهان تک تک پست و استوری های راحیل را بررسی می کرد و فهمیده بود که راحیل کتاب و شکلات و شیرینی دوست دارد و از آتش و طبیعت لذت می برد و ماکارونی و پاستا زیاد میخورد و حضور دوست صمیمیش را دوست دارد و عاشق گل لاله و نرگس است و از دریافت هدایای کوچک و دست ساز لذت می برد.

به تلگرام راحیل سر زد و دوباره پروفایلش را چک کرد، عکسی از خودش بود در حالی که به دیواری زرد رنگ تکیه داد و لبخند به لب دارد.

چشم هایش خسته و حسابی خواب آلود بود میخواست برای راحیل شب بخیر بفرستد اما با خود اندیشید که ممکن است برایش مزاحمت ایجاد کند و بهتر است کمی راحتش بگذارد بنابراین در دل به او شب بخیر گفت و در حالی که به عکس پروفایلش نگاه می کرد خوابش برد.

**** **** ****

راحیل

با استشمام بوی خوب املت و قل قل سماور چایی و صدای تلویزیون چشم باز کردم و با دیدن سقف اتاق خودم لبخند روی لبم نشست.

احساس آرامش تمام وجودم را پر کرده بود، زهره نبود حتما زودتر بیدار شده و در حال صبحانه خوردن است.

از اتاق خارج شدم و با دیدن مامان که پیراهن گلدار بلندش را پوشیده و موهایش را با کلیپس پشت سرش جمع کرده و در حال آشپزی است لبخند زدم و خدا را برای هزارمین بار شکر گفتم.

زهره پشت میز صبحانه خوری در اشپزخانه نشسته بود و املت نوش جان می کرد دو استکان با چایی خوشرنگ پر شده بود.

مامان با دیدن من گفت:بیدار شدی عزیزم؟ دست و صورتت رو بشور و بیار صبحانه.

با ذوق گفتم:صبح بخیر بابا کجاست؟

مامان در حالی که برنج را ابکش می کرد گفت:صبحت بخیر عزیزدلم علی رو برد مدرسه و یه خرید هایی داشتیم باید انجامشون می داد.

سری به تایید تکان دادم و به طرف سرویس بهداشتی رفتم.

چند دقیقه بعد من و زهره املت می خوردیم و مامان استکان چایی من را با نبات شیرین می کرد زهره با بی رحمی تمام گفت:خاله می دونستی راحیل عاشق شده؟

لقمه در گلویم گیر کرد و به سرفه افتادم، زهره بلند خندید و مامان سریع پارچ اب را از روی اپن برداشت و مشغول پر کردن لیوان با اب شد.

لیوان را به دست من داد:خوبی دخترم؟

اب را سر کشیدم و با حرص به زهره که هنوز خنده بر لب داشت گفتم:ورپریده.

مامان با چشم های ریز شده پرسید:نمیخوای چیزی بهم بگی؟

سر به زیر انداختم و زهره گفت:اون پسری که حاجی فرستاده مراقبش باشه اسمش چی بود؟

سر به زیر و آرام گفتم:ماهان.

مامان متعجب گفت:ماهان؟

سر بلند کردم و متعجب گفتم:میشناسیش؟

مامان خودش را جمع و جور کرد و گفت:پسر سرهنگ ایرج محتشم، نوه ی حاج کوروش محشتم پدربزرگش تاجر پارچه است ولی پدرش شغل خانوادگیشون رو ادامه نداد و گفت می خواد پلیس بشه بعدشم ازدواج کرد و خودش و همسرش عمرشون به دنیا نبود اون روزا بعد فوت اون ها، یه درگیری بزرگ بین حاجی و خانواده ی محتشم به وجود اومد اما اون وصیت کرده بود در صورت نبود همسرش فقط حاج سجاد سرپرستی بچش رو به عهده بگیره.

سر بلند کرد و رو به من گفت:مطمئنم بچه ی ایرج و تربیت حاج سجاد بد نیست ولی تو بهم بگو چطور آدمی بود؟

زهره گفت:شما می شناسیدشون؟

مامان سری به تایید تکان داد:اره ماجراشون مفصل این اشنایی برای قبل از به دنیا اومدن راحیل میشه.

زهره سری تکان داد و او رو به من گفت:راحیل؟

در حالی که گونه هایم اتش گرفته بود نگاهی برزخی به زهره که با شیطنت به من نگاه می کرد انداختم و زهره گفت:چیه خودت گفتی میخوای بهش جواب مثبت بدی و باید به مامانت بگی.

مامان نگران به من نگاه کرد و پرسید:بگو دیگه راحیل زهره درست میگه؟

سریع گفتم:اون مدت که من شناختمش خیلی سر به زیر و با درک و فهم و مودب بود بخدا حتی یبار ناراحتم نکرد و لحظه به لحظه ازم مراقبت می کرد خیلی مسئولیت پذیر بود.

مامان دستم را گرفت و مهربان گفت:خب؟

سر به زیر انداختم:فکر کنم ازش خوشم میاد اونم گفت که از من خوشش میاد و به حاجیم گفته فقط منتظر جواب منه تا نظرمو بدونه.

مامان با لبخند گفت:پس احساسات جدیدی رو تجربه کردی.

سری به تایید تکان دادم:فکر کنم اره.

زهره سریع مشغول زدن و خواندن اهنگ عروسی شد و گفت:دوستی چیزی نداره منو بهش بند کنی نمیتونم ازت دور باشم.

خندیدم:رضا هست خیلیم جذابه.

مامان محتاط پرسید:رابطتون چطور بود اون مدت؟

_اصلا نمی دونستم بهم احساسی داره فکر می کردم از روی وظیفه اینقدر مراقبمه و باهام خوبه دقیقا شبی که قرار بود فرداش برگردیم بهم گفت چه احساسی داره و گفت به حاجی هم گفته و منتظر جوابه.

مامان دست روی شانه ام گذاشت:تو احساست چیه؟

آب دهانم را قورت دادم و تصویر سیمین در خاطرم نشست:راستش یکم می ترسم چون قبلا به یکی علاقه داشته و من...

زهره پرید وسط حرفم:خاله ماهان سی و پنج سالشه طبیعیه یه عشقی دوران جوونیش تجربه کرده باشه و این هیچ ربطی به الانش که یه مرد عاقل و بالغه نداره.

مامان پرسید:هر چی میدونی بگو راحیل.

_شما که اونارو میشناسید بابارشید و زهرا خانمم میشناسید؟ مامان لبخند زد و با مهربانی گفت:اره خیلی ادمهای خوبین ولی شناختم بر میگرده به زمانی که تو هنوز به دنیا نیومده بودی دیگه ارتباطمون به دلایلی قطع شد.

کنجکاو پرسیدم:به چه دلایلی؟

مامان:من ازدواج کردم و اومدیم آمل.

سری به تایید تکان دادم و ادامه دادم:این حرفا رو من یواشکی شنیدم میدونم خیلی کارم زشت بود ولی خوب کنجکاو بودم و فکر کنم قبلا به سیمین برادرزاده ی زهرا خانم علاقه داشته و اونا رفتن خارج ولی زمانی که منو ماهان رفتیم ویلای حاجی ماهان نمیتونست بگه واقعیت چیه پس تظاهر کردیم نامزدیم...

مامان با صدای بلند گفت:چی؟

زهره که از همه چیز خبر داشت با دهان پر گفت:مجبور نبودی این قسمتشو تعریف کنی.

سریع گفتم:اصلا این طوری که فکر میکنی نیست بخدا قسم تمام مدت خونه شلوغ بود ما تو اتاق های جدا بودیم کلا فقط اینو گفت که کسی نگران نشه.

مامان مرموز به من نگاه کرد و من ادامه دادم:زهرا خانم فکر می کرد ما نامزدیم خیلی خوشحال شد به مامان مهسا گفت و اونم به ثریا گفت بعد اونا چند روز بعدش اومدن ایران گفتن میخواستیم نامزد ماهان رو ببینیم و سیمین قراره ایران با دوستش شرکت تبلیغاتی راه بندازه.

با حرص گفتم:علنا اومده بود ماهان رو برگردونه انگار چند سال پیش چشاش کور بود ولش کرد.

مامان متعجب به من که با حرص از سیمین حرف می زدم نگاه کرد و زهره در حالی که چایی میخورد گفت:داشتی خاله؟ دیدیش؟ به این میگن حسادت ناشی از عشق.

مامان متعجب گفت:واسه خودت کلی سرگرمی داشتی اونجا اره؟

لبهایم اویزان شد و مظلوم گفتم:بخداهمش اتفاقی بود.

مامان کمی به فکر فرو رفت و نگران گفت:بهتره فعلا فکراتو بکنی و به پدرت چیزی نگیم.

متعجب گفتم:چرا؟ من که فکرامو کردم.

مامان:این تصمیمی نیست که توی دوروز بتونی بگیری.

ناراحت گفتم:توی دوروز نگرفتم.

زهره گفت:ول کن این حرفارو رضا چطوره؟

متعجب به او خیره شدم:چی؟

سریع گوشی را به دستم داد:اسمشو بزن اینستا ببینم قیافش چطوره.

باخنده اسم رضا را سرچ کردم:" masoud namdari" با دیدن عکس رضا که درست به ایدل های جذاب و قد بلند کره ای شبیه بود گفتم:خودشه، اخلاقتونم خیلی بهم شبیه.

زهره با دیدنش چشم هایش برق زد:عه چقد شبیه ایدل های گروه بی تی اس ولی جذابتره.

زهره به پست هایش سر زد و من کمی از چایی یخ زدم نوشیدم هنوز چایی از گلویم پایین نرفته بود که زهره با صدای بلند گفت:این ماهان نیست؟

دوباره چایی در گلوی بیچارم گیر کرد و به سرفه افتادم، مامان سریع لیوان اب را به دستم داد و گفت:وای زهره تو امروز این بچه رو به کشتن میدی بخدا.

زهره با خنده گفت:من که تقصیری ندارم کلا گلوی این خانم به موضوعات مربوط به ماهان حساسه.

عکسی از ماهان و رضا که در رستورانی که مشخص بود خارج از کشور است را به ما نشان داد و به لوکیشن اشاره کرد:فرانسه هستن.

ماهان پیرهن مردانه و شلوار جین سورمه ای پوشیده بود آستین هایش را تا روی ارنج بالا کشیده بود، موهای زیتونی خوش رنگش را مرتب بالا زده و عینک آفتابی روی چشم داشت با این حال به اندازه ی بازیگرهای اروپایی جذاب و مرتب و خوشتیپ بود با دیدن تتوی های روی دستش قلبم گرفت مطمئنم مامان از این تتو ها خوشش نمی آید.

رضا سویشرت و شلوار ابی پوشید بود و مثل همیشه جذاب بود.

زهره سوتی کشید و گفت:خداییش ماهان جذابه بخدا شبیه بازیگرای اروپاییه.

مامان با اخم گفت:این خالکوبیا چیه؟ چرا این طوری کرده با خودش؟

سر به زیر انداختم اگر طرح آن موجود عجیب الخقله ی روی کمرش را می دید یا مثلا آن طرح های عجیب و غریب روی بازوهایش را ان موقع چه می گفت؟

جرات نداشتم به آنها اشاره کنم زهره قیافه ی اویزان مرا که دید با خنده گفت:وا؟ خاله توی چه قرنی زندگی میکنی شما؟ الان همه ادمای خفن تتو دارن اصلا اشکالی نداره تازه برای وضو و این چیزام مشکلی نداره.

مامان از جایش بلند شد و به طرف گاز رفت همانطور که قابلمه ی مرغ های اب پز شده را جابه جا می کرد گفت:قیافش مثل پدرشه رنگ موهاش و چشم هاش به مادرش رفته اخلاقشم نه به حاجی شبیه نه به باباش.

با ناراحتی گفتم:شما که اونو ندیدی چرا داری بخاطر این یه ذره تتو قضاوتش می کنی مامان؟ قرار نیست یه پسر جوون شبیه مردای یه نسل قبل از خودش لباس بپوشه اتفاقا حاجی بهم گفت ماهان از خودم بهتره.

مامان متعجب به من نگاه کرد و من تازه متوجه شدم چقدر ناخواسته از ماهان دفاع کردم به زهره نگاه کردم که متعجب تر از مامان بود.

زهره خندید:حق باتوئه ولی این یه ذره تتو نیست.

چشم غره ای به او رفتم و او سریع خنده اش را جمع کرد و جدی گفت:خاله شما که اینطوری نبودی تا پسر بیچاره رو ندیدی قضاوتش نکن.

مامان مرغ ها را توی روغن انداخت:حالا منو با این حرفا خر کنید ولی باباشو نمی تونید راضی کنید می دونید که چطوریه؟

مغموم گفتم:چون تتو داره می خواید ردش کنید؟

مامان:من اینو نگفتم فقط گفتم بابات زیاد خوشش نمیاد.

با ناراحتی گفتم:از خیلی از پسرایی که تتو ندارن مودب تر و بهتره شما که باهاش برخورد نداشتین.

مامان نگاهی خطرناک به من انداخت و گفت:این بحث رو همین جا تمام کن تا بابات برسه باهاش صحبت کنم.

سر به زیر انداختم:باشه.

زهره با عکس های رضا مشغول بود، بعد از خوردن صبحانه ظرف هارا شستیم و با زهره به اتاق من رفتیم به محض ورود در را قفل کرد و با حرص گفت:این شازدتون چرا دستاشو نقاشی کرده؟

لبم را گاز گرفتم و با استرس گفتم:تازه کمر و بازوهاشو ندیدی.

زهره جیغ کشید و فریاد زد:تو چطوری اونجاهارو دیدی؟

سریع گفتم:به خدا تیر خورده بود کمکش کردم زخمشو تمیز کنه.

زهره متعجب گفت:تیر خورده بود؟ راحیل تو مطمئنی این ادم درستیه؟ اون خالکوبیا و تیر خوردنش.

کمی مکث کرد و با تردید گفت:خطرناک نیست؟

_میفهمی داری چی میگی؟ مگه هر کی تتو داشت خطرناکه؟میگم باهاش بودم تمام این مدت چه خطری میتونه داشته باشه؟

زهره متعجب و مغموم گفت:چرا اینقد روش حساسی؟ما اگه حرفی میزنیم از رو نگرانیه.

به من نزدیک شد و آهسته گفت:شاید چون توی خطر بودی و اون بهت پناه داده بهش وابسته شدی شاید اصلا اون طوری که فکر میکنی این عشق نباشه.

بی توجه به چشم های متعجبم جلو آمد و مرا روی صندلی میز آرایشی نشاند، پشت سرم ایستاد و دست روی شانه هایم گذاشت و گفت:به خودت نگاه کن راحیل...

از آیینه به صورتم نگاه کردم و زهره ادامه داد:تو زیبا و معصومی، بزرگترین خلاف زندگیت اینه که دور از چشم مادرت خوراکی غیر مفید می خوری و مهم ترین اتفاق زندگیت خلاصه میشه توی همین اتفاق اخری که ناخواسته درگیرش شدی و توی اون شرایطم به این ادم پناه بردی مطمئنی احساست بهش عشقه و خوب میشناسیش؟

تو همیشه میگفتی از پسرای قد بلند و اتو کشیده ی عینکی خوشت میاد، از اون مودبای خوش قیافه که زیاد کتاب میخونن و اگه نویسنده باشه چه بهتر.

به چشم هایم خیره شد و گفت:به این پسره میاد گانگستر باشه اصلا چطور بهش علاقه مند شدی؟ مطمئنی اثرات اون مدتی نیست که توی شرایط بد بودی؟

مردد گفتم:اون گانگستر نیست زهره اشتباه میکنی.

سر به زیر انداختم و در حالی که به سختی بغضم را کنترل می کردم به او پشت کردم و از او فاصله گرفتم:هیچی اینطوری نیست که تو فکر میکنی.

زهره متعجب گفت:چیشده؟ حالت خوبه راحیل؟

همیشه حرف های دیگران می توانست مرا از مهم ترین تصمیم هایم منصرف کند و این روحیه ی حساس و تاثیر پذیر حسابی ازارم می داد و کاری از دستم بر نمی آمد.

نیاز داشتم کمی تنها باشم باید به خودم مسلط می شدم گوشی را برداشتم و در حالی که وایفا را روشن می کردم گفتم:من خوبم بیا دیگه حرفشو نزنیم.

زهره سری به تایید تکان داد:باشه عزیزم.

و با گوشی مشغول شد من هم راضی از این سکوت با گوشی مشغول شدم.

مطمئن بودم حق با زهره نیست چون این احساس بیشتر از وابستگی و مدیون بودن بود اما قدرت دفاع از خودم را نداشتم و دوست نداشتم روز اول بین من و زهره دلخوری پیش بیاید.

زهره گفت:امروز عصر نریم کافه ی همیشگی؟

بدون نگاه کردن به او سری به تایید تکان دادم:باشه بریم.

مامان وارد اتاق شد و گفت:بیاین اشپزخونه که من تنها نباشم.

زهره شارژر را برداشت و به طرف مامان رفت:چشم.

من در حالی که باگوشی مشغول بودم گفتم:یه سری به پیجم بزنم میام شما برید.

مامان:این گوشیو بذار کنار و بیا حرف بزنیم.

لبخند زدم:باشه.

ذهنم حسابی درگیر بود و کم طاقت شده بودم خصوصا در رابطه با موضوع ماهان تحمل نداشتم قضاوت نا به جا بشنوم از طرفی مامان و زهره حسابی برایم عزیز بودند و نمی خواستم بخاطر این موضوع بحث کنیم.

مطمئنم اگر ماهان را می شناختند بخاطر داشتن تتو اینطور قضاوتش نمی کردند اصلا مگر داشتن تتو جرم بود و نداشتنش نشان از پاکی داشت؟

تمام این مردهایی که اینطور با زندگی زن ها بازی می کردند و دروغ می گفتند تتو داشتند؟

با این که واکنش های مامان و زهره حسابی مرا بهم ریخته بود نمی توانستم عشقم به ماهان را انکار کنم و نمی دانم زهره چرا تا این حد مرا بچه می داند که فکر می کند وابستگی را باعشق اشتباه گرفته ام او فکر می کند من دختری خام و بی تجربه ام که بخاطر نزدیکی به ماهان دچار تزلزل شده ام اما واقعیت این بود که ماهان بدون اینکه بدانم چرا در دلم جا باز کرده بود و تک تک رفتار ها و خصوصیاتش برایم جذاب بود.

به اینترنت وصل شدم و پیامی از ماهان دریافت کردم با دیدن اسمش قلبم به تپش افتاد یک اهنگ فرستاده بود.

با دست های لرزان اهنگ را پخش کردم و صدای ارامبخش موسیقی پخش شد و صدای زیبای روزبه بمانی قلبم را به تپش انداخت:

چشاتو بگیرم یه روز از خودم صداتو صداتو چه باید کنم؟

اصن راه که میرم تو هر جای شهر هواتو هواتو چه باید کنم؟

هواتو بگیرم یه روز از خودم دارم دور قلبم قفس میکشم

یقین دارم عطرت تو اون نقطه هست تو هر جا که راحت نفس میکشم.

به چی فکر کنم تویه تنهاییام که سمته تو یک شب حواسم نره

چه رختی بپوشم تو روزای سرد که عطر تو تویه لباسم نره

به غیر از تو باید به چی فکر کنم تو چالوس وقتی که بارونیه

بدونه تو لعنت به این جاده ها که هر چهار فصلش زمستونیه

دلم نیست بعد تو جایی برم برم از خودم از تو به کی بگم

میونه یه مشت زوجه خوشبخت که تو رو میشناسن برم چی بگم

من از فکر هر کی به غیر از خودت پر از اضطرابم پر از دلهره

از اینکه کسی تو اتاقم بیاد از این خونه حالم بهم میخوره

به چی فکر کنم تویه تنهاییام که سمته تو یک شب حواسم نره

چه رختی بپوشم تو روزای سرد که عطر تو تویه لباسم نره

به غیر از تو باید به چی فکر کنم تو چالوس وقتی که بارونیه

بدونه تو لعنت به این جاده ها که هر چهار فصلش زمستونیه

آهنگ_چالوس از روزبه بمانی.

زهره از آشپزخانه گفت:چه اهنگ قشنگی، برای من بفرستش.

مامان گفت:بیا اینجا چرا تنها نشستی اونجا؟

همانطور که وارد اینستاگرام می شدم به طرف آشپز خانه رفتم.

خیلی وقت بود هیچ چیزی آپلود نکرده بودم و حسابی دلتنگ عکاسی و انتشار پست جدید شده بودم رو به زهره گفتم:وای دلم برای عکاسی و پست گذاشتن تنگ شده.

زهره گفت:عصر بریم کافه عکس بگیریم البته قبلش یه سر برو آرایشگاه یه دستی به سر و روت بکش.

مامان همانطور که سیب زمینی های سرخ شده را از روغن خارج می کرد گفت:فردا نذری داریم برنامه نریزید از زیر کار در برین.

زهره با لبهای اویزان گفت:چشم.

مامان:امشب به بابات میگم با حاجی قرار بذاره حرف بزنن.

قلبم به تپش افتاد:مگه حاجی برنگشته تهران؟

مامان:اگه تصمیمت در مورد ماهان جدیه بهش بگو به حاجی بگه با پدرت تماس بگیره و صحبت های اولیه انجام بشه.

به من نگاه کرد و جدی گفت:باید بابات از خوب بودنش مطمئن بشه بعد بهش جواب بدیم.

با استرس گفتم:ولی...

زهره وسط حرفم پرید:بهتره بابات در جریان باشه عزیزم.

می ترسیدم بابا مخالفت کند، وقتی مامان که همیشه همه چیز را آسان می گرفت اونطور با دیدن تتو های ماهان رو ترش کرد امکان نداشت بابا ساده بگیرد.

مامان همانطور که با شستن ظرفها مشغول شده بود گفت:نگفتی شغلش چیه؟

کوتاه گفتم:برنامه نویسی میکنه.

مامان:خب؟

پرسیدم:خب چی؟

دوباره استرس تمام وجودم را فرا گرفته بود دوست نداشتم با مخالفت مامان و بابا مواجه شوم.

ترس از سیمین و شک به احساس ماهان کم بود مخالفت مامان و بابا و زهره هم اضافه شد.

مامان:برنامه نویسی میکنه؟ فقط همین؟

تازه می فهمیدم که در واقع هیچ چیز از ماهان نمی دانم به یاد دارم که رضا می گفت ماهان دو شغل دارد و دو جا کار می کند.

سعی کردم خونسرد برخورد کنم:حالا که قراره به بابا بگید خودتون همه چی رو از حاجی بپرسید من فقط بهش میگم که باید از خانوادم خواستگاری کنه و بقیه ی چیزارو می سپرم به خودتون.

به چشم های متعجب مامان نگاه کردم و به سختی به استرسی که وجودم را فرا گرفته بود مسلط شدم:تا جایی که من میدونم ادم خوبیه و قبولش دارم با این حال دوست ندارم بخاطر اولین تصمیمی که خودم گرفتم این طور باهم بحث کنیم.

مامان دستکش هایش دراورد و گفت:ما باهات مخالفت نکردیم راحیل ما نمی خوایم اسیب ببینی دخترم، تو توی شرایط بدی با این آدم اشنا شدی و فقط می ترسیم از این که احساست عشق نباشه یا این ادم اون چیزی نباشه که تو فکر میکنی.

با حرص گفتم:اگه به حاجی اعتماد نداشتین چرا منو دستش سپردین؟ اونم به مدت طولانی.

و اگه بهش اعتماد داشتین اینم پسر همون حاجیه که بهش اعتماد دارین بهتون میگم ادم بدی نیست ولی شما به خاطر ظاهرش اینطور دارین قضاوتش می کنین.

وارد اتاق شدم و قبل از بستن در با حرص گفتم:شماها حتی به من اعتماد ندارین فکر میکنین من یه دختر ندید بدید مرد ندیدم که به اولین مردی که نزدیک شدم وابسته شدم و حتی نمی دونم احساسم چیه...

در را بستم و با بغض گفتم:حق ندارین برای ناهار صدام بزنین هیچ کس مزاحمم نشه.

بغضم شکست، شاید زیادی تند رفتم آنها فقط نگرانم بودند و من این طور مزدشان را کف دستشان گذاشتم با این حال اگر این حرف ها را نمی گفتم به احتمال زیاد غمباد میگرفتم.

در جواب اهنگی که ماهان فرستاده بود نوشتم:زیبا بود.

دو دقیقه بعد پیامم سین خورد و ماهان نوشت:وقتی گوشش دادم یاد تو افتادم.

قلبم دوباره به تپش افتاد، یعنی این تپش های نامنظم همه و همه فقط بخاطر وابستگی بود؟

چطور آن ها می توانستند این طور بی رحمانه با بدبینی در مورد احساساتی که تمام وجود مرا تغییر داده بودند حرف بزنند.

دوباره نوشت:به پیشنهادم فکر کردی؟

نوشتم:آره

نوشت:به نتیجه ای هم رسیدی؟

نوشتم:فکر کنم باید به حاجی بگین با پدرم صحبت کنه.

ماهان:باشه حتما.

فقط من دوست داشتم نظر خودت رو بدونم.

نوشتم:اگه خانوادم درجریان باشن میتونم با ارامش بیشتری به احساسم فکر کنم.

نوشت:باشه، من همین الان با حاجی تماس میگیرم.

نوشتم:ممنونم که درک میکنی.

و نت را خاموش کردم.

***** *****

دانای کل

رعنا (مادرراحیل) و زهره با ناراحتی به هم نگاه می کردند زهره گفت:بریم ازش معذرت خواهی کنیم؟

رعنا با چشم های نمناک به در اتاق راحیل نگاه کرد و گفت:الان عصبی بذار اروم بشه.

زهره:خاله شاید واقعا این یارو آدم بدی نباشه نباید به خالکوبیاش گیر می دادی.

رعنا همانطور که با ناراحتی تلفن را بر می داشت گفت:این پسره اگه آدم درستی بود این همه خالکوبی رو بدنش انجام نمی داد کسی که دلش برای بدن خودش نمی سوزه آدم درستی نیست.

زهره متعجب گفت: از شما بعیده کسی رو با ظاهرش قضاوت کنین یعنی بخاطر چارتا تتو نظرتون کلا عوض شد؟

رعنا با همسرش تماس گرفت و با اولین بوق پاسخ داد:جانم.

رعنا:سلام جانت سلامت آقا کی میرسی خونه؟

محمد:خریدهارو انجام دادم یه نیم ساعت دیگه علی رو از مدرسه بر می دارم و میام چطور مگه؟

رعنا با استرس گفت:فقط خواستم ببینم کی می رسی.

زهره اشاره کرد حرفی از موضوع ماهان نزند و رعنا هم که می دانست گفتن این موضوع پشت تلفن کار درستی نیست حرفی نزد.

ماهان با حاجی تماس گرفت و مودبانه خواهش کرد با خانواده ی راحیل تماس بگیرد تلفن را که قطع کرد رضا وارد اتاقش شد و باخنده گفت:چطوری مهندس نرفتی باشگاه؟

ماهان:به حاجی گفتم باخانواده ی راحیل تماس بگیره.

رضا متعجب شد و باهیجان گفت:جدی جدی داری دوماد میشی؟

ماهان که مشخص بود نگران است گفت:هنوز بهم جوابی نداده گفت اگه خانوادم در جریان باشن با ارامش میتونم فکر کنم.

رضا خندید و گفت:این یعنی جواب خودش مثبته و میخواد خیالش بابت خانوادش راحت بشه.

ماهان سریع گفت:واقعا؟ تو اینو از کجا میدونی؟

رضا با همان لحن و خنده ی شیطنت امیز ادامه داد:از اونجایی روابط اجتماعیت زیر صفره و تعداد دوستات کمتر از انگشت یه دسته اصلا هم فیلم و سریال نمیبینی و کل زندگیت رو توی باشگاه و پشت کامپیوتر گذروندی در تمامی مسائل ارتباطی خصوصا ارتباط عاطفی کاملا اسکلی و نمیدونی...

به قیافه ی جدی و اخموی ماهان نگاه کرد و اهسته به در نزدیک شد:تو خیلی خنگی و نمیدونی ولی من خوب میدونم این یعنی خودش راضیه و مونده خانوادش راضی بشن.

ماهان:دلت کتک میخواد؟

رضا سریع از اتاق خارج شد و از پشت در گفت:وحشیِ امازونی.

ماهان برای چندمین بار پیام هایش با راحیل را خواند و لبخند روی لبش نشست.

راحیل از میز تحریر و کتاب هایش عکس گرفت و بعد از مدت ها استوری گذاشت.

حسابی دلش گرفته بود انتظار نداشت بعد از مدت ها بخاطر اختلاف نظر با مادرش و زهره به مشکل بخورد، صدای پدرش و علی را می شنید پدرش بعد از سلام اولین جمله ای که به زبان آورد این بود که دختر من کجاست؟

به در اتاقش چند ضربه ی ارام زد:برات کیک اوردم راحیلم بیدار شو.

راحیل لبخند روی لبش نشست و از اتاق خارج شد، پدرش را به آغوش کشید و دست دور گردنش انداخت و گونه اش را بوسید.

_مرسی بابای خوبم.

علیرضا در حالی که به طرف اتاقش می رفت گفت:من گشنمه.

به جمله ای که همیشه علیرضا بعد از مدرسه به زبان می آورد خندیدند.

رعنا رو به راحیل گفت:راحیل جان کمک کن سفره رو پهن کنیم.

زهره به راحیل نزدیک شد و در گوشش گفت:قهر نکن بخدا ما از رو نگرانی اون چیزارو گفتیم.

راحیل مثل همیشه دلش زود صاف شد لبخند روی لب نشاند اما حرفی نزد.

تازه سفره پهن شده بود گوشه گوشه ی سفره سبزی و سالاد و ماست و چند نمونه ترشی گذاشته بودند و راحیل تازه می فهمید چقدر دلتنگ دستپخت مادرش شده.

حاج محمد لب حوض بی توجه به سرمای هوا وضو می گرفت و صدای اذان از تلویزیون به گوش می رسید رعنا رو به علیرضا گفت:مطمئنم مرد کوچکم دست و صورتش رو خیلی تمیز شسته.

علی رضا با لب و لوچه ی اویزان به طرف سرویس بهداشتی راه افتاد، صدای زنگ تلفن حاج محمد بلند شد و راحیل قلبش به تپش افتاد در حالی که وجودش با استرس پر شده بود به طرف اتاقش رفت و حاج محمد در حالی که با حوله ای که رعنا به دستش داده بود دست و صورتش را خشک می کرد به طرف گوشی رفت و با دیدن صفحه ی گوشی متعجب شد و کمی مکث کرد رعنا متعجب گفت:کیه؟

حاج محمد:حاجیه.

رعنا و زهره بهم نگاه کردند و حاج محمد پاسخ داد:الو؟

از خانه خارج شد و زهره و رعنا سریع به طرف اتاق راحیل رفتند و با دیدن راحیل که با استرس وسط اتاق ایستادا متعجب شدند راحیل با استرس گفت:خودش بود؟

زهره:چرا استرس داری دیوونه مطمئن باش بابات بد و خوبش رو میذاره کف دستت و با دلیل و منطق بهت میگه که چی به نفعته.

رعنا سری تکان داد و گفت:نگران نباش دخترم ایشالله هر چی خیره پیش میاد.

ده دقیقه گذشته بود هنوز حاج محمد از حیاط برنگشته بود و رعنا که طاقتش طاق شده بود به حیاط رفت و با دیدن محمد که روی تخت گوشه ی حیاط نشسته با نگرانی گفت:چرا تو سرما اینجا نشستی آقا؟

سریع به داخل برگشت و لباسی اورد و روی دوش حاج محمد که صورتش با غم پر شده بود گذاشت و گفت:فکر کنم وقشته واقعیت رو به راحیل بگیم.

رعنا با بغض گفت:می دونم بالاخره باید میفهمید.

حاج محمد سر به زیر گفت:پسر مرحوم محتشم رو یادته؟

رعنا سری به تایید تکان داد و حاج محمد ادامه داد:از راحیل خواستگاری کرده،حاجی میگه خودم بزرگش کردم و می دونم از خودمم قابل اعتمادتره میمونه جواب ما و راحیل.

رعنا با نگرانی گفت:تو که خودت این پسره رو ندیدی فقط با حرف حاجی میگی قابل اعتماده؟

حاج محمد نگاهی به رعنا انداخت:به نظرت اون بد راحیل رو میخواد؟

رعنا سر به زیر انداخت:نه.

با چشم های نمناک به چشم های همسرش خیره شد:بذار اول اجازه بدیم یه مدت با این پسره آشنا بشن اگه تصمیم گرفتن جدیش کنن همه چی رو بهش میگیم.

حاج محمد سری به تایید تکان داد و گفت:خودمم به حاجی همینو گفتم اول باید مطمئن بشیم راحیل جوابش مثبته بعد بهش حقیقت رو بگیم.

رعنا نگران و دسپاچه گفت:یکی رو بفرست تهران آمار این پسره رو در بیاره.

حاج محمد به رعنا نگاه کرد و دست دور شانه اش انداخت:چشم، میدونم نگرانی ولی مطمئن باش اگه یکی از ما بیشتر نگران راحیل باشه اون حاجیه.

رعنا ناراحت گفت:من از این پسره خوشم نمیاد عکسشو دیدم.

حاج محمد متعجب شد و پرسید:عکسشو از کجا دیدی؟

رعنا دسپاچه شد و گفت:از اینترنت گوشی زهره.

به چشم های حاج محمد نگاه کرد و گفت:این پسر همونیه که این مدت مراقب راحیل بوده روز اخری که داشتن راحیل رو بر می گردوندن ازش خواستگاری کرده راحیلم به من گفت منم گفتم بگو حاجی زنگ بزنه بابات خواستگاری کنه، عکسشو از اینترنت دراوردن نشون دادن به من خوشم نیومد ازش ولی وقتی به راحیل گفتم ناراحت شد.

محمد متعجب و نگران گفت:حالا باید اینارو به من بگی؟بگو راحیل بیاد باید باهاش صحبت کنم.

رعنا از جایش بلند شد و گفت:باشه.

حاج محمد پرسید:چرا خوشت نیومد؟

رعنا:حالا خودت میبینیش میفهمی.

و با صدای تقریبا بلند گفت:راحیل جان بابات کارت داره.

راحیل در حالی که جثه ی ظریفش را در کاپشنش پنهان کرده و گونه هایش از شدت استرس گلگون شده بود سر به زیر به طرف پدرش آمد و حاج محمد به دخترکوچکی که تمام احساس های پدرانه اش را زنده کرده بود با لبخند نگاه کرد و به موهایش دست کشید:هنوزم باورم نشده که راحیلم اینقدر بزرگ شده.

راحیل سر به زیر بود حرفی نمی زد حاج محمد ادامه داد:حرف حاجی در مورد خوب بودن اون آقا سنده ولی من بازم باید یکی رو بفرستم تحقیق کنه با این حال میخوام ازت بپرسم و از خودت بشنوم نظرت در موردش چیه؟

راحیل همانطور سر به زیر گفت:اولش فکر می کردم نمیتونم هیچ وقت بهش اعتماد کنم چون ظاهرش یکم خشن بود ولی تمام اون مدت اونقدر مودب و بامسئولیت و با ملاحظه بود که احساس می کردم یکی از خانوادم همراهمه و هیچ وقت کاری نکرد که احساس ناراحتی کنم خیلی ادم خوبیه.

حاج محمد با لبخند به راحیل نگاه کرد قلبش به درد امده بود چون تحمل ثانیه ای دوری از او را نداشت و از طرفی خوشحال بود که دخترش احساساتی ارزشمند را تجربه کرده او بهترین هارا برای راحیل میخواست.

سری به تایید تکان داد:قبل از همه چیز باید رسما بیان خواستگاری باید من مادرت رو در رو باهاش آشنا بشیم،بعدشم یه مدت باید فقط برای آشنایی باهم رفت و امد داشته باشید و بهم قول بده با احساسات تصمیم نگیری و عاقلانه رفتارهاشو بسجنی راحیلم.

دست برد و چانه ی راحیل را گرفت و سرش را بلند کرد:این ادم قراره یک عمر باتو زندگی کنه پس مهمه که با مشکلاتش چطور رو به رو میشه وقتی عصبانیه چطوری میشه وقتی ناراحته چطوری میشه زندگی همیشه روی خوشش رو به ادم نشون نمیده پس باید همه طوره حواست بهش باشه و بهش دقت کنی.

راحیل دست حاج محمد را گرفت و با محبت بوسید:چشم بهترین بابای دنیا.

حاج محمد پیشانی دخترش را بوسید:فعلا به هیچی فکر نکن بریم ناهار بخوریم.

ماهان با استرس به تلفن نگاه می کرد و منتظر بود حاجی تماس بگیرد، به تلویزیون نگاه می کرد و حواسش کاملا پرت راحیل بود به اینستاگرام وارد شد پیجی که ساخته بود فقط برای دنبال کردن راحیل

بود به صفحه ی راحیل سر زد با دیدن دایره ی قرمز دور پروفایلش سریع لمسش کرد و استوری باز شد از میز و کتابهایش عکس گذاشته بود، چراغ مطالعه ی طرح درخت با چراغ های ریزی که در سر تاسر شاخه ها به زیبایی پخش شده بود.

میز قهوه ای با رنگ چراغ مطالعه یکی بود و لامپ های طلایی ریز روی شاخه مانند شکوفه های ریز شاخه ها را پر کرده بود و به زیبایی می درخشید.

سه گلدان کوچک سفید کاکتوس هم گوشه ی میز گذاشته بود.

ماهان با لذت لحظه هایی را تصور کرد بتواند اتاق راحیل را ببیند تمام چیز های مربوط به او برایش جالب و دوست داشتنی بود.

رضا از سرویس بهداشتی خارج شد و گفت:حاجی زنگ نزد؟

ماهان چشم از صفحه ی گوشی برداشت و به رضا که شلوارک و تیشرت راحتی پوشیده بود و به طرف یخچال می رفت نگاه کرد:نه.

رضا در حالیکه در یخچال را باز کرده و به میوه ها نگاه می کرد:خانواده ی راحیل چطورین؟ فرهنگ و اخلاقشون چطوریه؟

ماهان:فکر کنم بابا و مامانش یکم مذهبی باشن البته خود راحیل هم خیلی رعایت می کرد اما خیلی مذهبی نبود.

رضا:اره مشخص بود دختر مودبیه ولی اگه خیلی مذهبی باشن احتمالا یکم با ظاهرت به مشکل بر بخورن.

ماهان متعجب پرسید:مگه ظاهرم چشه؟ من اصلا لباسای جلف نمیپوشم همیشه رسمی میپوشم.

رضا به تتو های روی دستش اشاره کرد:هرچی لباسات مارک و با شخصیتن و اینا کارتو خراب می کنن.

ماهان به دست هایش نگاه کرد و گفت:چشونه مگه؟ خلاف شرع؟ این بدن خودمه و به خودم مربوطه.

رضا نیشخند زد:فرزندم اینجا ایرانه و فرهنگش فرق میکنه بدنت به پدر و مادر زنتم مربوط میشه.

ماهان:چه ربطی داره اخه؟

صدای زنگ تلفن باعث شد هر دو به طرف گوشی ماهان هجوم ببرند، با دیدن اسم حاجی روی صفحه رضا با هیجان گفت:هم اکنون نتیجه ی خواستگاری آقای محتشم را مشاهده می کنین...

ماهان گفت:ساکت باش.

و آیکن سبز تماس را لمس کرد:الو.

صدای حاجی در گوشش پیچید:سلام پسرم.

ماهان با استرس گفت:سلام حاجی چخبر؟

حاجی:کت و شلوار خواستگاریت رو آماده کن فردا میام دنبالت بریم آمل.

رضا که گوشش را به گوشی چسبانده بود با هیجان فریاد زد:ایول حاجی مدیونی اگه منم باخودت نبری خودم جدا دنبالتون میام.

حاجی باخنده گفت:تورم میبریم.

قلب ماهان به تپش افتاده بود آنقدر خوشحال بود که حتی نمی توانست حرکت کند و زبانش بند آمده بود رضا آهنگ عروسی را می خواند و اطراف خانه می چرخید.

ماهان هنوز هم باورش نشده بود که قرار است به خواستگاری راحیل برود حاجی که سکوت ماهان را دید گفت:چیشد ماهان جان شنیدی چی گفتم؟

ماهان با لکنت گفت:ب...له شنیدم.

حاجی خندید:خودتو جمع و جور کن پسر، گفتن باید باهات اشنا بشن و فعلا یه مدت برای شناخت باهم در ارتباط باشید.

از ذهنش گذشت که تمام تلاشش را برای رسیدن به راحیل می کند.

رضا رو به ماهان گفت:عصر بریم کت و شلوار بخریم.

ماهان به رضا که مشخص بود حسابی هیجان زده است نگاه کرد و گفت:توام میخوای کت و شلوار بخری؟

رضا پوزخند زد:من کت و شلوار دارم برای خودت میگم.

کمی مکث کرد و ادامه داد:واقعا برات نگرانم از وقتی راحیل رفته کلا پرتی از همه چی...

****** *****

راحیل

از آیینه ی ارایشگاه به صورتم نگاه کردم و متعجب از آن همه تغییر گفتم:خدا خیرت بده.

ارایشگر باخنده گفت:خوشگل بودی خوشگلتر بودی.

زهره به صورتم و ابروهایی که به دقت با دقت و حرفه ای اطرافشان مرتب شده بود نگاه کرد و گفت:عالیه حالا پاکسازی پوست انجام بده یکم پوستت تقویت بشه یه مقدار پژمرده است.

با اصرار زهره پاکسازی و ابرسانی پوست را انجام دادم و چند درجه پوستم روشن تر و شفاف تر شد.

بعد از ارایشگاه به کافه ای که پاتوق مان بود رفتیم و کیک و قهوه نوش جان کردیم چند عکس یادگاری گرفتیم و من طبق عادت در اینستاگرام پست کردم.

همه چیز عالی بود و ناخودآگاه گاهی خاطراتم با ماهان را تعریف می کردم زهره معتقد بود تا با ماهان رو در رو برخورد نکند قرار نیست ذوق کند با این حال وقتی از رفتار هایش تعریف می کردم لبخندی روی لبش می نشست.

می دانستم زهره حسابی نگران حال روز من است و تمام حساسیتش به خاطر محافظت از من است من هم او را همینطور صادقانه و از ته قلب دوست داشتم.

شب کمی زودتر به خانه برگشتیم باید زود تر می خوابیدیم تا برای نذری فردا آماده باشیم.

مامان گوشت ها را پخت و بیشتر وسایل را برای قیمه نذری فردا آماده کرده بود قرار بود با اذان ظهر نذری را پخش کنیم.

به گفته ی مامان فردا شب حاجی و ماهان برای خواستگاری اینجا بودند و تمام وجود من با استرسی شیرین و دلنشین پر شده بود.

از طرفی می ترسیدم ماهان مورد قبول مامان و بابا نباشد از ته دل آرزو می کردم مهر ماهان به دل مامان و بابا بیافتد.

صبح روز بعد با اذان صبح مامان من و زهره را بیدار کرد و ما با چشم های خوابالود مشغول کمک شدیم بابا هم بیدار شده بود کمک می کرد.

کمی بعد علیرضا را برای رفتن به مدرسه آماده کردند و بابا او را به مدرسه رساند و دوباره برگشت تا کمک کند.

حدودا ساعت ۸ بود و اکثر کارها را انجام داده بودیم که همسایه ها برای کمک آمدند و حیاط مان تقریبا پر شده بود.

مامان به آنها گفته بود که این مدت برای دیدن دایی بزرگم به ترکیه رفتم و آنها مدام می گفتند که آب و هوای آنجا به من ساخته و حسابی مانکن و زیبا شده ام من در دل می خندیدم.

کارهای نذری تمام شد و تقریبا ساعت ۳ بعد از ظهر بود که با کمک بقیه حیاط را شستیم و بالاخره خانه خلوت شد.

مامان باوجود خستگی دستی به سر و وضع خانه کشید و از آنجایی که مرتب تمیز کاری انجام میداد نیازی به زحمت زیاد نبود.

بابا با علیرضا صحبت کرده بود و می دانست قرار است امشب مهمان داشته باشیم و قرار بود علیرضا مردانه رفتار کند.

با این که زهره اصرار می کرد دو ساعتی استراحت کنم تا پوستم سرحال شود اصلا خوابم نمی برد هزاران فکر توی سرم می چرخید بالاخره تصمیم گرفتم دوش بگیرم و کمی ذهنم را آرام کنم.

***** *****

دانای کل

ماهان ته ریشی روشن و مرتب روی صورتش خودنمایی می کرد و به قول رضا مردانه و جذاب شده بود.

به پیشنهاد رضا چند دست لباس مردانه و پوشیده خریده و موهایش که کمی بلند تر شده بود را کوتاه نکرده بود.

قرار بود بعد از رسیدن برای استراحت به هتل رفته و شب برای دیدار خانواده ی راحیل بروند.

ماهان چند جعبه شکلات با کیفیت و گران قیمت خریده بود چون می دانست راحیل شکلات و شیرینی دوست دارد.

بالاخره لحظه ای که ماهان انتظارش را می کشید فرا رسید از آیینه با استرس به خودش نگاه کرد و رضا سوتی کشید:بخدا دقیقا شبیه مدل های اروپایی شدی.

دستش را به علامت لایک بالا برد:عالی شدی.

ماهان در آن کت و شلوار مارک مشکی حسابی می درخشید.

دسته گل بزرگ لاله ی سفید و بنفش و دو جعبه ی بزرگ شیرینی و پاکت حاوی جعبه های شکلات روی میز بود.

حاجی اورکتش را پوشید و گفت:بریم؟

رضا و ماهان وسایل را برداشتند و راه افتادند.

راحیل ارایشی خیلی کمرنگ روی صورتش انجام داده بود و در آن شومیز و دامن گلبهی حسابی زیبا و جذاب شده بود.

زهره که بعد از اتمام کارهای نذری به خانه ی خودشان رفته بود و کنجکاوی اجازه نداد انجا بماند دوباره برگشته بود به قول خودش قرار بود پشت صحنه را اداره کند.

از انجا که خانه ی انها با خانه ی حاج محمد فاصله ی زیادی نداشت رفت و آمد برایش راحت بود.

بالاخره زنگ در به صدا درآمد و تپش قلب راحیل شروع شد همه برای احوال پرسی جلوی در ایستادند و حاجی و رضا و ماهان وارد شدند و راحیل با دیدن ماهان در آن کت و شلوار شیک و ته ریش مرتبش و چهره ای که حسابی مردانه و دلنشین شده بود تپش قلبش شدت گرفت و شاید دوباره عاشقش شد.

ماهان به راحیل که در آن شومیز و دامن گلبهی می درخشید و موهای بلند و سیاهش را لخت رها کرده، شال حریر صورتی که صورت گرد بی نقصش را قاب گرفته بود نگاه کرد و قلبش به تپش افتاد و لبخندی محو روی لب هایش نشست.

احوال پرسی ها انجام شد و ماهان به سختی از استرسش را پس زد و کاملا مودبانه و با شخصیت احوال پرسی کرد و دسته گل و پاکت شکلات را به دسته گل و پاکت شکلات را به دست راحیل داد و آهسته گفت:امیدوارم دوستشون داشته باشی.

راحیل باچشم های ستاره باران به دسته گل بزرگ لاله ی سفید بنفش نگاه کرد با ذوق گفت:خیلی قشنگن.

رضا چشم بزرگتر هارا دور دید و با شیطنت به راحیل نزدیک شد و آهسته گفت:دعاکنید بخت منم باز بشه.

راحیل لبخند زد و تصویر زهره که قرار بود پشت صحنه را اداره کند در ذهنش نقش بست:حتما.

رعنا خانم همه ی پذیرایی را انجام داد و حاجی بعداز کمی صحبت معمولی با حاج محمد صحبت اصلی را شروع کرد:ما سالهای زیادی که همدیگرو می شناسیم و فکر کنم خوب بدونید درست به اندازه ی شما من نگران آینده ی راحیلم، ماهان درست پیش چشم خودم بزرگ شده اگه یه پدر میتونه با اطمینان بگه من بچه ی خودمو میشناسم منم میتونم با اطمینان بگم ماهان رو خودم بزرگ کردم و میشناسم.

از لحاظ سلامتی و اخلاق من میتونم با اطمینان تاییدش کنم و از لحاظ تحصیلی دکترای برنامه نویسی می خونه و دو جا کار میکنه، یه شرکت ساخت قطعات داخلی کامپیوتر با رضا جان راه انداختن و یه باشگاه بزرگ بدنسازی داره و خودشم استاد آموزش مبارزه و هنرهای رزمیه.

مکثی کرد و ادامه داد:برای من به عنوان یه پسر و همکار و دوست یه فرد عالیه، برای رضا یه دوست و برادر عالیه قطعا برای همکارا و دوستای دیگشم میتونه خوب باشه اما...

به راحیل نگاه کرد و گفت:دخترم اون کسی که باید تشخیش بده ماهان میتونه همسر خوبی باشه یانه تو هستی بقیه در نهایت بقیه هستن بار این انتخاب رو قطعا تو باید به دوش بکشی من فقط میتونم بهت بگم از لحاظ سلامتی و اخلاقی و شغل و درامد ماهان هیچ مشکلی نداره ولی بازهم ممکنه با تمام اینها اون مرد ایده آل تو نباشه پس کسی که میتونه بهترین تشخیص رو بده قطعا شمایی.

حاج محمد سری تکان داد و گفت:حرف های شما برای ما سنده حاجی درست می فرمایید برای همینم ما ترجیح میدیم یه مدت هم دیگرو بشناسن نه به عنوان اشنا یا دوست به عنوان دو نفر که قراره یه عمر باهم زندگی کنن.

رعنا که تا آن لحظه ساکت بود و ماهان را زیر نظر داشت و این دقت و نگاهش از چشم های ریز بین رضا دور نماند.

علیرضا تمام مدت طبق قولی که به پدرش داده بود مودب کنار دست پدرش نشسته بود.

حاج محمد گفت:طبق رسوم دوتا جوون برن اتاق راحیل و باهم صحبت کنن.

ماهان و راحیل در حالی هر کدام کوله باری از احساسات مختلف در دل داشتند وارد اتاق راحیل شدند و بالاخره رویای ماهان به واقعیت تبدیل شد.

اتاق راحیل اتاقی متوسط با کاغذ دیواری سفید و طرح گل های خیلی ریز و کمرنگ صورتی بود پنجره ای متوسط رو به روی در بود و با پرده های گلبهی پوشیده شده بود.

تخت خواب و میز ارایشی سفید و صورتی، میز تحریر و کتابخانه ی قهوه ای تیره دیوار کنار میز تحریر با برنامه و کاغذ های کوچک یاداوری پر شده بود.

کتابخانه با کتاب های درسی و غیر درسی پرشده بود و کمد دیواری سفید گوشه ی اتاق به چشم می خورد با این حال رخت اویز گوشه ی اتاق با شال و روسری های مختلف پرشده بود و کف اتاق با پالاز موکت شیری پوشیده شده بود.

روی دیوارقاب عکسی بزرگ خانوادگی از انها که در جنگل عکس گرفته بودند به چشم میخورد.

ماهان با لذت عطر راحیل را نفس کشید اتاقش را از نظر گذراند.

حاج محمد و حاجی باهم صحبت می کردند و رضا حسابی حوصله اش سر رفته بود.

تلفنش زنگ خورد و اسم مهسا روی صفحه نمایان شد عذر خواهی کرد و از خانه بیرون رفت.

کمی ان طرف تر زهره از در پشتی که در اتاق علیرضا بود بیرون رفت تا از پنجره ی سالن پذیرایی آنها را دید بزند.

هودی و شلوار راحتی پوشیده و موهای لختش را ساده رها کرده بود.

پاورچین پاورچین خود را به پنجره ی پذیرایی رساند و رضا همان طور که خواستگاری را برای مهسا شرح می داد قدم زنان خانه را دور زد و زهره را از پشت سر درحالی که خم شده بود و از پنجره داخل را دید می زد گیر انداخت.

لبخندی شیطنت آمیز روی لبهایش نشست و به او نزدیک شد:از اینجا خوب نمیبینی از اون یکی پنجره نگاه کن.

زهره هول شد وسریع برگشت پایش پیچ خورد و نزدیک بود بیافتد رضا یقه اش را گرفت تا مانع شود و دستش دور کمر زهره گره خورد و هر دو برای چند ثانیه به هم خیره شدند.

زهره در حالی که از استرس می لرزید خود را از دست رضا نجات داد و فاصله گرفت و با خشونت گفت:شما کی هستین؟

رضا که خودش هم هنوز توی شوک بود با لکنت گفت:ببخشید قصد ترسوندن شمارو نداشتم، با تلفن صحبت می کردم یهویی دیدمتون.

زهره با اینکه از درون داشت گریه می کرد ظاهرش را حفظ کرد و طلبکارانه گفت:اصلا کارتون درست نیست تو خونه ی مردم بچرخین و بقیه رو بترسونین.

رضا که تازه شاخک های شیطنتش فعال شده بود لبخند زد:کار شما درسته که یواشکی مردمو دید بزنین؟

زهره که گونه هایش از شرمندگی و استرس گل انداخته بود گفت:الان دست پیش رو گرفتین که پس نیوفتین؟

رضالبخند زد:این کاریه که شما انجام دادین.

زهره متعجب به صورت جذاب رضا نگاه کرد و با حرص گفت:الان می خواین برین به بقیه بگین من داشتم نگاه می کردم؟

رضا با لذت به صورت بامزه و جذاب زهره نگاه کرد و لبخند زد:دیوونه شدین؟ چرا باید اینکارو بکنم اخه؟

راحت باشین ولی از اون پنجره معلوم تره البته اگه بخواین میتونم عکسشونو بهتون نشون بدم که اذیت نشین.

زهره که فکر می کرد رضا او را مسخره می کند با حرص گفت:لازم نکرده.

و بدو بدو به طرف در پشتی دوید و خود را پنهان کرد قلبش تند تند می تپید و از زور شرمندگی رو به موت بود.

رضا متعجب از خود پرسید:چیز بدی بهش گفتم؟

و متعجب تر به مسیری که زهره رفته بود خیره شد.

******* *****

راحیل

در اتاق را باز کردم و ماهان سر به زیر وارد شد تپش قلب داشتم و استرس تمام وجودم را پر کرده بود استرسی شیرین که ثمره ی حضور ماهان بود.

از کجا می دانست گل لاله دوست دارم؟

به همان چشم های تیز بین با دقت اتاقم را از نظر گذراند و من به صندلی میز تحریر اشاره کردم:راحت باش بشین.

لبخند زد:باشه.

صندلی را عقب کشید و نشست با همان لبخند کمرنگ به من خیره شد و به تخت اشاره کرد:خودت نمیشینی؟

چرا هوای اتاق یک باره گرم شده بود؟ شاید بخاطر استرسی است که تمام وجودم را فرا گرفته بود، به خودم امید دادم:راحیل تو تمام مدت کنار ماهان بودی این همون ماهانه سعی کن خونسرد باشی.

با شنیدن صدای ماهان تفکراتم را پس زدم:میتونی هر برنامه ای که از اینده توی ذهنته به من بگی، هر رفتاری که از طرف مقابلت انتظار داری انجام بده یا انجام نده من دوست دارم بدونم تا بتونم خوشحالت کنم یا خدای ناکرده ناخواسته ناراحتت نکنم.

و به من زل زد به سختی به خودم مسلط شدم و استرس های بیهوده را پس زدم و سعی کردم خونسرد باشم، نفسی عمیق کشیدم.

چرا تا امروز به این که از طرف مقابلم چه توقعاتی دارم فکر نکردم؟

من فقط ماهان را دوست داشتم و تمام چیز های مربوط به او برایم دوست داشتنی بود و مانند دختر بچه های شانزده ساله فقط می خواستم او را به دست بیاورم اما توقعاتم از یک رابطه چه بود؟

قبل از همه چیز او حق نداشت تا زمانی که با من در رابطه است به هیچ زنی خصوصا سیمین نزدیک شود، اگر این را میگفتم فکر میکرد به خوب بودن خودم اعتماد ندارم و بدتر از همه شکاکم.

کلمات را در ذهنم مرتب کردم و سر به زیر گفتم:راستش من حتی اگه از لحاظ مالی هیچ مشکلی نداشته باشیم میخوام درسم رو ادامه بدم و کار کنم.

ماهان جدی به من گوش می داد و بعد از شنیدن این حرفم سری تکان داد و گفت:متوجهم منم میخوام مستقل باشی و پیشرفت کنی.

با یاد اوری این که از هم فاصله ی مکانی داریم فکر و ذهنم بهم ریخت:راستش تا این لحظه به این فکر نکردم که میتونم همیشه از خانوادم دور باشم یا نه تمام این مدتی که بخاطر اون اتفاقات ازشون دور بودم خیلی اذیت شدم.

ماهان بعد از کمی مکث گفت:اون موقع شرایط طوری بود که نمی تونستی بهشون سر بزنی و یا حتی از خونه بیرون بری و باهاشون تماس بگیری، اگه همه چیز همونطور که انتظار داریم پیش بره میتونیم تعطیلات و وقت های ازادمون بهشون سر بزنیم باهاشون تماس بگیریم و اونها هم هر وقت دلشون تنگ شد بهمون سر بزنن هیچ وقت شبیه اون مدت نمیشه قطعا.

بعدشم تو اگه بخوای درس بخونی و کار کنی اونقدر سرگرم میشی که کمتر فرصت میکنی بیکار باشی در هر حال رفت و آمد اصلا سخت نیست.

حرف هایش منطقی بود اما هنوز هم شک داشتم میتوانم دور از زهره و خانوادم زندگی کنم؟

سری به تایید تکان دادم:تو حرفی نداری؟

ماهان دوباره چشم هایش خندید:من تمام تلاشم اینه که کنار هم ارامش داشته باشیم و پیشرفت کنیم قطعا همه طوره برای رسیدن به خواسته هات ازت حمایت میکنم در مورد چیز هایی که میتونه ناراحتم کنه...

کمی مکث کرد و جدی گفت:این که باهام صادق نباشی.

جدی شدم و گفتم:منم همین طور، راستش چیزهای زیادی هست که باید در مورد هم بدونیم ولی الان به ذهنم نمیرسه.

ماهان لبخند زد: استرس داری؟

سریع گفتم:نه خب...

با لبخند سری به تایید تکان داد و بحث را عوض کرد:اتاقت قشنگه.

لبخند روی لبم نشست:ممنون.

از جایش بلند شد و رو به روی کتابخانه ایستاد: وقت زیاده خوب به همه چیز فکر کن با این حال مطمئن باش من همه ی تلاشمو میکنم که جوری که تو میخوای پیش بریم.

از این که می دیدم در تلاش است تا همه چیز را بهتر کند خوشحال بودم آن قدر که انگار روی ابرها قدم بر می داشتم ماهان این جا بود درست روبه روی من، در اتاقم نشستیم و می گوید تلاش می کند جوری همه چیز را پیش ببرد که من راضی باشم.

آن دسته گل بزرگ گل های لاله را برای من خریده و به طور رسمی به خواستگاری من آمده اما ترسی گوشه ی دلم بود و دلیلش را نمی دانستم.

امشب در این کت و شلوار حسابی جذاب تر شده بود و ته ریش روشن و مرتبش خیلی جذابترش کرده بود دوست داشتم بگویم با ته ریش خیلی بهتر به نظر می رسی اما هیچ وقت جرات گفتنش را نداشتم.

به طرف من آمد و سر خم کرد و دست روی شانه ام گذاشت به چشم های هم خیره شده بودیم دوباره چشم هایش خندید و لبخندی محو روی لبش نشست:دلم میخواد همه ی جاهایی که میری و همه ی دوستات و آدمهایی که بهت مربوطن رو بشناسم همشو بهم نشون بده.

دوباره قلبم شروع به تپیدن کرد و احساس خوبی تمام وجودم را فرا گرفت لبخند زدم:باشه حتما.

به موهایم دست کشید:خوبه.

دست لرزانم که مطمئنم یخ زده روی دستش قرار گرفت و آهسته گفتم:منم میخوام بیشتر ازت بدونم.

دستم را در دست گرمش اسیر کرد و نرم بوسید:چشم هر چی تو بخوای.

تمام وجودم با احساسات خوب پر شد و گونه هایم آتش گرفت، سر به زیر انداختم و لبخند زدم.

چند ضربه به در نواخته شد و صدای علیرضا در گوشم پیچید:آبجی راحیل؟

ماهان خودش را به در رساند و در را باز کرد و با علیرضا به هم نگاه کردند ماهان لبخند زد:جانم.

علیرضا با اخم گفت:با ابجیم کار دارم.

به طرف من دوید و گفت:میگن بیاین دیگه.

ماهان هنوز هم لبخند به لب به علیرضا نگاه می کرد و من می دانستم علیرضا به جز زهره که نمیدانم با چه ترفندی مخش را زده از تمام آدمهایی که به من نزدیک میشوند خوشش نمی آید.

ماهان آهسته رو به روی علیرضا نشست و گفت:مثل اینکه این آقا از من خوشش نمیاد.

علیرضا سریع رو برگرداند و سکوت کرد و ماهان گفت:چرا از من خوشت نمیاد؟

علیرضا با حرص اخم کرد و گفت:ابجیمو بهتون نمیدم.

ماهان که مشخص بود خندش را به سختی کنترل کرده با لبخند گفت:قرار نیست ازت بگیرمش عزیزم فقط منم اونو دوست دارم و دلم میخواد خوشحال باشه.

لحنش محکم و مطمئن بود به علیرضا نزدیک شد و در گوشش گفت: بهت قول میدم.

علیرضا با این که مطمئن نبود به من نگاه کرد و وقتی لبخند و نگاه مطمئن من را دید گفت:بابا منتظره.

و از اتاق خارج شد ماهان به من نزدیک شد و گفت:چطوری دلشو به دست بیارم؟

خندیدم، ماهان متقابلا خندید وجذابیت صورتش چند برابر شد:میخندی؟ باید بهم تقلب برسونی.

از جایم بلند شدم و گفتم:فکر کنم یکم کارت سخت باشه.

ماهان خم شد و در گوشم گفت:من از پسش برمیام و روی موهایم بوسه زد.

دوباره تمام وجودم بهم ریخت دست روی سینه ام گذاشتم شاید تپش قلبم کمی کمتر شود و از در اتاق خارج شدم و ماهان لبخند به لب پشت سرم آمد.

حاجی با دیدن ما گفت:نتیجه چی شد؟

نمی دانستم چه بگویم ماهان به صورت من نگاه کرد و نمی دانم چه دید که گفت:راحیل خانم قراره وقت بذارن بهتر منو بشناسن.

حاجی لبخند زد و بابا با نگاهی که دوستش داشتم به ماهان نگاه کرد، فکر می کنم بابا از ماهان بدش نمی آمد اما نگاه مامان کمی نگران بود.

رضا نگاهش سر شار از شیطنت بود اما مودب نشسته و به ما نگاه می کرد.

بابا سری تکان داد و گفت:همینم درسته باید وقت بذارین همدیگرو بشناسین.

رو به حاجی گفت:شما شام نخوردین و ماهم از قضا یه مقدار زیاد غذا پختیم هستین دیگه؟

حاجی سری تکان داد:مزاحم نباشیم.

بابا خندید:این حرفارو نزن مرد سر به زیرمون میکنی.

بابا رو به من گفت:راحیلم زحمت بکش به مادرت کمک کن.

سری تکان دادم و با مامان به طرف آشپزخانه رفتم مامان درحالی که بشقاب ها را می شمرد رو به من گفت:چی گفتین؟

خندیدم:الان وقت کنجکاویه؟ بذار مهمونا برن.

علیرضا وارد اشپزخانه شد:مامان سفره رو بدین من پهن کنم.

خم شدم و گونه ی مرد کوچکم را بوسیدم:من دور تو بگردم که همیشه کمک میکنی.

علیرضا اهسته و جدی گفت:اون اقا چشم رنگیه چی میخواد؟

لبخند زدم:وقتی مهمونا رفتن همه چی رو بهت توضیح میدم دورت بگردم باشه؟

سری به تایید تکان داد، ماهان روی سر علیرضا بوسه زد و گفت:مردکوچکم زحمت این سفره رو بکش.

علیرضا سفره را گرفت ورفت، مامان بشقاب های تمیزی که شمرده بود را کنار گذاشت و مشغول شمردن قاشق و چنگال شد.

من سالادی که زهره آماده کرده بود را از یخچال خارج کردم.

ما ظرف ها و خوراکی های اماده شده ی سبک را به دست علیرضا می دادیم و علیرضا بیرون می برد و از آنجایی که بسیار باهوش بود و این کارها را همیشه به کمک مامان انجام میداد جای هر چیز را به خوبی می دانست.

چیز هایی که کمی سنگین تر بود را بابا به کمک مان می آمد.

شام در جوی تقریبا رسمی صرف شد و فقط بابا و حاجی گاهی حرف می زدند و رضا در کمال تعجب هیچ حرفی نزد فقط در آخر به هنگام تشکر به مامان گفت:دستپختتون عالی بود و حسابی چسبید.

ماهان هم مودبانه تشکر کرد و حاجی خیلی گرم و صمیمی گفت:عالی بود خواهرم خیلی زحمتتون دادیم.

مامان مثل همیشه که گرم و مهربان بود پاسخ همه را با مهربانی داد.

ماهان و رضا هنگام جمع کردن سفره سعی کردند کمک کنند که مامان اجازه نداد.

نگاه های گرم ماهان را احساس می کردم به صورتش لبخند زدم، بالاخره خداحافظی کردند و حاجی از بابا اجازه گرفت که این چند روزه که ماهان آمل است با من دیدار داشته باشد و بابا اجازه داد.

***** *****

دانای کل

خانواده ی راحیل برای بدرقه ایستاده بودند و حاجی از حاج محمد اجازه ی ملاقات ماهان و راحیل را گرفته و از همه خداحافظی کرد چون قرار بود فردا به تهران برگردد.

حاج محمد رو به ماهان گفت:میشه چند لحظه تنها صحبت کنیم ماهان جان؟

ماهان سری تکان داد و گفت:حتما.

حاجی گفت:ما تو ماشین میشینیم.

رضا و حاجی برای اخرین بار خداحافظی کردند و در ماشین نشستند.

راحیل و مادرش به داخل برگشتند در حالی که نگاه نگران راحیل روی تصویر ماهان و پدرش می لغزید.

حاج محمد کلافه دستی به سرش کشید و به ماهان که با آرامش به او نگاه می کرد خیره شد.

با این که احساس بدی به ماهان نداشت و اتفاقا به نظرش قابل اعتماد بود و می دانست کسی که پسر سرهنگ ایرج محشتم و تربیت شده ی حاجی و مورد تایید اوست نمی تواند ادم بدی باشد باز هم برای راحیلش نگران بود.

ماهان که کلافگی او را دید با ارامش گفت:میدونم نگرانین ولی مطمئن باشین من تمام تلاشمو میکنم که راحیل خوشبخت بشه.

حاج محمد به ماهان که آرام و مطمئن این را گفته بود نگاه کرد و گفت:من میدونم که پسر مرحوم محتشم ومورد تایید حاجی هیچ وقت نمیتونه بد باشه ولی نگران راحیلم شاید این حرف درست نباشه اما اینو بدون اگه راحیل سه تا بچه هم داشته باشه و خم به ابروش بیاد دستشو می گیرم و برش می گردونم به این خونه پس خوب مراقبش باش.

ماهان لبخندی ارام زد و مودب گفت:چشم نگران نباشین منم نیومدم اینجا خدای ناکرده کسی رو ازار بدم منم دلم میخواد راحیل خانم خوشحال و اروم باشه و اگه من رو هم بپذیره که در کنارش باشم و خوشبختی رو بهم هدیه بده چه بهتر.

به حاج محمد که چشم های متزللش ارام تر شده بود نگاه کرد و ادامه داد:من از اون آدم هایی نیستم که بخوام به هر قیمتی شده اون رو کنارم نگه دارم حتی شده به زور، من دلم میخواد خودش انتخاب کنه

کنارم باشه و خوشحال باشه که کنارمه و شماهم به اندازه ی خودش برام عزیز و قابل احترامین و دلم نمی خواد به زور منو بپذیرین پس لطفا بهم یه فرصت بدین.

حاج محمد لحن مطمئن و ارام ماهان را که دید لبخند روی لبش نشست تقریبا مطمئن شده بود که نسخه ی جوان حاجی روبه رویش ایستاده سری تکان داد و گفت:بهت یه فرصت دادیم جوون امیدوارم نا امیدمون نکنی.

ماهان لبخند زد و سری تکان داد:نا امیدتون نمیکنم.

حاج محمد به ماشین اشاره کرد:بیشتر از این منتظرشون نذار.

ماهان:بااجازتون خدانگهدار.

حاج محمد:خوش اومدی بسلامت.

****** ******

راحیل

بابا و ماهان قرار بود تنها صحبت کنند نگران به مامان گفتم:چی میخوان بگن؟

مامان:نگران نباش بابات میدونه چی بگه.

وارد خانه شدیم زهره لم داده بود روی مبل و شیرینی میخورد، با دیدن من صورتش حالت گریه گرفت و گفت:راحیل گند زدم.

مامان متعجب گفت:چیشده؟

زهره شیرینی توی دستش را توی بشقاب گذاشت و با ناراحتی گفت:از در پشتی اومدم پشت پنجره ی پذیرایی رو دید بزنم ببینم چخبره اون پسره ی دراز ژاپنی مچمو گرفت.

من و مامان هر دو باهم خندیدیم و زهره با حرص گفت:اصنم خنده نداره علیرضا بیشتر از شما درکم میکنه.

علیرضا که تا آن لحظه ساکت بود رو به من گفت:بعدا باید اون موضوع رو بهم توضیح بدی.

به او در این سن هم رفتارهایش به بابا شبیه شده بود نگاه کردم و در دل قربان صدقه ی این جدی شدنش رفتم:چشم قربونت برم من.

مطمئن بودم رضا این صحنه را بدون حرف زدن ترک نکرده برای همین به زهره گفتم:چی بهت گفت حالا؟

زهره با حرص گفت:برگشته بهم میگه از اینجا معلوم نیستن میخوای عکسشونو بهت نشون بدم؟

با خنده روی مبل ولو شدم: تو چی بهش گفتی؟

زهره با حالت گریه پخش شد روی مبل و دست و پا زد و با فریاد گفت:فرار کردم خودمو قایم کردم.

همه به خنده افتاده بودند.

زهره به خودش مسلط شد و گفت:راستی خاله از نزدیک چطوری بودن؟

برگشت و رو به علیرضا گفت:علی نظر تو چیه؟

علی سر برگرداند و جدی گفت:تا وقتی نخوان ابجیمو ببرن ازشون بدم نمیاد.

زهره مرموز شد و گفت:اون پسره ی دراز چی؟

علیرضا:دوتاشون درازن کدومو میگی؟

زهره با حرص گفت:اوت که شبیه ژاپنی هاست.

علیرضا کمی مکث کرد و گفت:هنوز باهاش حرف نزدم ولی با اون چشم رنگیه حرف زدم.

گوش هایم تیز شد و مامان هم در سکوت به مرد کوچکش گوش می داد.

علیرضا ادامه داد:ازش بدم نمیاد.

نفس راحتی کشیدم و مامان گفت:قیافش خیلی شبیه مرحوم محتشم بود امیدوارم اخلاقشم شبیه باشه.

زهره گفت:از کجا می دونست گل لاله دوست داری؟

کمی مکث کرد و با هیجان گفت:اون پاکت باکلاسه که داد دستت چی بود؟

دسپاچه گفتم:نمی دونم از کجا می دونه شاید به پیج اینستام سر زده باشه.

زهره رو به علیرضا گفت:عشق من اون پاکتو میاری ببینیم چیا توشه؟

با حرص گفتم:زهره اصلا چیزی به اسم حریم خصوصی حالیته؟

زهره زبانش را دراورد و گفت:منو شما که دیگه این حرفارو نداریم میخوای تک خوری کنی؟

علیرضا با پاکت از اتاقم خارج شد و به طرف زهره رفت، زهره با بی رحمی شکلات هارا خارج کرد و گفت:وای چه خفن می دونی این شکلاتا چقدر گرونن؟

جعبه ی سفید متفاوتی از بین جعبه های شکلات بیرون افتاد و من آن را سریع برداشتم و بازش کردم، همه کنجکاو به دستم خیره شده بودند گوی شیشه ای بسیار زیبا که در آن خانه ای کوچک با چند درخت کاج در کنارش بود و برف آنها را تقریبا پوشانده بود، تکانش دادم برف ها پخش شد.

با ذوق گفتم:چقدر قشنگه!

زهره از جعبه کارتی دراورد و مشغول خواندنش شد:امیدوارم دوستشون داشته باشی تونسته باشم برای چند لحظه هم که شده لبخند روی لبت بیارم.

ارزشمندترین اتفاق زندگیم.

سوتی کشید و با صدای بلند گفت:اووووه چه بلده این بچه خارجی.

سر بلند کرد و با ذوق گفت:خدایا یه دونه ماهان لطفا.

مامان لبخندی محو روی لبش نشسته بود.

گونه هایم آتش گرفت و با حرص کارت را از دستش کشیدم و گفتم:خجالت بکش زهره چرا بلند خوندیش.

به جعبه ی باریک و قرمزی که روی میز بود نگاه کردم و گفتم:اون چیه؟

زهره زودتر از من برداشت و بازش کرد و دستبند ظریف و بلندی که ماه و ستاره های ظریف و کوچک از آن آویزان بود را در دست گرفت و فریاد زد:طلاست؟

به من نزدیک شد و دستم را گرفت و مشغول بستنش شد:چقد خوشگله.

مامان به ما نزدیک شد و گفت:چرا اینقد خرید کرده آخه؟

زهره گفت:خاله جون نامزدن دیگه بایدم خرید کنه.

به دستبندی که روی دستم می درخشید نگاه کردم و گفتم:خیلی خوشگلن.

با ذوق گفتم:همشونو دوست دارم.

علیرضا با بغض به ما نگاه می کرد لبخند زدم و رو به علیرضا گفتم:داداش قشنگم تو دوست نداری من خوشحال باشم؟

سری تکان داد و گفت:دارم.

مامان دستی به سرش کشید و گفت:قرار نیست خواهرت ازت جدا بشه پسرم در ضمن اون هر جا باشه تو توی قلبشی و دوستت داره اوناهم مثل ما راحیل رو دوست دارن.

لپ گل انداخته اش را بوسیدم و با لبخند گفتم:باور کن که جای تو توی قلب من همیشه خاص و تو یه دونه داداش عزیزمی و هیچ کس جاتو نمیگیره دورت بگردم پس ناراحت نباش.

سری تکان داد و زهره کنارش نشست و گفت:علی آقا، آقا ماهانم مثل تو ابجی راحیل رو دوست داره وقتی یکم بزرگتر شدی میفهمی همه ی ادما نیاز دارن برای خودشون یه جفتی انتخاب کنن ولی این باعث نمیشه دیگه داداش کوچولوی دوست داشتنی شون رو فراموش کنن خصوصا ابجی راحیل که اینطوری عاشق داداششه.

سری تکان دادم و دوباره بوسیدمش:بهم اعتماد کن قربونت برم.

مامان علیرضا را بوسید و گفت:مرد کوچکم عاقل تر از این حرفاست مطمئنم درک میکنه.

علیرضا:باشه.

بغلش کردم و زیر لب گفتم دورت بگردم من.

زهره گفت:زودباش دست راستت رو بذار رو سرم منم میخوام.

دست راستم را روی سرش گذاشتم و همه خندیدیم.

مامان با لبخند به موهایم دست کشید:تو لیاقتت بیشتر از این هاست راحیلم فقط سعی کن این مدت به همه ی رفتاراش دقت کنی و خوب بشناسیش.

بابا در را باز کرد و وارد شد همه به صورتش نگاه کردم آرام بود و این کمی خیالم را راحت کرد، مامان سریع به طرفش قدم برداشت و گفت:چیشد اقا؟

بابا سری تکان داد و با ارامش گفت:پسر خوبی به نظر میاد.

مامان نفس راحتی کشید و گفت:خدا کنه تا اخرش همینطور باشن.

زهره گفت:خاله و حاجی نگران نباشین دیگه، اینقد که شما نگرانین این بچه نمیتونه از این لحظه ها لذت ببره باور کنین هیچکس از اینده خبر نداره بسپرین به خدا خودتونم اروم باشید، قابل اعتماد تر از خدا وجود نداره.

مامان و بابا سری تکان دادند و بابا گفت:بنظر میاد ادم عاقل و خوبیه حتی حرف زدنشم مثل حاجیه.

زهره با شیطنت جعبه ی شکلات را باز کرد و اول جلوی بابا گرفت:بفرمایید دهنتون رو شیرین کنید.

بابا گفت:من قندخون دارم دخترم برام خوب نیست.

مامان خندید:حالا راحیل توی دلش نقشه ی قتلت رو میکشه زهره.

زهره گفت:بیخود میکنه.

باباپرسید:چرا؟

مامان به جعبه های شکلات و گوی برفی و اشاره کرد و سریع کارت دست نوشته ی ماهان زیر شالم پنهان کردم.

مامان:ای کادو هارو برای راحیل گرفته بودن زهره همشون رو باز کرده و داره خیرات میکنه.

بابا رو به زهره گفت:خدارحمتت کنه.

زهره سریع شکلاتی به دهان گذاشت و گفت:بخدا فقط نگاشون کردم و یه دونه شکلات خوردم.

رو به من که جدی به او خیره شده بودم و در نگاهم شمشیر بود گفت:بدبخت دیابت میگیری اگه همشو تنهایی بخوری من دارم کمکت میکنم.

همه خندیدند.

با کمک هم ظرف ها را شستیم و هر کس به اتاق خودش رفت تا استراحت کند.

زهره روی تخت دراز کشید و گفت:وای خدا چقد خستم.

من گوشی را برداشتم و با دیدن پیام ماهان دوباره کل وجودم را احساسات خوب فرا گرفت:

دوست داشتم خودم دستبند رو برات ببندم و صورتت رو وقتی بهش نگاه می کنی ببینم ولی نشد امیدوارم دوستش داشته باشی.

قلبم تحمل این همه شادی را نداشت با دست هایی که از شادی می لرزید نوشتم:خیلی قشنگ بودن همشونو دوست داشتم امشب خیلی خوشحالم.

دوباره نوشتم:نگهش می دارم تا وقتی که خودت ببندیش.

خندم گرفته بود اگر می دانست زهره دستبند را به دستم بسته و نامه را با صدای بلند خوانده و اولین شکلات را بلعیده احتمالا آرزوهای دور و درازش نقش برآب میشد.

پیامی رسید:خوشحالم که خوشحالی عزیزم،

اون اولی بود یکی دیگه مونده اونو خودم برات می اندازم.

با تعجب نوشتم:یکی دیگه؟

ماهان:بماند برای فردا، دوست داری کجا بریم؟

با لبخند نوشتم:هر جایی که خودت دوست داری.

ماهان:تو کجارو دوست داری؟

نوشتم:تو سورپرایزم کن.

ماهان:باشه، احتمالا خسته ای، بخواب هر وقت بیدار شدی باهام تماس بگیر.

پلک هایم سنگین شده و از خستگی روی هم می افتاد با پلک های نیمه باز نوشتم:شب بخیر خوب بخوابی.

و خوابم برد.

با صدای باز شدن پرده ی اتاقم و استشمام بوی عود و صدای تلویزیون چشم باز کردم و مامان را دیدم که در در حال باز کردن پرده است.

خوابالود گفتم:چیکار میکنی مامان؟

لباس گلدار بلندش را پوشیده و روسری را پشت موهایش گره زده بود:پاشو صبحانه بخور مگه قرار نیست این دو سه روزی که اون مرخصی داره همو ببینین؟

با چشم به دنبال زهره گشتم که مامان گفت:زهره رفت خونشون مامانش زنگ زد تهدید کرد که اگه برنگرده خودش میاد دنبالش.

خندیدم، همیشه مادر زهره با این ماجرا درگیر بود و هیچ وقت هم موفق نمیشد او را متوقف کند.

با چشم های خوابالود گوشی را برداشتم و با دیدن شب بخیر عزیزم و بعد صبحت بخیر عزیز دل من. از طرف ماهان قلبم به تپش افتاد.

با ذوق نوشتم صبح بخیر من الان بیدار شدم.

باید عزیزم را اضافه می کردم؟ چند بار اضافه کردم اما در نهایت خجالت مانع شد و بدون عزیزم ارسالش کردم.

مامان گل های لاله را در گلدان پر از آب گذاشته بود و گلدان را روی میز تحریرم گذاشته و نور آفتاب به آنها می تابید و من با دیدنش از ته دل خداراشکر گفتم که اجازه نداد اولین تپش های قلبم نهایتش اندوه باشد.

از گلدان گل و پنجره عکسی زیبا انداختم و بعد آهنگی که ماهان برایم فرستاده بود(اهنگ چالوس از روزبه بمانی) را پخش کردم و همزمان از گلدان فیلم گرفتم و با قلب سفید پستش کردم.

پیامی از طرف پیجی بدون پروفایل با نام " m.mohtasham"دریافت کردم:خوشحالم که دوستشون داشتی عزیزم.

سریع پاسخ دادم:ماهان؟

نوشت:اره.

فقط یک نفر را دنبال می کرد آن هم پیج من بود با لبخند نوشتم:ممنونم خیلی دوستشون دارم.

پیجش را دنبال کردم و او نوشت:ناهار رو مهمون من باش.

نوشتم:ولی من باید مهمونت کنم.

صدایش را ضبط کرد و فرستاد:بایدی وجود نداره تا وقتی با منی همیشه من مهمونت میکنم آماده که شدی بهم خبر بده خودم با پدرت تماس میگیرم ودوباره ازش اجازه میگیرم.

با لذت نوشتم:باشه.

دست و صورتم را شستم و سر پایی چند لقمه نون و پنیر خوردم، عقربه های ساعت یازده صبح را نشان میداد.

مامان مشغول آشپزی بود،پرسیدم:بابا بعد از این که علی رو برد مدرسه دیگه برنگشت؟

مامان:گفت میره دیدن دوستاش.

سری به تایید تکان دادم، ماسک ورقه ای خنک را روی صورتم گذاشتم و دراز کشیدم تا کمی پف های ناشی از خواب کمتر شود.

همزمان به زهره پیام دادم:سلام عشق من، قراره با ماهان برم رستوران بنظرت چی بپوشم؟

با این که مامان و بابا اعتقادات مذهبی خود را داشتند هیچ وقت به پوشش و ظاهر من گیر نمی دادند و البته من همیشه تلاش می کردم تعادل را رعایت کنم و لباس های جلف نپوشم.

زهره:سلام و درد کوفت بخوری بدون من.

زهره:اون شکت چارخونه ی طوسی صورتی با شلوار مام دودی.

سریع نوشتم:چه آرایشی؟

زهره:مثل همیشه.

با ذوق نوشتم:خیلی استرس دارم یه استرس شیرین و غیرقابل وصف امیدوارم به زودی برای توام پیش بیاد.

گوشی را کنار گذاشتم و مشغول انجام ارایش شدم، مامان اطرافم می چرخید و نصیحت می کرد که رسمی و مودب برخورد کنم و خودم را سبک نکنم و هزاران نصیحت مادرانه ی دیگر.

من هم مدام چشم می گفتم و در ذهنم قیافه ی جذاب ماهان نقش می بست.

مثل همیشه آرایشی کامل اما مات و کمرنگ انجام دادم و موهای بلندم را جمع کردم.

شکت گشاد طرح طوسی صورتی با شلوارم مام استایل دودی ست کردم و با اسپری و عطر دوش گرفتم و با عجله به دست هایم لوسیون زدم.

به ماهان پیام دادم:من آمادم.

شال طوسی صورتی پوشیدم.

ماهان نوشت:نزدیک خونتونم بیا بیرون.

با ذوقی غیر قابل وصف گفتم:مامان من رفتم.

مامان در حالی که زیر لب ذکر می خواند نزدیکم شد و صورتم را بوسید:دورت بگردم عروسکم مراقب خودت باش قبل این که از در پاتو بیرون بذاری بسم الله بگو.

سری به تایید تکان دادم و کتونی های طوسیم را پوشیدم و نفسی عمیق کشیدم و از خانه خارج شدم.

زیر لب نام خدا را صدا زدم و ارزو کردم همه چیز تا اخرش همین طور شیرین باشد.

ماهان با دیدن من پیاده شد بافت یقه اسکی و شلوار مشکی با پالتوی طوسی شیک ساده.

قلبم به تپش افتاده بود ناخودآگاه لبخند زدم به طرفم آمد دسته گل نرگس را به دستم داد با ذوق گل را از دستش گرفتم و بو کشیدم:خیلی خوشگلن ممنونم.

کمی مکث کردم و به او که با محبت به من نگاه می کرد و لبخند میزد گفتم:یادمون رفت،سلام.

خندید:سلام عزیزم.

همان طور که نرگس هارا بو می کشیدم گفتم:خیلی خوشگلن ممنونم.

ماهان در ماشین را باز کرد و اهسته به موهایم دست کشید و با محبت گفت:همیشه بخند.

لبخند زدم و نشستم.

ماهان سوار شد و گفت:خب چی دوست داری بخوری؟

کمی فکر کردم و گفتم:جوجه.

ماشین را روشن کرد و با لبخند گفت:چشم.

با پخش ماشین مشغول شد و گفت:یادته اولین باری که همو دیدیم چه اهنگی پخش شد؟

با یاد اوری اولین بار که آن آهنگ وحشتناک راک پخش شده بود اخم کردم و باحرص گفتم:واقعا اون چرت و پرتارو گوش میدادی؟

خندید:بعضی وقتا...

به طرفم برگشت و با همان خنده ی بی نظیر گفت:تا وقتی تو باشی فقط آهنگای اروم گوش میدم.

دکمه ی پخش را لمس کرد و آهنگ اتفاق روزبه بمانی پخش شد:

مثه چشامی مثه نفس کشیدن شدی برام هوامی

برو به هر کی پرسید ازت چرا باهامی بگو خدامی

تنه تو باغ تو تویه هر یه پلکی که میزنی اتفاقه

تو که تو خونه می کل این جهان به چشمم همین اتاقه

مثه قلبم مثه رویام مثه جونم مثه چشمام

میدونم باورش سخته من اینجوری تو رو میخوام

من اینجوری تو رو میخوام تو همه لحظه هام

من از وقتی تو رو دیدم زمان یک ثانیه م نگذشت

مگه میشه تو رو دید و به قبلِ دیدنت برگشت

مگه میشه تو رو دید و از این رویا گذشت.

به طرفم برگشت و آهسته با اهنگ زمزمه کرد:

تو یه پناهی تو مثه فرصته آخرین تو ته راهی

واسه ی من که شب دنیامو گرفته ماهی

سقف رویایِ من قلبه دنیایِ من فردایِ من

دستم را با دست بزرگ و گرمش گرفت و بوسید:دوستت دارم راحیلم.

قلبم شروع به تپیدن کرد و دستش را فشردم:منم دوستت دارم.

لبخند زد و دوباره دستم را بوسید و دوباره در قلبم پروانه ها به پرواز درامدند.

آهنگ هنوز می خواند:

مثه قلبم مثه رویام مثه جونم مثه چشمام

میدونم باورش سخته من اینجوری تو رو میخوام

من اینجوری تو رو میخوام تو همه لحظه هام

من از وقتی تو رو دیدم زمان یک ثانیه م نگذشت

مگه میشه تو رو دید و به قبلِ دیدنت برگشت

مگه میشه تو رو دید و از این رویا گذشت.

با چشم رستوران هارا زیر و رو می کرد در نهایت رو به روی رستورانی خیلی بزرگ و شیک ایستاد و زیر لب گفت:امیدوارم غذاشم خوب باشه.

_فکر کنم رستوران خوبی باشه.

باهم وارد رستوران شدیم، ماهان گوشه ای دنج و شیک برای نشستن انتخاب کرد و پیش خدمت سریع برای گرفتن سفارش آمد و بعد از سفارش غذا ماهان از صندلی رو به روی من بلند شد و درست کنارم نشست و در حالی که به چشم هایم خیره شده بود گفت:راحیل من هیچ وقت نتونستم با پدر و مادر واقعیم زندگی کنم درسته همیشه حاجی و خانواده ی بابا رشید بودن و واقعا تا ابد ازشون ممنونم ولی همیشه ارزو داشتم خانواده ی خودمو داشته باشم؛ قبل از اینکه تو رو ببینم زندگیم یخ بسته بود من فکر میکنم تو میتونی اون گرمایی باشی که همیشه ارزوشو داشتم.

درسته خانواده هامون نگرانن و میخوان همدیگرو بیشتر بشناسیم ولی فکر میکنم اونقدری همو بشناسیم که بفهمیم احساسمون چیه.

مکثی کرد و با دست دیگرش جعبه ی کوچک و قرمزی از جیبش خارج کرد و روی میز گذاشت:میخوای خانوادم باشی؟

قلبم آن قدر تند تند می تپید که دست هایم شروع به لرزیدن کرد و با لکنت گفتم:من...

چشم های خوش رنگش به من خیره شده بود و منتظر بود پاسخ بدهم لبخند روی لبم نشست:امیدوارم بتونم لایق احساساتت باشم.

از ته دل لبخند زد و جعبه را باز کرد، انگشتر ظریف با تک نگین درشت را از جعبه خارج کرد و دست چپم را گرفت و ارام انگشتر را روی انگشتم انداخت و دستم را بوسید:تو لایق بهترین هایی راحیلم.

قلبم توان این همه شادی را نداشت مدام ارزو می کردم همه چیز همینطور بماند.

پیشانیم را بوسید سرش را اهسته پایین آورد و نوک بینم را بوسید و آهسته در گوشم گفت:دوستت دارم.

ناهار در جوی ارام صرف شد و ماهان مثل همیشه حتی هنگام غذا خوردن هوایم را داشت بعد از ناهار پیشنهاد داد به جایی که بیشتر از همه دوستش دارم برویم و من پارکی که پاتوق خودم و زهره بود را پیشنهاد دادم.

تمام مدت باهم راه می رفتیم و ماهان از خاطرات دوران نوجوانی و سرگرمی هایش با رضا تعریف می کرد و از ته دل می خندیدیم، به گفته ی ماهان رضا زیاد به ورزش علاقه ای نداشت و فقط و به خاطر ماهان به باشگاه می آمده و از آنجا که تمرین هارا انجام نمی داد مربی تنبیه اش می کرده، می گفت شاید حتی اگر برادری داشت به اندازه ی رضا برایش عزیز نمی شد.

از خاطراتش با زهراخانم و بابارشید و محبت های بی مثالشان صحبت می کرد و آنقدر حرف ها و خاطراتش جذاب و دلنشین بود که با تمام وجود گوش می دادم.

باوجود اصرار من قرار شد تعریف ادامه ی خاطراتش بماند برای فردا به چند جای دیدنی سر زدیم و پیراشکی و شیر گرم خوردیم و بهترین خاطراتم آن روز آنجا ثبت شد.

چند عکس دونفره گرفتیم و با دسته گل نرگس چند عکس زیبا گرفتم تا بعدا پست کنم.

مامان تماس گرفت و از ماهان و رضا دعوت کرد شام را خانه ی ما باشند.

وقتی به خانه رسیدیم زهره هم آنجا بود و با دیدن ماهان شخصیت شوخ طبع و شلوغش را پنهان کرد و کاملا مودبانه احوال پرسی کرد.

بابا و مامان گرم ارام احوالی پرسی کردند، ماهان پالتو را دراورد و مامان با مهربانی پالتو را از دستش گرفت و روی رخت اویز کنار در گذاشت.

بابا تعارف کرد روی کاناپه بنشیند و مامان پرسید:اقا رضا نیومدن؟

ماهان:باهاش تماس گرفتم گفت که لازم نیست بریم دنبالش خودش میاد.

زهره به وضوح قیافش اویزان شد و من با خنده دسته گل نرگس را به دستش دادم:اینو بذار توی آب تا من لباس عوض کنم.

با دیدن حلقه ی روی دستم جیغ خفیفی کشید و مرا به آشپزخانه کشاند و گفت:برلیانه؟

مامان پشت سرمان وارد شد و گفت:چیکار می کنین؟

زهره دست من را به مامان نشان داد و درحالی که هیجانش را کنترل می کرد گفت:حلقه ی برلیان بهش داده.

مامان متعجب دست من را به طرف خودش کشید و گفت:نباید اینو الان ازش می گرفتی هنوز تازه اشنا شدید.

سر به زیر انداختم و آرام گفتم:تازه آشنا نشدیم شما تازه اشنا شدین یادتون رفته تمام این مدت کنار هم زندگی کردیم و مراقبم بود؟ تازه من با خانوادشم زندگی کردم.

مامان کلافه گفت:حالا هر چی برو لباستو عوض کن.

زهره گفت:بدون بهترین،بهترین دوستت بله رو گفتی؟

خندیدم:تو که اول همه ی ماجراهایی بهترین دوستم.

وارد اتاقم شدم و بعد از بستن در با ذوق به حلقه نگاه کردم و بوسیدمش همه چیز مانند رویا بود.

لباسم را با بافت سفید و شلوار حوله ای مشکی عوض کرده و شالی سفید و مشکی روی موهایم انداختم، ارایشم را ترمیم کردم و وارد آشپزخانه شدم.

مامان طبق عادت میز را با شیرینی و میوه پر کرده بود و همانطور که بابا و ماهان صحبت می کردند علیرضا از خانه ی دوستش که همسایه ی دیوار به دیوارمان بود برگشت و خیلی سرد به ماهان سلام داد که نتیجه ی این سردی نگاه پر از سوال ماهان به من بود و من از روی ندانستن شانه ای بالا انداختم و خندیدم.

بابا که متوجه شده بود علیرضا را کنارش نشاند و گفت:تو مگه دوست نداشتی قوی باشی و ورزش های رزمی و بوکس یاد بگیری؟

علیرضا سری به تایید تکان داد و بابا گفت:میدونی عمو ماهان مربی بوکس و هنر های رزمیه و یه باشگاه بزرگم داره؟

علیرضا متعجب گفت:واقعا؟

بابا آهسته در گوشش گفت:اره واقعا، اگه دوست داری ازش بخواه بهت یاد بده.

ماهان با لبخند به آنها نگاه می کرد و بابا داشت علیرضا را برای پذیرفتن ماهان راضی می کرد.

زنگ در به صدا در امد و مامان رو به من گفت:در رو باز کن.

دکمه ی آیفون را فشار دادم و سر و صدای عمه ی بزرگم و زن عمو در گوشم پیچید و نگران به طرف مامان دویدم:مامان عمه وشوهرش و عمو و زن عمو اینجان.

مامان لبخندی زورکی روی لب نشاند:آقا اصرار داشت در جریان باشن هر چقدر گفتم هنوز دارن آشنا میشن و زوده گفت باید بدونن دلخور میشن اگه دیر بفهمن.

برگشت و همانطور که دستکش ها را با حرص از دستش خارج می کرد گفت:بریم احوال پرسی.

به عمه که با وجود مذهبی بودنش لباس های شیک و گران قیمت پوشیده بود و مثل همیشه زیبا و باکلاس به نظر می رسید نگاه کردم، چقدر دلم برایش تنگ شده بود همدیگر را به اغوش کشیدیم و عمه با بغض گفت:دورت بگردم راحیلم چرا اینقدر لاغر شدی جونم؟مثلا رفته بودی مسافرت باید سرحال تر میشدی.

به سختی لبخند زدم: اینطوری خوشگلترم که.

همدیگر را به آغوش کشیدیم و بوسیدیم، مهندس فاتحی شوهر عمه ی بزرگم با لبخند گفت:چطوری راحیل خانم؟ به حلقه ی روی دستم اشاره کرد مبارک باشه.

لبخند زدم و سر به زیر انداختم:ممنونم مهندس سلامت باشید.

با زن عمو که تمام جواهرات گران قیمتش را یک جا به خودش اویزان کرده بود و هیکل تپل و بامزش را در آن لباس های گران قیمت طلایی و بنفش جا داده بود روبوسی کردم و او هم تبریک گفت:مبارک باشه راحیل خانم یه مسافرت رفتی با حلقه برگشتی.

با این که نیش طعنه را حس می کردم به سختی لبخند زدم:بله دیگه به این میگن سرنوشت.

عمو را که مثل همیشه ارام و مهربان بود به اغوش کشیدم:چطوری جناب دادستان؟

عمو لبخند زد:خوبم دخترم خودت چطوری؟

با صدای ماهان همه به انتهای راهرو نگاه کردیم:سلام.

همه پاسخش را با تعجب دادند فکر میکنم انتظار نداشتند تا این حد جذاب و خوش قیافه باشد.

ماهان در آن لباس های شیک مشکی حسابی می درخشید البته با این که آستین های بافتش بلند بود خالکوبی روی دست هایش از چشم های تیز بین عمه دور نماند و این قلب مرا به درد اورد همان طور که انتظارش را داشتم عمه مثل همیشه تیز بین بود.

با مهندس فاتحی و عمو دست داد و مودبانه احوال پرسی کرد و با تعارف بابا و مامان همه به پذیرایی رفتند و عمه و زن عمو و مامان کمی با فاصله نشستند.

مامان به من و زهره اشاره کرد یعنی پذیرایی کنید.

من و زهره وارد اشپزخانه شدیم و زهره گفت:حالا زن عموت داره می ترکه.

خندید و ادامه داد:قیافه ی ماهان رو که دیدن کلا هنگ کردن.

با ناراحتی گفتم:دیدی عمه خالکوبی های روی دستش رو که دید چه شکلی شد؟

زهره با حرص گفت:ول کن بابا دلش خواسته انگشتای خودشه اصلا میخواد ب...نه توش عجب گیری دادن اینا به این بچه.

زنگ در به صدا در امد و زهره با حالت گریه گفت:پسر ژاپنیه اومد... به خدا من اصلا پامو نمیذارم بیرون.

به صورت جذابش که ارایشی ملایم داشت نگاه کردم، موهای لخت و جذابش را کج زده و با کلیپس جمع کرده بود پیرهن طلایی و شلوار جین آبی پوشیده و رویی بافت زرد رویش انداخته بود با شال آبی روشن.

لبخند زدم:مثل همیشه عالی هستی مطمئنم امشب ازت خوشش میاد، اخم کرد:زبونتو گاز بگیر دور از جونم.

خندیدم:خیلی بهم میاین رضا خیلی پسر خوبیه.

علیرضا در را باز کرده بود و رضا کاملا گرم و مودبانه با همه احوال پرسی کرد و کنار ماهان نشست زهره خودش را پشت من پنهان کرد و سریع پشت عمه نشست من به سختی خودم را کنترل می کردم که نخندم.

رضا با لبخندی شیطنت امیز به زهره نگاه کرد و رو برگرداند،از رضا پذیرایی کردم و کنار جمع خانم ها نشستم و در گوش زهره گفتم:چرا اینقدر ضایع برخورد کردی میدونی که دید خودتو قایم کردی؟

زهره با حرص گفت:به درک که دید.

خندیدم.

عمه گفت:انگشتر دستت انداختی مارو خبر نکردی؟

سریع گفتم:نه بابا اینو همین امروز بهم هدیه داد هنوز هیچی نشده.

زن عمو دستم را گرفت و گفت:برلیان؟ چه شیکم هست.

مامان گفت:دیشب با حاجی اومدن خواستگاری و حاجی تایید کرد که پیش چشم خودم بزرگ شده و قابل اعتماده بذارید یه مدت آشنا بشن ماهم گفتیم باشه همین امروز اجازه گرفتن ناهار باهم برن بیرون اومد تا اینو بهش هدیه داده هیچ مراسم خاصی نبود.

عمه سری تکان داد و گفت:گفتین پسر مرحوم محتشم؟

مامان سری تکان داد و عمه گفت:پدرش ادم بزرگی بود خدا رحمتش کنه،پدربزرگشم هنوز که هنوزه تو بازار و تجارت اسمش بلنده خدا کنه خودشم مثل همونا باشه.

مامان گفت:کسی که اسم خانوادگیش محتشم و الگوش حاج سجاد صالحی نمیتونه آدم بدی باشه.

زهره گفت:ول کنین این حرفارو یکی اون ظرف شیرینی رو بکشه طرف من.

عمه و مامان به خنده افتادند و زن عمو ظرف شیرینی را به زهره نزدیک کرد:حالا بعد بگو شما باعث شدین رژیمم رو بشکنم.

تقریبا تمام خانواده ی من با زهره اشنایی داشتند و صمیمی بودند.

زهره شیرینی درشتی به دهان گذاشت و نگاه رضا همان لحظه روی صورتش قفل شد و زهره دوباره پشت عمه پناه گرفت و من خندیدم.

ماهان با عمو و مهندس فاتحی صحبت می کرد و بابا گاهی در بحث آنها شریک میشد.

شام در حضور نگاه های گاه و بیگاه و پر از شیطنت رضا و زهره صرف شد و من می دانستم از حضور بزرگتر ها مانع نبود احتمالا زهره رضا را به قتل می رساند و یا رضا با تیکه و شوخی زهره را به مرز انفجار می رساند.

بعد از شام ماهان و رضا تشکر کردند و بعد کمی صحبت های معمول کم کم اجازه ی رفتن را گرفتند با این که همه اصرار داشتند بمانند ماهان موافقت نکرد بعد از بدرقه همه به داخل برگشتند و ماهان دوباره از بابا اجازه گرفت تا فردا من و زهره را به ناهار دعوت کند و زهره بخاطر وجود رضا خون گریه می کرد.

مهندس فاتحی و عمو از ادب و هوش ماهان تعریف می کردند و بابا با رضایت لبخند روی لب داشت.

عمه با نگرانی رو به بابا گفت:داداش شما تحقیق کردین یا فقط به حرف حاجی اکتفا کردین؟

بابا خونسرد گفت:زنگ زدم دوتا از دوستای مطمئنم و گفتم از هر دو تا محل کارش تحقیق کنن قراره فردا جوابمو بدن.

نمی دانم چرا قلبم به تپش افتاده بود با این حال سعی کردم به خوب بودن ماهان اعتماد کنم.

عمه سری تکان داد و گفت:ایشالله که مشکلی نداره اگر هم مشکلی باشه تا هنوز روزای اوله تکلیفمون مشخص بشه یه دونه دخترمونو حیف نکنیم.

با این که می دانستم خیر و صلاحم را می خواهد حسابی دلم شکست و زهره آهسته دستم را گرفت و در گوشم گفت:نگران نباش خواهری ایشالله که مشکلی نیست.

زن عمو گفت:البته همه یه سری مشکل و ایراد دارن مهم اینه اونقدر بزرگ نباشه که نشه کنترلش کرد.

عمو گفت:جوون خوب و باسوادی به نظر میرسه،مشخص که سالمم هست ماهم بالاخره یه چیزایی از این دنیا حالیمون چه ایرادی میتونه داشته باشه؟

بابا گفت:انشالله که چیزی نیست بحث رو عوض کنین.

به بهانه ی خستگی با زهره به اتاقم برگشتیم و لباس های فردا را انتخاب کردیم.

ماهان پیام فرستاد که مشکلی نیست رضا هم حضور داشته باشد و من گفتم مشکلی نیست.

اما زهره حسابی نالید و غر زد.

کنار زهره دراز کشیدم و همانطور که به سقف خیره شده بودم به حلقم دست کشیدم و گفتم:من میترسم.

زهره گفت:از چی؟

تا به حال در اوج خوشحالی از اتفاق های پیش نیامده ترسیدید؟ قلبتان لرزیده از ترس از دست دادن ها؟ شاید تلخی آینده را پیشاپیش احساس کردید.

گفتم:نمیدونم انگار ته دلم خالی شده همه چی زیادی بی نقص پیش میره.

زهره عصبی شد و گفت:دیوونه شدی دختر لذت ببر و انرژی های منفی رو جذب نکن اینقد به چیزای بد فکر میکنی تا تهش برات پیش بیاد.

سری تکان دادم:باشه.

با زهره مشغول دیدن عکسای قرارم با ماهان بودیم و او با دیدن هر عکس ذوق می کرد و نظر می داد.

پیامی به دستم رسید از پیجی ناشناس:سلام شاید امروز به این پیام توجه نکنی اما من میخوام برای آروم کردن وجدان خودمم که شده بهت بگم ماهان اون شاهزاده ی بی نقصی که تو فکر می کنی نیست.

اون مشکل روانی داره و به زودی بهت ثابت میشه که اون مردی نیست که بتونی بهش اعتماد کنی.

متعجب به زهره نگاه کردم و زهره گوشی را از دستم گرفت و نوشت:کی هستی و چرا این حرفارو میزنی؟

چند دقیقه بعد بدون پاسخ دادن حذف اکانت زد و ناپدید شد.

دلشوره ی عجیبی داشتم و استرس تمام وجودم را فرا گرفته بود همیشه قبل از اتفاق افتادن اتفاقات بد حس می کردم و این بار مستثنی نبود مطمئنم بود این پیام سرآغاز مشکلات است و به اینجا ختم نمیشود.

اما من هیچ وقت ندیدم ماهان رفتاری غیر عادی از خودش نشان دهد.

رفتارش هنگامی که با ستار صحبت می کردم عجیب بود و خیلی بیشتر از حد لازم واکنش نشان داد و روز اخر حضورمان در آپارتمانش به وحشیانه ترین حالت ممکن آن دو نفر را کتک زد.

به خودم تلقین کردم که هیچ کس هنگام دعوا با آدم های اسلحه دار خونسردی خودش را حفظ نمی کند و با ستار هم از گذشته مشکل داشته و بخاطر همین حساس بوده این پیام هم چرت و پرت است و اگر مدرک و جرات داشت بلافاصله حذف اکانت نمیزد.

با تعجب به زهره خیره شدم و گفتم: به نظرت به ماهان یا بابا بگم؟

زهره نگران گفت:بابات دوستاش رو فرستاده و اگه مشکلی باشه خودشون پیداش می کنن به نظرم به این پیام فعلا گیر نده شاید همون سیمین این داستانارو دراورده باشه.

هر چقدر به خودم تلقین می کردم این حرف ها بیخود است بازهم ته دلم دلشوره داشتم.

بابا و مامان هنوز به ماهان اعتماد کامل نداشتند امکان داشت این پیام فقط برای ایجاد مشکل و دشمنی فرستاده شده باشد.

نیمه ی شب رسیده بود خواب به چشمانم نمی آمد به سختی لبخند زدم و از مهمانها خداحافظی کردم و دوباره به اتاقم برگشتم.

زهره حسابی مرا دلداری داد و از مامان خواهش کرد طبق معمول با مادرش تماس گرفته و اجازه ی ماندنش را بگیرد.

پدر زهره فوت شده و مادرش پرستار بود، از آنجایی که دوستی نزدیکی با مادرم داشت و خانه هایمان نزدیک بود و بازهره همکلاس بودیم اکثر اوقات زهره را به ما می سپرد.

صبح روز بعد با اینکه دلگیر بودم کمی آرایش کردم و لباس های مناسب پوشیدم.

زهره می گفت شبیه به عروسکی غمگین هستم و سعی داشت مرا سرحال بیاورد.

شاید باید در مورد آن پیام به بابا یا ماهان می گفتم اما نمی دانم چرا سکوت کرده بودم.

شاید می ترسیدم حقیقت داشته باشد و کاخ شیشه ای رویاهایم خراب شود.

ماهان تماس گرفت و گفت که رسیده و من و زهره از مامان و بابا خداحافظی کردیم و خانه خارج شدیم.

ماهان پالتوی مشکی با بافت و شلوار خاکستری پوشیده و حسابی می درخشید با دیدنش کمی غم هایم کمرنگ شد اما دلشوره ام از بین نرفت.

به طرف ما آمدند و احوال پرسی کردیم، زهره با دیدن رضا حالش گرفته شده بود اما نگاه رضا سرشار از شیطنت بود.

بعد از احوال پرسی و دیدن رفتار خجالتی که از زهره بعید بود رضا با شیطنت گفت:فکر کنم دوستت از من خوشش نمیاد راحیل خانم.

ناخودآگاه خندیدم:این چه حرفیه.

زهره مثلا به حرف هایش اهمیت نمیداد و ماهان جدی رو به رضا گفت:رضا؟

رضا خندید و گفت:باشه.

ماهان از اینه به من نگاه کرد و گفت:دوست داری کجا بریم؟

رضا:منو و زهره خانمم بوقیم دیگه اینجا.

زهره پشت چشم نازک کرد:چرا منو باخودتون جمع میبندین.

خندیدم و ماهان لبخند زد، رضا که انگار از شنیدن صدای زهره ذوق کرده بود با لذت به عقب برگشت:با من بودین؟

زهره متعجب گفت:اگه با شما نبودم باکی بودم؟

رضا خندید و با افتخار به موهای پر پشت و لختش دست کشید و گفت:خدارو شکر فکر می کردم بخاطر اون ماجرا باهام قهرین.

زهره با حرص و استرس به او نگاه کرد و ماهان پرسید:کدوم ماجرا؟

رضا خونسرد نگاهش را از صندلی عقب گرفت:من زهره خانمو ناخواسته ترسوندم.

ماهان کمی تعجب کرد:ترسوندیش؟

زهره سریع گفت:چیز خاصی نبود زیاد شلوغش میکنن.

رضا به عقب برگشت و باهمان لبخند خاص به زهره نگاه کرد و گفت:چیز خاصی نیست سوتفاهم بود پس دوست باشیم؟

زهره با حرصی که فقط خودم میدانستم چقدر کنترلش سخت است به سختی پوزخند زد و رو با نگاه پر از شمشیر به رضا نگاه کرد و میان دندان های بهم فشرده اش گفت:باشه.

رضا خونسرد لبخند خاص و جذابش را روی لب نشاند:عالیه.

گوشی من در جیبم لرزید و من به صفحه ی گوشی زل زدم زهره نوشته بود:از این بشر متنفرم.

ناخودآگاه خندیدم و نوشتم:خیلی پسر خوبیه فقط تو شرایط بدی باهاش اشنا شدی.

زهره فحشی غلیظ نوشت و ماهان دوباره با آن دو گوی خاکستری به من نگاه کرد:کجا بریم؟

زهره آدرس رستورانی را داد و تا رسیدن به آنجا گاهی صحبت می کردیم و رضا خاطره ی شوخی اخیرش با مهسا را برای ما تعریف می کرد آنقدر لحن بیانش بامزه بود که حتی زهره لبخند می زد.

بالاخره به آن جا رسیدیم و بعد از پارک ماشین ماهان به من نزدیک شد و زهره و رضا کمی جلوتر با فاصله راه می رفتند.

ماهان در گوش من گفت:ناراحتی؟

متعجب گفتم:نه.

ناراحت و نگران بودم اما مطمئنم خوب پنهانش کردم اما او ماهان بود و حرف هارا از چشم هایم به راحتی میخواند.

جدی گفت:پس نگرانی، بهم بگو چی شده.

سریع مصنوعی خندیدم:نمیدونم داری راجب چی حرف میزنی.

ماهان نگاهش روی دو جوان قد بلند و لاغری که درست بعد از ما پیاده شدند ثابت ماند و رو به من گفت:بریم تو راه حرف می زنیم.

رضا به نمای فوق العاده شیک رستوران اشاره کرد و گفت:جالبه.

نگاه جدی و وحشی ماهان را که مدام به عقب برمی گشت را که دید پرسید:چیزی شده داداش؟

ماهان:نه بریم داخل.

بالاخره میزی انتخاب کردیم و نشستیم و دو جوان درست جایی رو به روی ما نشستند.

زهره به غذاهای منو نگاه می کرد و من نمی توانستم دلشوره ای که تمام وجودم را بهم ریخته ارام کنم زیر لب ایته الکرسی می خواندم و در دل از خدا خواهش می کردم قلبم را ارام کند.

به خودم تلقین می کردم این ترس بخاطر این است که زیاد به ماهان علاقه مندم و طبیعی است اما چیزی فراترراز این ها بود.

در فکر فرو رفته بودم که ماهان گفت:بیا جای من بشین.

رضا دست روی شانه ی ماهان گذاشت و گفت:فک کنم زیادی حساس شدی.

ماهان بی توجه به حرف رضا گفت:بیا جای من راحیل.

متعجب گفتم:چیشده؟

ماهان جدی گفت:اینطوری بهتره.

سری تکان دادم و جایمان باهم عوض شد، نگاه ماهان مثل گرگ وحشی به آنها خیره بود و من می ترسیدم از خشمی که در نگاهش بود.

از پیامی که دیشب دریافت کرده بودم می ترسیدم.

غذا سفارش دادیم و زهره گفت:راحیل میای بریم سرویس بهداشتی؟

احساس می کردم نیاز به هوای ازاد دارم برای همین قبول کردم و ماهان نگران گفت:مراقب باشین.

به سرویس بهداشتی رسیدیم و زهره گفت:چیزی شده راحیل؟ ماهان چرا این قدر حساس رفتار میکنه؟

سر به زیر انداختم:دیروز اصلا اینطوری نبود اون دوتا پسره که راه به راه پشتمون میان حساسش کردن.

زهره همانطور که ارایشش را ترمیم می کرد گفت:وا خب اومدن نهار بخورن این اداها چیه؟

کلافه گفتم:میترسم به پیام دیشب ربط داشته باشه.

زهره:فکر نکنم، بابا اون کار همین نامزد سابقشه داره زورشو میزنه جداتون کنه شماخودتون هوای همو داشته باشین.

دست هایمان را شستیم و از سرویس بهداشتی خارج شدیم با دیدن یکی از ان دو جوان قلبم به تپش افتاد با دیدن ما لبخند زد و جلو آمد:سلام میشه وقتتون رو بگیرم؟

ناخودآگاه قدمی به عقب برداشتم و زهره خونسرد و جدی گفت:بفرمایید؟

مرد جوان به من اشاره کرد و گفت:عذر می خوام میشه صحبت کنیم؟

سریع قدمی به عقب برداشتم و زهره گفت:نه آقا بفرمایید مزاحم نشید ایشون نامزد دارن.

مردجوان خونسرد گفت:قصدم مزاحمت نیست لطفا نترسید جلو امد و گفت:میشه شمارمو داشته باشین؟

قبلا خیلی این اتفاق افتاده بود و من و زهره با مسخره بازی ردشان می کردیم، اما حضور ماهان مرا می ترساند.

چیزی که می ترسیدم اتفاقا افتاد در یک چشم بهم زدن ماهان از پشت دیوار بیرون آمد و دست روی شانه ی او گذاشت و تا برگشت مشتی به صورتش زد.

او هم انگار اموزش دیده بود حالت دفاعی به خودش گرفت اما ماهان دیگر آن ماهانی که من میشناختم نبود مطمئنم نه یک مرد آموزش دیده بلکه صد مرد هم جلودارش نبود.

من جیغ کشیدم و با التماس گفتم:نکن ماهان خواهش میکنم اروم باش.

رضا خودش را رساند و تمام این اتفاق ها کمتر از یک دقیقه اتفاق افتاد مردی که همراه آن مرد بود آمد اما ماهان او را با یک مشت به عقب پرت کرد رضا سعی کرد مهارش کند اما رضا را هم به عقب پرت کرد و رو به مرد گفت:می کشمت.

و دوباره مشغول مشت زدن شد دو پیشخدمت به سختی او را نگه داشتند و چند نفر مرد زخمی که صورتش با خون پوشیده شده بود را جمع کردند.

رضا که بخاطر ضربه ی ماهان به قفسه ی سینه اش و برخوردش به دیوار نفس کم اورده بود به سختی سر پا ایستاد زهره که تازه از شوک درامده بود گفت:یا خدا.

من به سختی و با بغض به ماهان که مانند وحشی ها به آن دو مرد خیره شده بود و نفس نفس میزد نگاه می کردم.

قلبم به تپش افتاده بود انقدر همه چیز سریع و ناگهانی اتفاق افتاده بود که نمی توانستم حتی هضمش کنم صدای زنگ گوشی بلند شد و با دیدن شماره ی بابا ناخوداگاه به گریه افتادم.

جرات نداشتم پاسخ بدهم بلافاصله گوشی زهره زنگ خورد و زهره نگران رو به من گفت:خوبی راحیل رنگت مثل گچ سفید شده؟

سری به تایید تکان دادم و زهره رو به رضا گفت:شما خوبین؟

رضا سر تکان داد و نفسی عمیق کشید:خوبم.

ماهان را رها کردند و ماهان رو به ان مرد گفت:مرتیکه خودت ناموس نداری؟ مگه حلقه رو روی دستش ندیدی؟

پیشخدمت ها سعی داشتند ارامش کنند و بقیه ی مردم را با خواهش و تمنا به داخل فرستادند و عذرخواهی می کردند.

زهره در همان حال تماسش را پاسخ داد.

دو مرد جوان گفتند شکایتی ندارند و در کمال تعجب عذرخواهی کردند و با سر و صورت خونی رفتند.

ماهان ارام نشده بود و رضا سعی داشت ارامش کند.

جو تقریبا ارام شده بود و رضا از همه عذر خواهی کرد و مشغول صحبت با ماهان شد.

زهره تلفن را قطع کرد و به طرف ما آمد و گفت:بابات گفت باید به خونه برگردیم.

نگران گفتم:بهش گفتی چیشده؟

زهره سریع گفت:نه بخدا مثل اینکه خودش از قبل نگران بود و من گفتم اولین فرصت برمی گردیم.

***** *****

دانای کل

حاج محمد کلافه به پشت سرش دست کشید و همانطور که سعی داشت خشمش را کنترل کند با لحنی تند گفت: شما به ما نگفتید ماهان قبلا مشکل روانی داشته علت این پنهان کاریتون چی بوده؟

شما اصلا به ما نگفتید قبلا تحت درمان بوده حتی به ما نگفتید یه نفر رو تا سر حد مرگ کتک زده و اون بیچاره از مرگ برگشته.

نفسی عمیق کشید و فریاد زد: چطور تونستید با سر نوشت راحیل بازی کنید؟ اگه من کسی رو نمی فرستادم تحقیق این چیزارو هیچوقت نمی گفتید میخوام دلیل این کارتون رو بدونم.

حاجی که به سختی تا ان لحظه سکوت کرده بود سعی کرد خونسرد باشد نفسی عمیق کشید و گفت:اروم باش برادره من تو یه دقیقه اروم باش من اگه بیشتر از شما نگران راحیل نباشم کمتر از شما نیستم اینو خودتونم خوب میدونین راحیل دختره منم هست عزیز منم هست اینو فراموش نکنین، من نمیدونم اون کسی که اینارو صد برابر تشدید کرده و به شما گفته کیه ولی من در جریان مرحله به مرحله ی درمان ماهان بودم و اون ماجرای دعوا هم مربوط به زمانی بود که ماهان تو شرایط افتضاح روحی و روانی بوده، ماهان الان کاملا درمان شده و اصلا خطری نداره و اگه مشکلی داشت من هیچ وقت اجازه نمیدادم به راحیل حتی نزدیک بشه...

رعنا اشک هایش را پاک کرد و گوشی را از دست حاج محمد گرفت و گفت:من هیچ وقت قبول نمیکنم راحیل با اون مرد ازدواج کنه از این پنهان کاریتونم اصلا خوشم نیومد هر چی که اوردین رو براتون میفرستم دیگه بحث این ازدواج رو پیش نکشین.

حاج محمد گفت:رعنا این چه برخوردیه؟

رعنا که صدایش به خاطر گریه گرفته بود گفت:خوب گفتم.

حاجی گفت:خواهر من چرا با سرنوشت این دوتا جوون بازی میکنید به خاطر خبرایی که ده درصدش صحت داره؟ شما میدونین این دوتا جوون دلشون باهم میخواین جداشون کنین؟ من ادرس دکتر ماهان رو براتوت میفرستم و پرونده ی پزشکیش رو هم میفرستم برید از خود دکتر بپرسین مشکلش چی بوده ولی یادتون باشه حرمت های چندین ساله رو نشکنین.

حاج محمد بهم ریخته سری تکان داد:فعلا یکم بهم ریخته ایم بعدا تماس میگیرم.

حاجی گفت:باشه خدانگهدار.

تلفن را قطع کرد و رو به رعنا گفت:یادت رفته کی هستیم؟ چرا اون حرفارو بهش زدی؟

رعنا با حرص گفت:همون موقع که این پسر رو دیدم می دونستم یه جای کار می لنگه اگه قرار باشه برای جلوگیری از این ازدواج تمام حقیقت رو به راحیل بگم این کارو میکنم ولی نمیذارم راحیل بیوفته دست این پسره ی روانی.

حاج محمد اخم کرد و محکم گفت:بسه رعنا...بسه هیچ وقت نفهمیدی کی باید بس کنی، اگه حق با حاجی باشه خودمون سر به زیر میشیم.

رعناااز جایش بلند شد و با حرص گفت:نشنیدی خیرالله چی گفت؟

به حاجی نزدیک شد و ادامه داد:گفت یه نفر از خانواده ای که بزرگش کردن گفته که روانیه و مشکل داره و تحت درمان بوده به مدت چند سال.

میخوای راحیلمون رو بدیم دستش؟ راحیل گیر افتاده بود و یه مدت با این پسره همخونه بوده بهش عادت کرده این احساس اصلا عشق نیست.

دست حاج محمد را گرفت و با بغض گفت:نمیتونی اجازه بدی راحیل بدبخت بشه آقا.

حاج محمد کلافه رعنا را به آغوش کشید:اروم باش رعنا من همه ی تلاشمو میکنم که این اوضاع رو درست کنم لازم نیست بترسی من میرم پیش دکتر این پسره.

رعنا عصبی شد و گفت:اصلا این وصلت درست نیست من حس خوبی بهش ندارم.

حاج محمد محکم گفت:حاجی ادمی نیست دروغ بگه اونم درمورد مسائلی که به امنیت راحیل ربط داره، نمیبینی راحیل دل بسته به اون پسر؟ اگه بخوایم سرخود راحیل رو مجبور به جدایی کنیم قلبش میشکنه و ازمون دورتر میشه و اگه بخوایم بی منطق ماهان رو رد کنیم ازمون دلیل و منطق میخوان.

اگه حاجی بخواد حقیقت هارو به راحیل بگه همه چیز بهم میریزه، حداقل کاری که میتونیم انجام بدیم اینه که حداقل با چندتا دکتر صحبت کنیم اگه مشکل ماهان حاد نبود و واقعا خطری نداشت تصمیم رو به عهده ی راحیل می ذاریم اون دیگه بزرگ شده و حق داره خودش برای خودش تصمیم بگیره ما حق نداریم جای اون برای زندگیش تصمیم بگیریم.

رعنا نا امید سر به زیر انداخت و بغضش شکست:این عادلانه نیست...

******* *******

راحیل

ماهان با ناراحتی به طرفم قدم برداشت و من ناخودآگاه قدمی به عقب برداشتم، چرا می ترسیدم؟

من همیشه همین طور بودم، حتی از صدای بلند می ترسیدم و حالا کسی که قرار بود همیشه به او تکیه کنم می توانست به اندازه ی یک ویرانگر ترسناک باشد.

با دیدن حال و روزم متوقف شد و با نگرانی گفت:خوبی راحیل؟ خیلی متاسفم ببخشید نمی خواستم بترسونمت یا قرارمون رو خراب کنم نمی تونستم ببینم یکی مزاحمت شده و ازارت داده و ساکت باشم.

دستش را کلافه به موهای روشنش که حالا بلندتر شده بود کشید و کلافه گفت:اونا میدونستن شما با ماهستین میدونستن حلقه روی دست توئه و عمدا بهتون نزدیک شدن.

نفسش را رها کرد و گفت:ببخشید عزیزم نمیخواستم بترسونمت.

رو به زهره گفت:ببخشید زهره خانوم واقعا قصدم ازارتون نبود متاسفم.

زهره سر به زیر انداخت:مشکلی نیست فقط فکر کنم یکم زیاد خشن برخورد کردین میشد بدون مشت حلش کرد.

نمی دانم رضا چه در چشم هایم دید که گفت:بیاین فعلا از اینجا بریم.

زهره دست مرا کشید و من مانند ربات به دنبالش راه افتادم، ماهان و رضا پشت سر ما آمدند.

ماهان دو نفر را جوری کتک زد که از سر و رویشان خون می ریخت و حتی و یک مشت نخورد.

پیام دیشب در ذهنم تکرار شد و صحنه ی دعوای امروز و صحنه ی درگیری اخرش در اپارتمان خودش و حساسیتش نسبت به نزدیکی و صحبتم با ستار مدام این افکار در مغزم رژه می رفت.

وارد کافه شدیم و کیک و نوشیدنی گرم سفارش دادند و رضا به بهانه ی خرید بیشتر با زهره رفتند تا ما تنها باشیم.

به محض رفتن آنها ماهان با لحنی که از او بعید بود گفت:خواهش می کنم یه چیزی بگو...

ناخودآگاه گفتم:من...من فکر میکنم نمیشناسمت.

ماهان متعجب گفت:منظورت چیه؟

با بغض گفتم:تو بی رحمی، به بقیه آسیب می رسونی.

ماهان که مشخص بود چیزی درونش شکسته به چشم هایم خیره شد:اینطور نیست راحیل من نمیتونم ببینم کسی به ناموسم نزدیک شده در حالی که می دونه من اونجام و اون حلقه داره...

به چشم هایش خیره شدم:اگه زمانی اشتباه کنم منو تا سرحد مرگ کتک میزنی؟

ناباور گفت:راحیل؟ این چه تصوریه که از من داری؟ من میمیرم که یه وقتی اسیب نبینی.

به گریه افتادم:تا بحال خودتو وقتی که عصبانی هستی دیدی؟

دستش مشت شد:من...

سر به زیر انداختم:من نیاز دارم به همه چیز بیشتر فکر کنم.

دست لرزانم حلقه را لمس کرد و نگاه ناباور و نمناک ماهان روی دستهایم خشک شد.

قلبم اجازه نمی داد حلقه را از دستم خارج کنم، می ترسیدم به خودم اعتراف کنم حتی وقتی از او می ترسم بازهم دیوانه وار دوستش دارم بازهم گذشتن از او بی نهایت سخت است اما...

ماهان خطرناک بود و من می ترسیدم اگر یک روز آن طور بی رحمانه به من زل بزند من بی شک می میرم.

سر به زیر گفتم:میخوام برم خونه.

ماهان با صدای گرفته گفت:میخوای منو بخاطر چیزی که هستم ترک کنی؟

سر بلند کردم:اگه قرار باشه زمانی ترکت کنم بخاطر چیزی که هستی نیست بخاطر این میرم که منو تبدیل به کسی میکنی که نمیخوام باشم.

ماهان متعجب پرسید:منظورت چیه؟ تبدیلت میکنم به کی؟

بغضم شکست:به یه موجود ترسیده ی ناتوان که نمیدونه حالا که پناهگاهش میخواد از بینش ببره باید کجا پناه بگیره.

ماهان کلافه به من نزدیک شد و با حالتی که از او بعید بود گفت:راحیل به روح مادر و پدرم قسم من دلم نمیاد حتی بغض کنی چه برسه به اینکه بخوام سرت حتی داد بزنم، هزاربارم اشتباه کنی اصلا دلم نمیاد چیزی بهت بگم لطفا این تصورات اشتباهو دور بریز.

با پشت دست اشکم را پس زدم، ترسیدن از اتفاق های نیوفتاده از لمس آن اتفاق دردناکتر است و من نه تنها درد ترسیدن را کشیدم بلکه آن اتفاق را لمس کرده بودم.

ماهان صندلی را پس زد و از جایش بلند شد و در حالی که کلافه به پشت سرش دست می کشید به من پشت کرد.

گوشی در جیبم لرزید و دوباره از اکانت ناشناس پیام دریافت کردم.

جرات نداشتم حتی بازش کنم چون می دانستم بازهم حقیقتی دردناک را برایم روشن میکند.

با ترس و لرز صفحه ی گوشی را لمس کردم و چشم های لرزانم آن کلمات نفرت انگیز را خواند:شاید هنوزم شک داشته باشی که حرف هام حقیقت داره یانه پس بهتره خودت عصبانیش کنی...

در ضمن گول این عاشقانه های غلیظ رو نخور ماهان دیوانه وار عاشق سیمین بوده و تو جز یه سرگرمی موقت هیچی نیستی.

در حالی که می لرزیدم نوشتم:نمیدونم کی هستی ولی حرفات برام هیچ اهمیتی ندارن اگه جرات داشتی با اکانت فیک پیام نمیدادی.

نوشت:داری از ترس میلرزی و باز انکارش میکنی؟ انکار میکنی که من حقیقت رو بهت نشون دادم؟

با تعجب سر بلند کردن و به اطراف نگاه کردم، چند دختر و پسر جوان ان طرف نشسته و می خندیدند.

کمی دورتر دو دختر جوان با هیجان از موضوعی حرف می زدند.

از شیشه ی کافه، ماشین پرادوی مشکی را دیدم که راننده اش مردی با کلاه لبه دار مشکی و عینک آفتابی بزرگ و ماسک مشکی بود.

خودش بود سریع به طرف در رفتم و او با خونسردی پا روی گاز گذاشت و رفت.

ماهان متعجب گفت:خوبی راحیل؟ چیشده؟

رضا و زهره به طرف ما آمدند و همزمان پرسیدند:چیشده؟

پنهانکاری بس بود باید حرف میزدم، رو به ماهان گفتم:دیشب یه نفر به من پیام داد که تو مشکل روانی داری و اینو بهم ثابت میکنه.

من جدی نگرفتم و امروز این اتفاق افتاد.

گوشی را به دستش دادم و گفتم:الان دوباره پیام داد.

رضا متعجب گفت:چرا زودتر نگفتین اخه؟

ماهان سریع با گوشی خودش از صفحه ی گوشی من عکس گرفت و چند ثانیه بعد با کسی تماس گرفت.

همه نگران به او خیره شده بودیم و شخص پشت خط پاسخ داد.

...ـ

ماهان در حالی که اخمی عمیق پیشانیش را پوشانده بود گفت:برام پیداش کن منتظرتم.

رضا رو به همه گفت:میشه بشینید لطفا.

نشستیم و رضا کیک و نوشیدنی ها را روبروی ما گذاشت، ماهان کلافه بود و تمام وجود من با استرس پر شده بود.

رضا گفت:راحیل خانوم شما الان حق دارین شک کنید و بترسید ولی باور کنید مشکل اختلال ماهان برای خیلی سال پیشه و اون الان حالش کاملا خوبه، من نمیگم مقابل اون آدما تند نرفت ولی هر کی استارت این کارو زده قشنگ می دونسته نقطه ضعف ماهان کجاست اخه کدوم مردی که رگ غیرت داشته باشه تحمل میکنه با سیب زمینی اشتباه بگیرنش.

مرتیکه میبینه دوتا مرد با شماست و حلقه رو دستتونه باز اومده اویزون بشه مشخص هرکی باشه رم میکنه چه برسه به ماهان...

زهره که تا آن لحظه ساکت بود گفت:فکر کنم هر کی بوده زیر آبتو پیش خانواده ی راحیلم زده چون حاج محمد زنگ زد گفت سریع برگردین.

ماهان که مشخص بود کاملا بهم ریخته ناباور گفت:یعنی چی؟

رضا گفت:نگران نباش داداش امشب برمی گردیم تهران خودم پیگیر میشم ببینم این عوضی کیه.

امیدوار شده بودم که همه چیز بازیست و ماهان مشکلی ندارد اما مطمئن بودم این ادم آنقدر ساده نیست که راحت پیدا شود البته ماهان مردی نبود که به راحتی از این خرابی بگذرد.

زهره گفت:مطمئن باشین حقیقت دیر یا زود معلوم میشه فعلا منو راحیل رو ببرین خونه تا جو خونه اروم کنیم، خودتونم پیگیر قضیه باشین ایشالله که حل میشه.

رضا سری تکان داد:ماچیزی برا پنهون کردن نداریم مطمئنم به راحتی میتونیم ثابت کنیم ماهان کاملا سالمه این ادم هر کی بوده می خواسته اعتمادها رو از بین ببره و شک بندازه تو دل راحیل و خانوادش.

نفسی عمیق کشید و به خوراکی ها اشاره کرد:یه چیزی بخورین.

دست های سردم دور ماگ کاپوچینو حلقه شد و گرمای خفیف و لذت بخشش کمی ارام ترم کرد.

ماهان جدی و آرام گفت:پیداش می کنم.

رضا:بهتره با پدر و مادر راحیل صحبت کنیم و خودمون برگردیم تهران.

ماهان سری تکان داد:باشه.

دلم گرفته بود و هزاران فکر عجیب در سرم می چرخید، دوست نداشتم از ماهان دور باشم.

او تنها ادمی بود که حتی در اوج ترس می توانستم بازهم دوستش بدارم با این که می ترسیدم خوب می دانستم بازهم انتخابم آغوش اوست و میدانستم به من اسیبی نمی رساند.

کمی بیشتر صحبت کردیم و رضا سعی کرد کمی ارامم کند و تا حدودی موفق شد.

ماهان مدام تماس می گرفت و حسابی کلافه بود.

رضا پیشنهاد داد به رستوران برویم اما من و زهره اصرار کردیم که زودتر به خانه برگردیم عاقبت ماهان از رستوران بیرون بر غذا گرفت و به خانه برگشتیم.

رضا و زهره زودتر پیاده شدند، هوا ابری بود ابرهای تیره آسمان را پر کرده بودند.

رضا و زهره وارد خانه شدند و من و ماهان کنار هم ایستاده و به ماشین تکیه داده بودیم.

ماهان گفت:من خیلی وقته که ادم های قابل اعتماد زندگیم کمتر از انگشت های یه دستن، ادمایی که میتونم روشون حساب کنم شاید خیلی کمتر هم باشن.

نمیدونم این ادمی که داره سعی میکنه همه چیز رو خراب کنه کیه ولی انتظار نداشتم با ترس نگام کنی، انتظار نداشتم بهم شک کنی و به گذشتن ازم فکر کنی.

با ناراحتی گفتم:من...

ادامه داد:من هر چقدرم که بد بودم برای تو خوب بودم نبودم؟

چشم هایش تیره تر از همیشه بود، با غم به من خیره شد:فکر می کردم خوب منو میشناسی.

دوباره چشم هایم تر شد:من فقط ترسیدم.

سر به زیر انداخت:بریم با خانوادت صحبت کنیم بعدشم برمی گردم تهران.

ناباور لب زدم:ازم ناراحتی؟

سر بلند کرد و جدی گفت:بریم داخل.

همان لحظه بابا از در بیرون آمد و رو به ما گفت:سلام، چرا بیرون وایسادین؟

رو به ماهان گفت:لازم نبود غذا بگیری باباجان رعنا غذا پخته بود.

به من گفت:شما برو داخل من با آقا ماهان کار دارم.

دل نگران به ماهان که حسابی بهم ریخته بود نگاه کردم و او لبخندی محو زد.

با بغض وارد خانه شدم و قطره ای اشک از چشمم سرازیر شد، چرا ماهان را از خودم رنجاندم؟ او که هیچ وقت سعی نکرد به من آسیب برساند.

در حالی که اشک میریختم وارد خانه شدم و سریع به طرف اتاقم رفتم.

مامان، زهره و رضا در سالن پذیرایی بودند و رضا با مادر صحبت می کرد.

***** *****

دانای کل

راحیل با نگرانی وارد خانه شد حاج محمد به ماهان نزدیک شد:حالت چطوره؟

ماهان با این که از درون شکسته بود لبخند زد:شکر.

حاج محمد به او نگاه کرد و سعی کرد کلمات توی سرش را مرتب کند که ماهان گفت:حدس می زنم می خواین در چه مورد حرف بزنین.

حاج محمد پرسشگرانه به ماهان خیره شد و ماهان ادامه داد:من اون طوری که شما فکر می کنین نیستم، نمی دونم کی داره با زندگیم این کارو میکنه ولی ازتون وقت می خوام تا حقیقت رو بهتون ثابت کنم.

حاج محمد لحن محکم و صداقت نگاه ماهان را حس می کرد، سن و سالی از او گذشته بود کوله باری از تجربه روی شانه هایش سنگینی می کرد.

او می فهمید ماهان ابدا آدم بدی نیست اما چگونه به رعنایی که خواب و خوراک نداشت باید این را ثابت می کرد؟

سری تکان داد و با خانه اش اشاره کرد:تمام زندگی من تو این چاردیواری و آدمای توش خلاصه میشه، هر روز صبح که بسم الله میگم و از این خونه خارج میشم به این فکر می کنم که کی کارم تموم میشه برگردم پیششون.

روزی که راحیل رو دادن بغلم، از همون روز تمام هم و غم و زندگی منو رعنا شد خوشحالی و ارامش راحیل ما با اون پدر و مادر شدیم و پدر و مادر بودن آسون نیست.

می دونم آدم خوبی هستی و میدونم دوستش داری بالاخره منم از این زندگی یه چیزایی حالیمه و فرق سیاه و سفید رو میفهمم اما ازت خواهش میکنم اگر ذره ای این حرفا حقیقت دارن زندگی زن و بچه ی منو

خراب نکن ما خوش و ناخوشمون به هم وصله من دلم میخواد تو و راحیل خوشبخت باشید و هیچوقت دلم نمیاد دل بچمو بشکنم خودت وجدان داشته باش کاری که فکر میکنی درسته رو انجام بده.

ماهان نفسی عمیق کشید و گفت:من یه مدت به شدت روح و روانم آسیب دیده بود، خیلی سخت تونستم به زندگی برگردم انگار از زمین و زمان عصبانی بودم و کلا از زندگی دست کشیده بودم.

حدودا سه سال تحت درمان دکتر رضایی فر بودم و خیلی هم ازشون ممنونم که بهم کمک کردن به زندگی عادیم برگردم و الان حدودا پانزده سال از اون موضوع گذشته، من سی و پنج سالمه و این موضوع برای سن بیست تا بیست و سه سالگیمه در حال حاضر هیچ مشکلی ندارم.

حاج محمد کمی مکث کرد و گفت:من باید از یه چیزایی مطمئن بشم،رعنا خیلی از این خبر ترسیده و حقیقتش راضی کردنش خیلی سخته چون رعنا خیلی روی راحیل حساسه.

ماهان سری تکان داد:درک میکنم حق دارین ولی واقعا حقیقت همینه که بهتون گفتم.

دست روی شانه ی ماهان گذاشت و با مهربانی گفت:هر چی که خدا بخواد همون میشه بسپرش به خودش.

به خانه اشاره کرد:بریم داخل.

ماهان که کاملا بهم ریخته بود گفت:فقط برای خداحافظی میام باید برگردم تهران و باعث و بانی این ماجرارو پیدا کنم.

حاج محمد گفت:اونم پیدا میکنی فعلا بیا بریم داخل.

***** *****

راحیل

صدای صحبت مامان، زهره و رضا را می شنیدم، مامان غر می زد که چرا از بیرون غذا آوردید و رضا توضیح می داد که قرار بوده همانجا بخوریم اما بخاطر تماس برگشتیم.

ذهنم حسابی درگیر بود، یعنی چه کسی داشت با رابطه ی من و ماهان این کار را می کرد؟

مطمئنم که سیمین تا این حد پیش نمی رود و کسی که صبح رو به روی کافه کمین کرده مَرد بود.

قرار نبود یک روز خوش ببینم با نا امیدی روی تخت نشستم با این که لباس هایم را عوض کرده بودم حوصله ی بیرون رفتن نداشتم.

به گلدان گل های لاله، جعبه های شکلات، گوی برفی و جعبه ی جواهر حلقه و دستبند نگاه کردم و قلبم گرفت.

چطور می توانستم این همه احساس را دور بریزم؟

من تا اخر عمر هر کجا حرفی از دریا باشد او را تصور می کنم، هر بار که اهنگ چالوس روزبه بمانی پخش شود او را می بینم و از همه ی این ها که بگذرم هر بار دست و موهایم را در آیینه ببینم جاهایی که توسط او لمس شده آتش می گیرد.

حقیقتش خاطرات بهانه است او در قلب من جوانه زده و ریشه دوانده بود می توانم جان خود را دور بریزم؟

مامان وارد اتاق شد و گفت:راحیلم بیا ناهار.

بی حوصله شالی روی سرم انداختم و همراه مامان از اتاق خارج شدم.

نگاه خیره و نگرانش را احساس می کردم اما در حال حاضر آنقدر ناراحت و نگران بودم که توانایی آرام کردن دل مامان را نداشتم.

میز با ناهاری که مامان پخته و غذاهایی که خریده بودیم پر شده بود، رضا با دیدنم به من نزدیک شد و اهسته گفت:نگران نباش پیداش می کنیم.

به سختی لبخند زدم:امیدوارم.

ماهان و بابا وارد خانه شدند و با دیدن چهره ی ارام بابا کمی خیالم راحت شد.

ماهان با مامان احوال پرسی کرد و مامان ارام و سرد پاسخ داد و دل من ترک برداشت و بغض کردم.

مامان چطور می توانست بخاطر شنیدن یک خبر که راست و دروغش معلوم نیست ماهان را قضاوت کند او که همیشه اعتقاد داشت با مهمان نباید سرد رفتار کرد.

به ماهان نگاه کردم و او لبخند زد و قلب من گرفت با بغض لبخندی گرم روی لب نشاندم و ظرف غذای توی دستم را با غذا پر کردم و رو به روی ماهان گذاشتم.

سالاد و سبزی و مخلفات را کنارش گذاشتم و بی توجه به نگاه مامان کنارش نشستم.

بابا از سرویس بهداشتی خارج شد و رو به جمع گفت:نوش جان.

از مامان که مشخص بود عصبی است پرسید:خانم علی آقا چرا برنگشته؟

مامان با لحنی که فقط من و زهره خبر داشتیم عصبی است گفت:مریم زنگ زد گفت ناهار رو با سروش میخوره عصرم باهم میرن باشگاه.

علی به خانه ی عمه رفته بود.

ماهان با غذا بازی می کرد و زهره و رضا اهسته غذا می خوردند، مامان و بابا به سالن پذیرایی رفتند و من آهسته در گوش ماهان گفتم:چرا نمی خوری؟

سر بلند کرد و به چشم هایم خیره شد:اشتها ندارم.

با غم گفتم:این مشکلاتم می گذره به خودت فشار نیار غذاتو بخور.

لبخندی محو روی لب نشاند و سری تکان داد و بی میل قاشقی به دهان گذاشت، رضا گفت:حاج محمد چی گفت؟

ماهان قاشق را رها کرد و گفت:هیچی.

زهره نزدیک شد و اهسته گفت:حاج محمد خیلی دلسوز و منطقیه تا مطمین نشه قضاوت نمیکنه ولی خاله رعنا مشخص بهم ریخته.

با چشم تهدیدش کردم که ساکت باشد و هیزم در این آتش نریزد لبهایش اویزان شد و باغم گفت:چرا اینطوری نگام میکنی باید بدونه وضعیت چطوره تا راه حل پیدا کنه.

رضا رو به زهره لبخند زد گفت:ممنون که کمک می کنین.

زهره پشت چشم نازک کرد و با ناز گفت:به اقا ماهان کمک میکنم نه شما.

رضا خندید:ماهان داداش منه پس بازم ممنون.

و رو به ماهان گفت:داداشم پیداش میکنی، حقیقتم معلوم میشه برای راحت کردن خیال رعنا خانومم هر کاری لازمه انجام میدیم.

به بشقاب غذا اشاره کرد:غذاتو بخور باید راه بیوفتیم سمت تهران.

ماهان سری تکان داد و بی میل مشغول خوردن شد، حسابی دلم گرفته بود و در دل به کسی که این طور اول راه این شک و شبهه را بین ما به وجود اورد لعنت می فرستادم.

مطمئنم راضی کردن مامان از فتح کردن قله ی اورست هزار برابر سخت تر است و احتمالا هیچ وقت راضی به این ازدواج نمی شود.

بالاخره خوردن ناهار تمام شد و بشقاب من و ماهان تقریبا دست نخورده بود اما رضا و زهره کمی خوردند.

با ماهان وارد اتاقم شدیم و به محض ورود به اتاق ماهان در را بست و سریع مرا به آغوش کشید و آنقدر محکم مرا به خودش فشرد که نفسم بند امد، قلبم به تپش افتاده بود، یک دستش پشت گردنم و دست دیگرش دور کمرم حلقه شده بود.

آنقدر به هم چسبیده بودیم که احساس می کردم تمام وجودمان یکی شده، تپش های نا منظم قلبم سریع تر شده بود اما به این نزدیکی نیاز داشتم.

با تردید دست های لرزانم را از روی سینه اش برداشتم و دور کمرش حلقه کردم و سر روی سینه اش گذاشتم و چشم بستم.

حالا که نبودنش را برای چند لحظه تصور کردم هزار برابر برایم ارزشمند تر و عزیزتر شده بود، این قانون آدمیزاد است که عمق دوست داشتن را هنگام فراق می فهمد.

تپش های قلبش به گوشم می رسید و گرمای بوسه اش را روی سرم احساس می کردم و تمام وجودم با آرامش پرشده بود.

چه اهمیتی داشت که دیگران چه می گویند ماهان همیشه با من ارام و مهربان بود و سعی داشت مراقبم باشد و لبخند روی لب هایم بیاورد.

همان طور که همدیگر را به آغوش کشیده بودیم در گوشم گفت:نمی تونم از دستت بدم راحیل به محض این که خیال خانوادت راحت شد می خوام ازدواج کنیم.

متعجب به او خیره شدم و او گفت:تو بهم اعتماد داری؟

سری به تایید تکان دادم:اره.

لبخند زد و طوفان خاکستری چشم هایش کمی آرام گرفت:من دلم نمیخواد ذره ای اسیب ببینی تنها زمانی ترکت می کنم که بدونم بدون من آرامش داری.

سریع گفتم:این حرفارو نزن ماهان، میدونم یکم ترسیدم و بابت این که اینطوری شد ببخشید.

من تمام این مدت کنارت بودم و می دونم که چقدر خوبی و دلم میخواد همیشه کنارم باشی اما نمیتونم ناراحتی مامان و بابا رو ببینم پس سعی کن اونی که داره خراب میکنه رو پیدا کنی تا بتونیم بدون دلخوری بهم برسیم.

لبخند زد و اهسته گفت:قول میدم همه چی رو درست کنم فقط تو بهم شک نکن چون اون طوری امیدی برای ادامه دادن ندارم.

سر بلند کردم به چشم هایش خیره شدم:قول میدم بهت شک نکنم و اون بارم واقعا نمیدونم چیشد فقط خیلی ترسیدم دیگه اتفاق نمی افته.

چند ضربه به در نواخته شد و صدای مامان در گوشم پیچید:راحیل جان میوه و چایی اماده کردم می خورین؟

می دانستم میخواهد از تنها بودنمان جلوگیری کند و میوه و چایی بهانه است، لحن نگران و عصبی مامان را حتی از پشت در حس می کردم و این شکاک بودنش دلم را می شکست.

می دانستم دعوا و بحث اصلی بعد از رفتن ماهان شروع می شود و اتش جنگ اصلی هنوز روشن نشده.

سریع خود را از آغوش ماهان بیرون کشیدم و باخجالت سر و وضعم را مرتب کردم، ماهان هم سریع به موهایش دست کشید و کمی فاصله گرفت.

در را باز کردم و قیافه ی جدی و برزخی مامان پیش رویم ظاهر شد و سینی چایی و میوه را روی میز تحریرم گذاشت و پرده ها را کشید و حیاط مشخص شد.

درخت های زرد و نارنجی و منظره پاییزی حیاط کوچک مان با حوضی مربعی شکل آبی که با برگ های زرد و نارنجی پر شده مشخص شد.

مامان پرده ها را که جمع کرد به طرف در رفت و گفت اینجا چقدر گرم و خفه است، در اتاق را باز گذاشت و صندلی را به در تکیه داد تا دوباره بسته نشود:خیلی خفه شده اینجا بذارین هوا بیاد داخل.

با خجالت سر به زیر انداختم، خوب می دانستم ماهان متوجه حساسیت و رفتار واضح مامان شده با این حال خونسرد و ارام به مامان نگاه کرد و چیزی نگفت اما چشم هایش به وضوح غمگین شده بود.

مامان از اتاق خارج شد و من آهسته به شانه ی ماهان دست زدم و گفتم:مطمئنم وقتی حقیقت مشخص بشه و خیالش راحت بشه همه چیز درست میشه.

سری تکان داد و لبخند زد:من دیگه باید برم و باعث و بانی این قضیه رو پیدا کنم، مطمئنم اون دو نفر توی رستورانم وادار شده بودن و این هر کی هست تا به هدفش نرسه بس نمی کنه.

باغم به صورتش نگاه کردم:مدام باهام تماس بگیر.

_چشم.

ماهان به اطراف نگاه کرد و وقتی از خلوت بودنش مطمئن شد سریع پیشانی مرا بوسید و گفت:عاشقتم راحیل لطفا هوامو داشته باش.

قلبم به تپش افتاد و از ته دل گفتم:منم عاشقتم.

باهم از اتاق خارج شدیم و ماهان رو به مامان و بابا که مشغول صحبت با رضا و زهره بودند گفت:با اجازتون ما دیگه میریم باید برگردیم تهران.

بابا و مامان هر دو سر پا ایستادند و بابا گفت:خوش اومدین پسرم میخواستم اصرار کنم حالا حالاها درخدمت باشیم ولی میدونم شمام کار و زندگی دارین با این حال ما خیلی خوشحال شدیم از دیدنتون و ما همیشه درخدمتیم.

مامان حرفی نمی زد و این سرد بودنش قلبم را به درد آورده بود.

تعارف های معمول رد و بدل می شد و رفتار مامان و غم چشم های ماهان مدام روی قلبم سنگینی می کرد.

ماهان دم رفتن با صداقت تمام گفت که آن شایعات حقیقت ندارد و این را ثابت می کند و خواهش کرد فرصتی بدهند تا باعث و بانی این خرابی را پیدا کند.

بابا گرم و مهربان خیالش را راحت کرد و گفت که منتظر خبرش است اما مامان چیزی نگفت و در اخر در حالی که من و ماهان باغم به چشم های هم خیره شده بودیم ماهان اهسته گفت:مراقب خودت باش قول میدم همه چیز درست بشه.

لبخند زدم:توام مراقب خودت باش مدام بهم زنگ بزن مطمئنم این ناراحتی ها هم تموم میشه.

بالاخره خداحافظی کردند و من در آن کوچه ی بن بست به دور شدن ماشین ماهان خیره شدم.

بغضی ازار دهنده گلویم را فشار می داد و زهره از پشت مرا به اغوش کشید:غصه نخور دخترم همه چی درست میشه.

مامان جدی گفت:بیاین داخل.

با خشم به مامان که امروز بیشتر از همیشه غیر منطقی و خشن شده بود نگاه کردم بدون این که حرفی بزنم وارد خانه شدم.

صدای بابا را می شنیدم که گفت:چیشده؟

و زهره متعجب گفت:نمیدونم.

وارد اتاقم شدم و پرده ها را کشیدم، خوراکی هایی که مامان اورده بود را دست نخورده به اشپزخانه بردم.

مامان و بابا و زهره وارد خانه شدند و بابا متعجب گفت:چیشده دخترم؟

با حرص گفتم:مامان منظورت از این رفتارا چیه؟

بر خلاف تصوراتم اصلا تعجب نکرد و جدی و تند گفت:از همون روزهای اول دلم به این وصلت راضی نبود.

قلبم به درد امد، اوضاع خرابتر از آن چیزی بود که فکر می کردم.

بابا با صدای بلند هشدار داد:رعنا.

مامان با اخم به بابا خیره شد، تمام این سالها هیچوقت مامان را اینطور ندیده بودم.

جدی و تند گفت:بسه محمد این مرد به درد راحیل نمیخوره عذابم نده هر چی اوردن رو پس بفرست راحیل درسش رو میخونه و به وقتش با کسی آشنا میشه که مثل خودش باشه.

بابا گفت:بچه شدی زن؟ راحیل خودش عاقل و بزرگ شده و خودش باید برای زندگیش تصمیم بگیره.

مامان با حرص گفت:اون بچه است توی شرایط سختی قرار گرفته و فکر میکنه قهرمان زندگیش این مرده اما زندگی پیچیده تر از این حرفاست ما اگه الان نصیحتش نکنیم کی قراره به دردش بخوریم؟

به گریه افتادم و گفتم:من بچه نیستم و خودم می دونم چه راهی رو انتخاب کنم هیچکس حق نداره برای من تصمیم بگیره.

وارد اتاقم شدم و در را محکم بهم کوبیدم.

صدای جر و بحث مامان و بابا را می شنیدم و زهره اهسته وارد اتاقم شد و مرا به آغوش کشید اما در حال حاضر هیچ چیز آرامم نمی کرد.

سه روز از رفتن ماهان گذشته بود و من مانند دیوانه ها دلتنگش بودم، مدام تماس می گرفت و می گفت که تقریبا فهمیده پیام ها از کجا امدند و به هدف نزدیک است.

مامان اولین بار بود که برای اشتی پیش قدم نمی شد و علیرضا را می فرستاد تا مرا برای غذا صدا بزند که البته من با تند ترین لحن ممکن پیشنهاد غذا را رد می کردم.

این رفتار ها را نشان میداد تا من بدانم مخالفتش جدی است.

بابا چند بار به اتاقم آمد و تنقلات مورد علاقم را روی میز می گذاشت و با مهربانی دلداریم میداد، جدی به من قول داد که اگر ماهان ثابت کند که حرف ها دروغ بوده مامان را راضی می کند و من نگران نباشم.

دورادور می شنیدم که حاجی با بابا تماس گرفته و قرار است به خانه ی ما بیاید و در مورد موضوعی جدی با من صحبت کند.

مامان حسابی بهم ریخته بود و من این را سکوت مرگباری که بر خانه حاکم بود می فهمیدم اما قصد نداشتم از اتاق خارج شوم چون معتقد بودم این مخالفت جدی مامان را حداقل بعد از این که از ان خبر ها مطمئن شدند باید بروز می داد و حداقل به احترام این احساسات بیچاره ی من کمی سکوت می کرد.

زهره تمام مدت به من پیام می داد و دلداریم میداد که اگر ماهان تلاش کند دل مادرم را به دست می آورد، اما به خانه ی ما نمی آمد چون معتقد بود در شرایطی هستیم که نیاز داریم باهم تنها باشیم تا به نتیجه برسیم و حضورش ممکن است مارا معذب کند.

مدام خواهش می کرد قهر را کنار گذاشته و با مهربانی دل مامان را به دست بیاورم اما من مامان را خوب می شناختم او ادمی نبود که با محبت رام شود در عین خوش قلب و مهربان بودن یک روی لج باز و خشن داشت که هیچ کس از پسش بر نمی آمد.

شاید من و مامان هر دو بچه گانه رفتار می کردیم، مامان چون مرا دوست داشت منطقش ته کشیده و من احساساتی جدید را تجربه کرده بودم و برگشتن از آن گرمای لذت بخش تقریبا غیر ممکن بود، هر کسی این مسیر را طی کرده هرگز نتوانسته به برگشتن حتی فکر کند.

این جا بود که به این نتیجه رسیدم، تجربه کردن برخی احساسات به قطع کردن عضوی از بدن می ماند و ادم مارمولک نیست که بعد از قطع شدن دمش دوباره دم جدیدش رشد کند.

آدم تا سالهای سال به جای خالی عضوش زل می زند و در مواقع مختلف کمبودش را احساس می کند و گاه گاهی با یادش اشک می ریزد، حتی اگر عضوی مصنوعی به او هدیه بدهند هیچ وقت این آدم به آدم سابق تبدیل نمی شود و این بسیار دردناک است.

صدای زنگ در بلند شد و من از سر و صداها فهمیدم حاجی آمده و از صدای گرفته و لحن معذب بابا فهمیدم اتفاقی جدی رخ داده.

بعد از چند روز بالاخره قهر را کنار گذاشتم و بعد از مرتب کردن خودم به استقبال حاجی رفتم.

حاجی و مامان و بابا حسابی دسپاچه بودند و من می ترسیدم خبر بدی در رابطه با ماهان باشد.

با یاد اوری اینکه صبح با ماهان صحبت می کردم او مدام به من امیدواری میداد و از زندگی رویایی و برنامه هایی که برای آینده در ذهن داشت حرف می زد و حتی گفت که منبع خرابی ها را پیدا کرده و در حال حل کردن همه چیز است.

حتی چند دقیقه پیش پیام احوال پرسی و چند کلیپ انگیزشی در مورد مقابله با مشکلات و قوی بودن فرستاد.

تمام این مدت از راه دور کنارم بود و هر صبح با پیام هایش چشم باز می کردم و اخر شب با شب بخیرش به خواب می رفتم.

امکان نداشت علت این بهم ریختگی آنها ماهان باشد مطمئن بودم ماهان بعد از پیدا کردن سِرور و شماره ی شخصی که پیام ها را فرستاده حالش خوب بود و مطمئن بود همه چیز درست میشود.

بعد از احوال پرسی نشستم و بابا و مامان نگران به من خیره شدند انگار قرار بود برای همیشه از کنار آنها بروم، متعجب پرسیدم:اتفاقی افتاده؟

حاجی گفت:حالت چطوره عزیزم؟

لبخند زدم:خیلی ممنون خوبم شما چطورین؟

حاجی به بابا نگاه کرد و بابا به مامان خیره شد، مامان دست برد و صندوقچه را برداشت و عکسی از آن بیرون آورد و با بغض عکس قدیمی را به دستم داد، در آن عکس زن و مردی جوان و زیبا با لباس های عروسی کنارهم نشسته و سفره ی عقد رو به رویشان پهن شده بود و از ته دل لبخند می زدند.

مامان گفت:راحیلم این حرف هایی که الان داریم میزنیم این حقیقت که ما دیوانه وار دوستت داریم و با تو پدر و مادر بودن رو تجربه کردیم رو هیچ وقت تغییر نمیده.

متعجب و گیج پرسیدم:منظورتون چیه؟

مامان به عکس اشاره کرد و با چشم های نمناک و صدای گرفته گفت:این عکس عروسی خواهرمه.

به عکس نگاه کردم با کمی دقت فهمیدم مردی که در کنارش نشسته به حاجی شباهت دارد و احساس بدی وجودم را فرا گرفت و بی قرار پرسیدم:خب الان سعی دارین چی بگین؟

قبلا عکس خاله را دیده بودم زنی زیبا و ظریف با موهای مشکی و لخت که به گفته ی مامان در جوانی تصادف کرده و فوت شده بود.

مامان گفت:خواهرم همسر حاجی بود و وقتی کشته شد باردار بود.

چرا دست و پایم می لرزید؟ چرا باید بخاطر شنیدن داستانی دردناک و قدیمی اینطور بهم میریختم؟

مامان عکسی روی میز گذاشت که در آن خاله لباسی بلند با آستین های حلقه ای پوشیده بود و حاجی جوان او را به اغوش کشیده و خاله دستهایش به دور شکم گرد و برآمده حلقه شده بود و به دوربین لبخند می زد.

حاجی حسابی قد بلند و جداب بود البته در این سن هم حسابی جذاب و شیک و متین به نظر می رسید.

مامان گفت:حاجی اون روزها حسابی بهم ریخته بود و فشار روانی بهش وارد میشد و خودشو مقصر مرگ پدر و مادر ماهان و خواهرم می دونست.

به گریه افتاد:خواهرم رو به اتاق عمل بردن و بچه رو از رحمش خارج کردن اما نتونستن خودشو نجات بدن و اون روزها حاجی اصلا شرایط نگهداری از بچه رو نداشت و خودشو لایق داشتن بچه نمی دونست.

حاجی در حالی که حسابی بهم ریخته بود و می لرزید گفت:من می خواستم دخترم یه خانواده ی واقعی داشته باشه، یه زندگی معمولی و بی خطر...

دستهایم می لرزید از جایم بلند شدم و گفتم:این خاطرات به من ربط ندارن میخوام برم اتاقم.

مامان دستم را گرفت و گفت:صبر کن عزیزم باید گوش بدی.

بغضم شکست:من همینطوری حالم خوبه نمیخوام هیچی بدونم.

بابا اهسته به من نزدیک شد و به اغوشم کشید و کنار خودش نشاند:هیچ چیز قرار نیست تغییر کنه، تو دختر منی و اینجا خونه ی توئه و مادر و پدری داری که برات جون میدن، این حرف هارو بهت میگیم

چون فکر میکنیم وقتشه و حق داری بدونی از اولم گفتم هیچ چیز قرار نیست تغییر کنه مگر اینکه تو بخوای.

حاجی با صدای گرفته گفت:تو دخترمی از اول هدفم این بود در امان باشی و همیشه لبخند بزنی.

نمیدونم اون ادما چطوری فهمیدن تو دختر منی و سعی کردن ازت استفاده کنن تا خودشونو خلاص کنن و منو مجبور کنن بکشم کنار.

اون روزها ارزو می کردم بمیرم چون تمام مدت از دور نگاهت می کردم تا در امان باشی.

تمام مدت مثل یه اثری هنری بی نقص و عزیز که اجازه ی لمسش رو ندارم از دور تحسینت می کردم و تلاش می کردم همیشه لبخند بزنی و این درد رو به جون خریدم تا خوشحال و خوشبخت باشی و یه خانواده ی معمولی و شاد داشته باشی.

آنقدر بهم ریخته بودم که حتی اشکم نمی ریخت همانطور که دستهایم می لرزید با چشم های نمناک به ان ها خیره شدم.

مامان به من نزدیک شد و اهسته و محتاط دست روی شانه ام گذاشت و به اغوشم کشید: دخترم می دونم درکش سخته ولی مطمئنم از پس این روزاهم بر میای.

بدون حرف به اتاقم پناه بردم فقط نیاز داشتم فرار کنم و از آنجا دور شوم.

احساساتم غیر قابل وصف بود، شوکه شده بودم و ارزو می کردم ای کاش همه چیز کابوسی تلخ باشد و صبح روز بعد بیدار شوم و ببینم هیچ خبری نیست.

بعد از بیست و پنج سال دو عکس روبه روی من گذاشتند و می گویند همه چیز بازی بوده؟

گوشی مدام می لرزید و نام ماهان روی صفحه به چشم می خورد اما قدرت حرف زدن نداشتم.

تیری به مغزم شلیک شده بود و باید سعی می کردم حداقل کمی هضمش کنم.

همان طور شوک زده روی تخت نشستم، حتی خودم نمی دانستم چه احساسی دارم و چه فکری میکنم.

صدای حاجی را از پشت در شنیدم:ازت توقع ندارم ببخشیم یا درکم کنی دخترم، ولی اینو بدون هر تصمیمی که گرفتم فقط به خوشبختی و امنیت و سلامت تو فکر کردم.

میخواستم بهت یه خانواده ی معمولی و اروم هدیه بدم.

بغضم بالاخره شکست و گفتم:میشه تنهام بذارین؟

نمی دانم چه مدت گذشته بود که در سکوت زانوهایم را به آغوش کشیده و به نقطه ای نامعلوم خیره شده بودم و اهسته اشک میریختم.

افکار مختلف مانند از ذهنم می گذشت و حتی نمی دانستم باید چه حالی داشته باشم.

تلفنم بی وقفه می لرزید و حتی قدرت حرف زدن نداشتم، زهره و ماهان نوبتی تماس می گرفتند و بالاخره دست بردم و پاسخ دادم.

صدای نگران ماهان در گوشم پیچید:راحیل؟ حالت خوبه عزیزم؟

با صدای گرفته گفتم:نمی دونم.

ماهان کمی مکث کرد و گفت:الان حرکت میکنم و میام پیشت.

با این که دوست داشتم او را ببینم و در آغوشش حل شوم اما می دانستم تمام این مدت که با من اشنا شده کار و زندگیش را رها کرده و بی وقفه دنبال من است و لازم است آنجا باشد و به زندگیش سر و سامان بدهد و از همه مهم تر شخصی که سعی دارد مارا از هم جدا کند را پیدا کند.

سریع گفتم:لازم نیست بیای.

متعجب گفت:چرا؟

گفتم:این مدت خیلی بخاطر من از کار و زندگیت افتادی...

ماهان حرفم را قطع کرد:این چه حرفیه می زنی راحیل؟ صدای بستن در ماشین و بعد بستن کمربندش آمد و دوباره گفت:دارم میام پیشت اعتراضم وارد نیست.

بغضم شکست:نمیدونم باید چه فکری کنم یا چه رفتاری کنم انگار توی زندگیم زلزله اومده همه چیز بهم ریخته.

ماهان مهربان گفت:عزیزم کاملا درکت میکنم این مسئله ای نیست که بتونی به راحتی بپذیریش حق داری بهم بریزی این کاملا طبیعی، فقط فراموش نکن مادر و پدرت عاشقتن و ارزشمند ترین دارایی حاجی هستی و هرکاری که انجام داده بخاطر امنیت و ارامش خودت بوده.

ولی هر احساسی که داشته باشی حق داری، من کنارتم و خانوادت کنارتن و ما واقعا دوستت داریم.

به سختی میان گریه لبخند زدم و ماهان گفت:عزیزم من تو راهم منتظرم باش خودمو بهت می رسونم احتمالا امشب می رسم بازهم باهات تماس میگیرم.

_باشه مراقب خودت باش ممنونم که هستی.

ماهان:از الان تا همیشه هستم حتی فکرشم نکن بتونی از شرم خلاص بشی.

با این که کاملا جدی بود لبخند روی لبم آمد و گفتم:خوشحالم که هستی.

تلفن را قطع کردم و دوباره همه ی حقیقت ها به مغزم هجوم آوردند، این حقیقتی نبود که بتوانم به سادگی هضمش کنم.

دوباره از پیجی ناشناس چند عکس دریافت کردم و قلبم به تپش افتاد، به سختی دست بردم و ایکن اینستاگرام را لمس کردم و سریع وارد دایرکت شدم.

عکس اولی از ماهان که کنار سیمین بود و روی یک مبل نشسته بودند.

عکس دوم پشت ماهان رو به دوربین بود و سیمین به دیوار چسبیده بود انگار همدیگر را می بوسیدند.

عکس سوم هم مانند عکس دوم چهره ی ماهان مشخص نبود و باز هم سیمین به دیوار چسبیده بود ماهان به او نزدیک بود.

قلبم به درد آمد و گوشی از دستم به زمین افتاد، بغضم شکست و و با حال خراب گوشی را برداشتم تا با ماهان تماس بگیرم و حقیقت را بفهمم.

ارزو داشتم ماهان همه چیز را انکار کند با این میدانستم ممکن است همه چیز بازی باشد بازهم بی نهایت میترسیدم.

صدایی از درونم می گفت:حرف ها دروغ بودند، عکس ها هم دروغند؟

پیام بعدی به دستم رسید: مطمئنم در این مورد با ماهان حرف می زنی و اون همه چیز رو انکار میکنه اما مطمئن باش من فقط یه ادمم که دلش به حالت میسوزه و سعی داره نجاتت بده، مثلا من خوب می دونم فهمیدی حاجی چه نسبتی باهات داره و الان بهم ریخته ای شاید وقتشه ادمای اضافی رو از زندگیت پاک کنی.

با دستهای لرزان با زهره تماس گرفتم.

حالم حسابی خراب بود تمام امیدم برای یافتن ارامش و هضم این ماجرا به ماهان منتهی می شد و دیدن این عکسها قلبم را به درد آورده بود.

زهره با اولین بوق پاسخ داد:راحیل؟ حالت خوبه؟

به گریه افتادم:خواهش میکنم بیا پیشم.

زهره:اروم باش عزیزم اروم باش الان خودمو میرسونم بهت.

در حالی که اشک میریختم گفتم:میخوام از خونه بیام بیرون دارم خفه میشم.

زهره که مشخص بود در حال لباس پوشیدن است گفت:ماشین مامان رو میارم لباس بپوش اومدم.

تلفن را قطع کردم و پیام بعدی از پیج ناشناس رسید:من می تونم به اندازه ی همه دوستت داشته باشم.

متعجب به صفحه ی گوشی زل زدم و دست و پاهایم سست شد.

همه چیز بهم ریخته بود.

باور هایی که با قلبم پذیرفته و در مغزم هک شده بودند اکنون مانند تکه های از هم گسیخته ی قایقی که گرفتار طوفان شده، بر روی دریای اشک هایم شناور شده بودند.

حالا که عمیق به همه چیز فکر می کنم هر لحظه بیشتر نا امید می شوم، باید چند قرن زمان بگذرد تا دوباره کسی را باور کنم؟

چقدر باید زمان بگذرد تا تکه های شکسته ی اعتمادم را دوباره پیوند بدهم و اصلا امکانش هست کمی به روز اولش شبیه شود؟

از تمام آدم ها متنفرم، مطمئنم دور بودن از این موجودات بهترین راه مصون ماندن از نیش و زهر درونیشان است.

فکر میکنم به هیچ کس نیاز ندارم و کنج خلوت خودم بهترین جای جهان هست.

البته که زهره حسابش از همه جداست.

بارانی خاکستریم را روی پیرهن و شلوار حوله ایم پوشیدم بی میل شالی روی سرم انداختم و گوشی به دست از اتاقم بیرون آمدم.

مامان و بابا و حاجی نگران و پر از سوال به من نگاه کردند و من سرد گفتم:میخوام با زهره تنها باشم.

مامان نگران گفت:هوا سرده حالتم خوب نیست تو اتاقت بشینین هیچ کس مزاحمتون نمیشه.

جدی گفتم:من خوبم و میخوام با زهره برم بیرون.

مامان شال بافتنیش را روی شانه هایش انداخت و با لحنی که فقط من می دانستم ناراضی و نگران است گفت:صبر کن.

به طرف اشپزخانه رفت و سریع نایلون را با بطری کوچک شیر کاکائو و کلوچه پر کرد و به دستم داد:فشارت میوفته اینارو بخور.

با بغض نایلون را از دستش گرفتم و سر به زیر انداختم، تمام این سالها او فراتر از یک مادر نگران من بود و هیچ وقت رفتاری نکرد که به مادرانه هایش شک کنم، تمام مدت از خودم بیشتر نگرانم بود.

به سختی لبخندی محو روی لب هایم نشست با صدای گرفته گفتم:ممنون.

مامان با چشم های نمناک گفت:مراقب خودت باش عزیزم زود برگرد.

سری به تایید تکان دادم و از خانه خارج شدم، زهره هنوز نرسیده بود.

سر بلند کردم و با دیدن صحنه ی روبه رو دست و پایم سست شد و قلبم به تپش افتاد.

پرادوی مشکی سر کوچه پارک کرده و همان مرد با کلاه و ماسک و عینک دودی راننده بود باید می فهمیدم کیست و چه هدفی دارد.

سریع به طرف ماشین قدم برداشتم هنوز قدم اول را برنداشته بودم که پا روی گاز گذاشت و به سرعت غیب شد.

گوشی در جیبم لرزید:دوست داری همدیگرو ببینیم؟

عصبی نوشتم:همونطور که حدس می زدم یه عوضی ترسویی.

ایموجی خنده فرستاد:هنوز وقتش نرسیده گربه ی ملوسم.

قلبم به تپش افتاد، و با حرص بلاکش کردم، مطمئنم روانی بود، هر بار پیجی جدید می ساخت و پیام می فرستاد.

گوشی در دستم لرزید و نام ماهان روی صفحه نمایان شد سریع پاسخ دادم و صدای گرم و بمش در گوشم پیچید:سلام عزیزم خوبی؟

در حالی که می لرزیدم گفتم:سلام.

ماهان نگران گفت:حالت خوبه؟

جدی پرسیدم:تو رفتی خونه ی سیمین؟

متعجب گفت:اره تو از کجا میدونی؟

با حرص گفتم:چرا رفتی؟

خونسرد گفت:شماره ای که پیج روش نصب شده بود برای سیمین بود رفتم اونجا گفت که اصلا خبر نداره و قسم خورد که کار اون نیست و این کارای بچه گانه رو نمی کنه حدس میزنم یکی از سیمین استفاده کرده تا زهرشو بریزه و به احتمال زیاد سیمین هم داره باهاش همکاری میکنه.

بهم ریخته و گیج گفتم:چرا همه ی این اتفاقا باید باهم بیوفته اخه.

ماهان: این روزا هم میگذره عزیزم از پسش بر میایم خدارو شکر هر چقدرم سخت باشه همدیگرو داریم و از پسش بر میایم هیچ کس نگفته زندگی اسونه ما باید قوی باشیم.

کمی ارام تر شده بودم:من دیگه قطع میکنم عزیزم مراقب خودت باش و حواست به رانندگی باشه.

ماهان مثل همیشه ارام و از ته دل گفت:دوستت دارم عزیزم مواظب خودت باش.

از ته دل گفتم: منم دوستت دارم.

ماشین زهره وارد کوچه شد و من با دیدن زهره دست تکان دادم به محض رسیدن به من پیاده شد و به طرفم امد و هم دیگر را به آغوش کشیدیم.

با بغض گفت:چیشده راحیل؟

_بریم یه جایی تنهایی بشینیم برات تعریف کنم.

بی قرار گفت:همین الان بگو.

با دیدن چشم های بی قرارش گفتم:بریم پاتوق اونجا میگم.

حال و روزم را که دید گفت:بشین تو ماشین الان ضعف میکنی.

تا رسیدن به پاتوق زهره مدام می گفت:یکمشو بگو.

و من می دانستم اگر هنگام رانندگی حواسش پرت چیزی شود صددرصد تصادف می کنیم برای همین تا رسیدن به پاتوق حواسش را پرت کردم.

با عجله وارد کافه شدیم، همه چیز را مو به مو تعریف کردم و زهره آنقدر شوکه شده بود که مدام می گفت شاید همه چیز شوخی باشد.

آنقدر با زهره حرف زدیم و اشک ریختیم که وقتی کمی آرام شدیم و به خودمان آمدیم دو ساعت بیشتر گذشته بود.

زهره معتقد بود همین که مادر و پدر تمام این سالها آنقدر خوب بودند که به واقعی نبودنشان شک نکردم کافیست و ژنتیک انقدر مهم نیست.

حرف هایش خیلی آرامم کرده بود اما هنوز نمی دانستم چگونه باید حاجی را ببخشم.

زهره می گفت حاجی به من خانواده و ارامشی را هدیه داده که شاید اگر با خودش بودم هیچ وقت این ارامش را نداشتم اما امروز دختری قوی هستم که خانواده ای ارزشمند دارد.

اما حاجی به من هیچ حق انتخابی نداد و این بسیار غمگینم می کند شاید به زمان نیاز داشتم تا حقیقت ها را درک کنم و حاجی را بپذیرم.

اما جایگاه پدر و مادرم هیچ وقت در قلب و زندگیم تغییر نمی کرد آنها همیشه عزیز و محترم خواهند ماند.

با زهره به خانه برگشتیم، جو خانه حسابی ارام و سرد بود، چشم های نمناک مادر از بغض شکسته ی ته گلویش خبر می داد.

زهره به من نگاه کرد و چشمک زد و با ذوق با همه احوال پرسی کرد و گفت:نگران یه دونه رفیق من نباشید حالش از خوبم خوب تره.

مامان به من نگاه کرد و با مهربانی به آغوشم کشید:خوبی دخترم؟

به سختی لبخندی کج زدم:نگران نباش خوبم...مامان.

انگار واژه ی مامان را که شنید کمی آرام شد آهسته نفسش را رها کرد:بشینید براتون غذا بیارم.

اصلا اشتها نداشتم، کیک و شیر حسابی سیرم کرده بود:من زیاد کیک و شیر خوردم گشنم نیست.

حاجی از جایش بلند شد و انگار سرش گیج رفت، چهرش درهم شد و دستش را به دسته ی مبل تکیه داد و و دوباره نشست.

همه نگران به طرفش رفتیم و بابا مامان همزمان سعی داشتند از حالش با خبر شوند، زهره سریع گفت:من ماشین دارم بریم بیمارستان.

حاجی نفسی عمیق کشید:من خوبم نگران نباشید.

بی اختیار با صدای لرزان گفتم:رنگتون پریده بریم بیمارستان بهتره.

نگران بودم، مشخص بود به سختی نفس می کشد.

زهره حرفم را تایید کرد:حاجی دو دیقه بشینید تو ماشین بیمارستان نزدیکه.

مامان گفت:حاجی رنگ به روتون نمونده تو رو خدا برا راحت کردن خیال ماهم که شده یه سر بیاین بریم بیمارستان.

بابا کتش را پوشید و گفت:این حالم خوبه به خرج من نمیره پاشو بریم بیمارستان برادره من پاشو.

به حاجی کمک کرد از جایش بلند شود و رو به ما گفت:در ماشین منو باز کنید.

بی توجه به اعتراض های حاجی همه به طرف بیمارستان راه افتادیم.

تمام مدت از ته دل نگران بودم، احساساتم برای خودم هم قابل درک نبود فقط میخواستم حال حاجی خوب باشد.

مشخص شد که حال بدش به خاطر استرس و فشار عصبی بوده و باید تحت نظر باشد.

جواب ازمایش ها بد نبود با این حال نگرانی ما رفع نشده بود.

مامان و زهره به خانه برگشتند اما من دوست نداشتم او را با آن حال تنها بگذارم، بابا و من کنار هم روی نیمکت حیاط بیمارستان نشسته بودیم.

بابا شروع به صحبت کرد:گاهی اوقات دلیل تصمیم های هم دیگرو درک نمی کنیم، درکشون سخته و ناخواسته از دستشون ناراحت و عصبی می شیم اما واقعیت اینه که اون ها فقط بهترین کاری که فکر می کردن درسته رو انجام دادن.

به هم خیره شدیم و بابا مهربان ترین و صادقانه ترین لبخند ممکن را روی لب هایش نشاند: نمی تونم پنهانش کنم من خوشحالم که اون تورو به من داد و اولین بار وقتی بغلت کردم احساس کردم خوشبخت ترین مرد روی زمینم.

دست روی شانه ام گذاشت:اون تمام مدت حواسش به تو بود شاید بتونی آرامش رو بهش هدیه بدی.

دستش را از روی شانه ام برداشتم و با بغض بوسیدم، چقدر خوب بودند که حتی یک بار به واقعی نبودن این ماجرا شک نکردم.

با چشم های نمناک به صورت پر نورش خیره شدم:چشم، هر چی که شما بگی بابا.

نمی دانم چند ساعت گذشته بود، حال حاجی بهتر شده بود بابا با نگاهش به من فهماند که با او صحبت کنم و از اتاق خارج شد.

روی صندلی نشستم، احساساتم برای خودم هم قابل درک نبود، فقط می دانستم دوست ندارم حاجی روی تخت بیمارستان باشد.

او همیشه باید سر پا می بود.

سر به زیر انداخت و گفت:من اون زمان از لحاظ روحی حال خوبی نداشتم، فکر می کردم هر کسی که نزدیکمه به یه نحوی اسیب میبینه، فکر می کردم لیاقت سر پا بودن رو ندارم.

مکث کرد و سر برگرداند، دست روی دستش گذاشتم و با چشم های نمناک لبخند زدم:مشکلی نیست لازم نیست توضیح بدی گذشته ها گذشت من فقط می خوام حالت خوب باشه.

نمی خواستم بیشتر از این آسیب ببیند، وقت زیاد بود کمی که اوضاع رو به راه شد احساسات خودم را سر و سامان می دادم در هر حال نمی خواستم هیچ کس اسیب ببیند.

استرس برای حاجی سم بود و من توان نداشتم او بخاطر من آسیب ببیند به اندازه کافی سختی کشیده بود.

من بچه نبودم و خوب می فهمیدم دنیای آدم بزرگ ها پر از تصمیم هایی است که به اجبار گرفته می شوند، پر از مسیر هایی است که بر خلاف میل انتخاب می شوند.

چیز هایی هست که قابل توضیح نیست، درد هایی هست که پنهان است و انسان را به زانو در می آورند، در عین حال آدم بزرگ ها راه می روند، لبخند می زنند و زندگی می کنند انگار که هیچ اتفاقی نیوفتاده.

انگار کمی متعجب شده بود:مطمئنی که حالت خوبه دخترم؟ نمیخوای چیزی بپرسی؟

دستم را میان دست های گرمش می فشرد با مهربانی دستش را فشردم:حالتون که بهتر شد بیشتر حرف می زنیم حرفاتونم میشنوم الان فقط می خوام ببینم که خوبین بیشتر حرفا نیازی به بیان شدن ندارن فهمیده می شن.

سری تکان داد:دقیقا عین مادرتی.

غمی سنگین روی دلم نشست، حسرت دیدار زنی که هیچ وقت ندیدم به قلبم چنگ انداخت با این حال به سختی لبخند زدم چون نمی خواستم حاجی اسیب ببیند، وقت برای دلجویی فراوان بود.

تلفنم به صدا درآمد و حاجی اهسته دستم را رها کرد:راحت باش عزیزم تلفنت رو جواب بده.

اهسته گفتم:ببخشید.

پاسخ دادم صدای گرم و نگران ماهان در گوشم پیچید:سلام خوبی عزیزم؟

_سلام ممنونم تو خوبی؟

ماهان بی قرار گفت:من خوبم حال حاجی چطوره؟

چند دقیقه ی دیگه می رسم بیمارستان، حاج محمد گفت حالش بد شده...

_نگران نباش، حالش خوبه گوشی رو میدم باهاش صحبت کن.

و گوشی را به دست حاجی دادم، حاجی با ارامش گفت:سلام پسرم.

_...

حاجی:من حالم خوبه نگران نباش این بدن دیگه فرسوده شده هی مارو زمین گیر می کنه.

_...

حاجی:خوبم باباجان نگران نباش منتظرتم، وقتی رانندگی میکنی با تلفن حرف نزن.

_...

حاجی:مراقب خودت باش منتظرتم یا علی.

تلفن را قطع کرد و به دستم داد.

دوباره دستم را در دست گرفت و بوسید:چقدر منتظر روزی بودم که دیگه لازم نباشه از دور ببینمت، بتونم بغلت کنم و بهت بگم که من یه پدر بدم ولی تو دختر خوبی هستی منو ببخش.

صدایش بغض داشت و من ناخودآگاه به گریه افتادم:اینجوری نگین.

حاجی:فقط می خواستم اخرین جواهرمو لای پنبه پنهون کنم تا اسیب نبینه... بخدا قسم می خواستم اون دنیا شرمنده ی مادرت نباشم...میخواستم بگم خودمون زندگی نکردیم ولی بچمون یه خانواده داره و زندگی خوبی داره.

دستش را فشردم:همه ی اینارو می دونم من واقعا تمام این مدت حالم خوب بود و میخوام حال شمام خوب باشه.

سری تکان داد و در حالی که می لرزید گفت:خوبم دخترم خوبم.

در سکوت دست های هم را می فشردیم و انگار قلب هایمان با هم سخن می گفتند.

حاجی اهسته چشم روی هم گذاشت تا کمی استراحت کند.

من هم سر روی تخت گذاشتم تا کمی استراحت کنم.

با احساس نوازش دستی روی موهایم بیدار شدم.

بابا و ماهان کنار هم ایستاده بودند دستی به صورتم کشیدم و با صدایی که بخاطر خواب گرفته بود اهسته گفتم:سلام.

ماهان لبخندی مهربان زد واهسته گفت:سلام.

حاجی با محبت گفت:خسته ای دخترم با ماهان برین خونه.

سریع گفتم:نه من خوبم میمونم.

بابا گفت:حال حاجی خوبه دکتر که تایید کرد کاملا خوبه ماهم میایم، ماهان تازه از راه رسیده خسته است شما برید خونه.

مردد به حاجی نگاه کردم لبخند زد و دستم را فشرد: برو عزیزم من خوبم.

سری تکان دادم، ماهان به حاجی نزدیک شد و دست روی شانه اش گذاشت: راحیل رو می رسونم و بر می گردم.

حاجی دست روی دست ماهان گذاشت:لازم نیست بیاین باباجان، حرف من پیرمرد رو زمین نندازین، حاج محمد هست منم حالم خوبه، منم بر می گردم خونه، شما برید استراحت کنید.

ماهان سری تکان داد: این حرفارو نزنین حاجی، من تا رسیدم بیمارستان...

حرفش را ادامه نداد و نفسی عمیق کشید.

حاجی اهسته لبخند زد و دست ماهان را فشرد:نگران نباش باباجان، راحیل خسته شده کنارش باش من خوبم.

با دلی نگران از حاجی و بابا خداحافظی کردیم و از بیمارستان خارج شدیم.

هوا تاریک شده و حسابی سرد بود، دانه های ریز و سپید برف آهسته روی زمین می نشستند.

ناخودآگاه ذوق کردم و گفتم:داره برف می باره.

با این که از سرما می لرزیدم دست های لرزانم را رو به آسمان گرفتم تا دانه های رقصان برف را لمس کنم.

دست های ماهان ناگهان از پشت سر به دور کمرم حلقه شد و کاپشنش را روی دوشم انداخت، بوی عطر بی نظیرش در مشامم پیچید و قلبم تند تند می تپید و گرمای نفس های نا منظمش گردنم را می سوزاند.

آهسته در گوشم گفت:دلم برات تنگ شده بود.

به سختی به خودم مسلط شدم و سعی کردم دست های قدرتمند و گرمش را از دور کمرم جدا کنم و با صدای اهسته و لحنی نگران گفتم: چیکار می کنی ماهان؟ وسط خیابونیم.

مرا مانند پری سبک به آغوش کشید و پشت ماشینش پنهان شد:خب ببینن، خودشون تا بحال دلتنگ نشدن؟

سر برگرداندم تا صورتش را ببینم، نوک بینیم به بینی او برخورد کرد، بخار نفس هایمان یکی شده بود، طوسی چشم های کشیده و خوشحالتش در تاریکی می درخشید، ته ریش روشن روی صورتش حسابی جذاب شده بود.

با نگاهی عمیق به صورتم خیره شده و روی موهایش برف نشسته بود.

چشم هایش کم کم خمار شد و سرش را کمی کج کرد، کمتر از چند ثانیه بعد تمام وجودم با بوسه ی ناگهانیش گرم شد.

قلبم سریع تر از حالت عادی می تپید و تمام ذهنم مه آلود شده بود، با یک دست مرا به طرف خودش برگرداند و محکم به آغوش کشید، یک دستش دور کمرم و دست دیگرش پشت گردنم بود.

ذهنم قفل شده بود قدرت نداشتم هیچ عکس العملی نشان بدهم.

از لبهایم کمی فاصله گرفت و نوک بینی قرمزم را بوسید و دوباره چشم ها و پیشانیم را بوسید و در گوشم زمزمه کرد:عاشقتم.

قلبم به لرزه درآمده و حتی معده ام بهم ریخته بود، با گونه های گلگون سر به زیر انداختم و او مرا بیشتر به خودش فشرد.

نمی دانم چقدر گذشته بود که صدای صحبت چند نفر بلند شد که به طرف پارکینگ می آمدند.

با استرس گفتم:چند نفر دارن میان.

فشار دست هایش کمتر شد و دکمه ی ریموت ماشین را فشرد و در را باز کرد:سوار شو عزیزم.

خود را پرت کردم روی صندلی ماشین و او کنارم نشست.

بخاری را روشن کرد و گفت:چی دوست داری بخوری؟

_بریم خونه حتما مامان شام پخته.

دست یخ زدم را گرفت و بوسید:زحمتش میشه بیرون یه چیزی میخوریم.

لبخند زدم:نه بابا چه زحمتی.

نیم رخ جذابش حین رانندگی دیدنی بود با لحنی بامزه گفت:احتمالا از دیدن من خوشحال نمیشه.

متعجب به او نگاه کردم و او خونسرد ادامه داد:بهتره دوتایی شام بخوریم و یکم صحبت کنیم نظرت چیه؟

مهم این بود که او باشد، جا و مکانش که مهم نبود.

همیشه آدم هایی هستند که با آن ها در قعر جهنم بودن را ترجیح می دهیم به بهشت بدون آنها.

لبخند زدم:باشه.

دستم را فشرد:خب حالا کجا بریم؟

با یادآوری پاتوق کوچک و مخفی مان با زهره خندیدم:یه جایی هست که اگه زهره بفهمه لوش دادم منو میکشه.

ماهان به من نزدیک شد و گفت:جرات نداره.

صدایش آرام تر شد و گفت:خب بهش نگو که رفتیم اونجا.

خندیدم:باشه.

آدرس دادم و با دیدن رستوران نقلی و جمع و جور عموحمید و میز و صندلی هایی تقریبا پر بود دوباره ذوق کردم:دلم برا اینجا تنگ شده بود.

پیاده شدیم.

میز و صندلی های داخل مغازه تقریبا پر بود و مشتری هایی که میز های پر از خوراکی های خوشمزه رو به رویشان بود و با سرخوشی حرف می زدند دیدنی بودند.

چند میز سایبان دار بیرون مغازه بود و کنار یکی از آنها منقل بزرگی از آتش بر پا بود.

یکی از شاگرد های عموحمید کنارش کمک می کرد و دیگری به سرعت نور سفارش می نوشت و می رساند.

ماهان با لبخندی محو به رستوران نقلی قدیمی نگاه کرد و گفت:جای دنجیه.

داخل مغازه را سرسری چک کرد و گفت:فکر کنم میز ها تقریبا پر باشن.

به میز سایبانی کنار آتش اشاره کردم:اینجا بشینیم؟

ماهان:مطمئنی؟

سری به تایید تکان دادم:آره.

شاگرد عموحمید در حالی که مشخص بود عجله دارد سرک کشید و گفت:سلام راحیل خانم داخل یه میز خالی هست تا پر نشده بفرمایید.

از وقتی به یاد دارم یکی از پاتوق های ثابت ما کبابی عمو حمید بود.

آش مخصوصی که با گوشت و حبوبات وسبزیهای مخصوص می پخت و کباب های مخصوصش بی نظیر بود.

رو به ماهان گفتم:بریم.

ماهان لبخند زد و سری تکان داد.

وارد شدیم و روی میز چوبی و جذاب گوشه ی رستوران نشستیم.

آش مخصوص و کباب سفارش دادیم.

اش مخصوص که در کاسه های متوسط سرو می شد را بلافاصله اوردند.

با ذوق گفتم:چقد دلم برای اینجا تنگ شده بود.

ماهان با لذت به من نگاه می کرد، رو به او گفتم:این آش خیلی معرکه است.

یه چیزی تو مایه های همبرگر آقای خرچنگ می مونه.

(*همبرگر آقای خرچنگ در انیمیشن سریالی باب اسفنجی، که دستورپختی سری دارد)

ماهان خندید:بذار امتحانش کنم.

خنده اش معرکه بود، حالت صورتش هنگام خنده حسابی خاص و جذاب می شد و من تازه میفهمیدم چقدر دلتنگ این مرد بودم و چقدر به تک تک سلول های قلب و روحم نفوذ کرده و ماندگار است.

سری تکان دادم و هر دو قاشق برداشتیم و مشغول شدیم.

طعم گوشت و حبوبات و سبزی مخصوص با تندی خفیف و عطر بی نظیرش همه باهم ترکیب شده و مثل همیشه معرکه بود.

ماهان سری تکان داد و گفت:عالیه.

خیالم راحت شد که خوشش امده و لبخند زدم:آره.

قاشق بعدی را پر کرد و قبل از خوردن گفت:باید زهره رو رقیبم حساب کنم؟

خندیدم:اون دوستمه و تو مردی که دوستش دارم رقیب هم حساب نمی شین.

نگاهش پر از لذت شد و با محبت گفت:تو هم زنی هستی که عاشقشم.

لبخند زدم:منم عاشقتم.

هنوز کاسه های آش خالی نشده بود که کباب هارا آوردند.

کاسه ی ماهان بیشتر از نصفش خالی شده بود و حدس می زنم این یعنی دستپخت عموحمید را دوست داشته.

ماهان از کارهایی که این مدت انجام داده حرف زد، آرام و مطمئن حرف می زد انگار سعی داشت خیالم راحت کند.

تمام این مدت اتفاقات زیادی را پشت سر گذاشتم و می دانستم سرپا ماندنم معجزه ی خدا بوده و بس.

ماجرای ماشین مشکوک را برای ماهان شرح دادم و ماهان به وضوح عصبی شد و تاکید کرد که تنها بیرون نروم و پیشنهاد داد برای مدتی اکانت اینستاگرامم را غیر فعال کنم تا این فرد ناشناس را پیدا کند.

پیج را حذف کردم، به نظر خودم هم این مدت به اندازه ی کافی آزار دیده بودم و فاصله گرفتن از همه چیز بهترین کار بود.

باهم از رستوران خارج شدیم، واقعا پر بودن معده روی آرامش اعصاب اثر داشت.

حالا که سیر شده بودم انگار اعصابم آرام تر بود، فکر میکنم حال روز پر یا خالی بودن معده ام به اعصابم ارتباط مستقیم داشت.

ماهان همان طور که رانندگی می کرد گفت:من تو رو می رسونم و میرم بیمارستان.

_فکر کنم تا الان حاجی برگشته باشه خونه.

تلفن را جیبم برداشتم:بذار باهاشون تماس بگیرم.

تماس گرفتم و حاجی گفت که با اصرار مرخص شده و به خانه برگشته.

رو به ماهان گفتم:بریم خونه ی ما.

ماهان کمی مکث کرد و دستم را گرفت:فکر می کنم برم هتل بهتره.

اخم کردم:ماهان...

ماهان درحالی که با یک دست رانندگی می کرد دستم را رها کرد و انگشت شصتش را میان دو ابرویم فشرد:اخم نکن زشت میشی.

و اهسته خندید.

جدی گفتم:میریم خونه ی ما حرفم نباشه.

ماهان:ببین عزیزم در حال حاضر مامان و بابات هنوز جواب مثبت به من ندادن و یه سری چیزای نا واضح در مورد من براشون وجود داره بهتره مزاحمشون نشم تا این مشکلات حل بشه.

بهم ریختم، ماهان به شدت از رفتار اخیر مامان رنجیده بود و این را به وضوح می فهمیدم.

ناراحت گفتم:تو از مامانم ناراحتی ماهان؟ باور کن اون فقط نگران منه ولی بابام اینطور فکر نمیکنه اون به حاجی و تو اعتماد داره مطمئنم مامانم وقتی خیالش راحت بشه تو رو می پذیره، بفهمه تو خسته برگشتی هتل ناراحت میشه.

دستم را فشرد:ناراحت نباش عزیزم من کاملا درکش می کنم فرض کن دختر خودمون بخواد ازدواج کنه چقدر حساس میشیم؟ من فقط نمی خوام جو یا فضای ناخوشایندی بین ما به وجود بیاد یا آدم بی ملاحظه ای به نظر برسم ترجیح میدم در حال حاضر تا مشخص شدن همه چیز یه مقدار بهشون زمان بدم راحت باشن به زودی همه چیز مشخص میشه این روزاهم می گذره.

با این که راضی نبودم اجازه دادم ماهان به هتل برود اما از ته دل غمگین بودم که ماهان احساس می کرد در خانه ی ما مزاحم است.

با ناراحتی به خانه برگشتم، مامان کنار بخاری برای حاجی رخت خواب پهن کرده و هر سه کنار هم نشسته بودند.

به سختی لبخند زدم:حالتون بهتره حاجی؟

لبخند زد:ممنونم دخترم، ماهان کجاست؟

با لحنی که مشخص بود کمی غمگین است گفتم:گفت هتل می خوابه.

بابا متعجب گفت:چرا هتل بخوابه؟

حاجی که انگار متعجب نشده بود گفت:حتما می خواسته شما راحت باشید.

بابا گفت:راحیل جان چرا اصرار نکردی بیان اینجا بخوابن؟ یعنی ما یه دست رخت خواب و یه جای خواب نداشتیم که رفته هتل؟

حاجی کمی سرفه کرد و گفت: مطمئنم خودشم دلش می خواسته اینجا باشه ولی طبق شناختی که ازش دارم نمی خواسته شمارو معذب کنه.

تلفن حاجی به صدا در آمد و حاجی پاسخ داد.

...ـ

حاجی:سلام من خوبم پسرم نگران نباش، خبری نیست همه خوبیم فقط حاج محمد ناراحت شده که چرا نیومدی اینجا بخوابی.

....ـ

حاجی گفت:صبر کن الان گوشی رو میدم خودت صحبت کن.

گوشی را به طرف بابا گرفت و بابا مشغول احوال پرسی شد و گله کرد که چرا به خانه ما نیامده.

نمی دانم ماهان چه گفت که بابا ناراحت شد و گفت: این حرف ها چیه می زنی پسرم؟ چه اتفاقی افتاده مگه؟ اینجا جای غریبی نیست...

تمایلی به شنیدن ادامه ی حرف ها نداشتم با لبخندی مصنوعی رو به مامان و حاجی گفتم من میرم دوش بگیرم و بعدش بخوابم، خیلی خستم.

آن قدر اتفاق های غیر منتظره و تلخ برایم پیش آمده بود و من فرصت درک و هضمش را به آینده موکول کردم که حالا احساس می کردم تکه تکه ام.

دوش گرفتم و با موهای نمناک به تختم پناه بردم، تا اخر شب با زهره چت می کردم و ماجرای هتل رفتن ماهان را برایش تعریف کردم.

معتقد بود ماهان با ملاحظه است و رفتاری که درست بوده را انجام داده و سعی داشته باعث معذب شدن مامان و بابا نشود و این نشانه ی خوبی است.

با صدای علیرضا و ورود ناگهانیش به اتاقم از خواب پریدم، به تختم هجوم اورد و مرا به آغوش کشید و با صدای بلند گفت:نمی ذارم هیشکی ابجیم رو ببره.

چشم هایش نمناک بود و مشخص بود عصبی است، قلبم تند تند می تپید و نزدیک بود بخاطر بیدار شدن ناگهانیم از خواب و این رفتار علی رضا سکته کنم.

مامان و بابا و حاجی در آستانه ی در اتاقم ایستاده بودند، مامان اشاره کرد آرامش کنم.

متعجب گفتم:چیشده داداشی؟ترسوندیم.

آن قدر محکم به من چسبیده بود و کمر بیچارم را فشار می داد که داشتم خفه می شدم.

بابا به طرف ما آمد و دستی به سر علی کشید: پسرم قرار نیست خواهرت جایی بره چرا می ترسونیش؟

علی بالاخره کمی فشار دستش را کم کرد و با چشم های نمناک گفت:شما داشتی به حاجی می گفتی قراره راحیل رو ببره خونشون.

متعجب و ترسیده سر بلند کردم و با چشم های پر از سوال به آنها خیره شدم.

حاجی مثل همیشه ارام و مطمئن شروع به صحبت کرد:پسرم اشتباه شنیدی، من یه خونه و یه سری سوغاتی دارم که دلم می خواست راحیل خانمم اونجا رو ببینه باباتون گفت اگه راحیل مایل باشه بامن بیاد یه دو روزی مهمونم باشه حالا که اقا علی طاقت دوری از خواهرشو نداره اونم باهاش بیاد قدمش روی چشم من، اصلا همتون بیاین بریم خونه ی ما.

علی رضا با تردید از من فاصله گرفت و گفت:چرا همش منو می فرستین خونه ی بابا بزرگ یا عمه؟ می خواین راحیل رو ببرین کجا؟

همه خندیدن و من او را که مانند عسل شیرین شده بود به آغوش کشیدم و بوسیدم:من دور تو بگردم که این مدت حسابی ازت غافل شدم ببخشید داداش عزیزم، هر جایی که برم تورم می برم نگران نباش.

مامان نفس راحتی کشید و رو به من گفت:راحیلم بیا یه چیزی بخور تا ناهار آماده بشه.

رو به علی گفت:علی آقا کسی قرار نیست خواهرتو بدزده ولش کن بذار نفس بکشه.

علی را بوسه باران کردم و اهسته در گوشش گفتم از کشوی میزم شکلات بردارد.

بابا و حاجی به پذیرایی رفتند و من بعد از شستن دست و صورتم به آشپزخانه رفتم.

قابلمه های روی گاز از ناهار مفصلی که مامان پخته بود خبر می داد، سبدی که با خیار،گوجه،کاهو و هویج پرشده بود روی میز بود.

مامان از یخچال پاکت شیر را برداشت و رو به من گفت: یکم شیر و میوه بخور چیزی نمونده تا ناهار.

پاکت شیر را از دستش گرفتم و از یخچال موز برداشتم، همانطور که تکه های موز و شیر را توی مخلوط کن می ریختم گفتم:بابت همه چی ممنون.

مامان برای چند لحظه از کارش دست کشید و مکث کرد.

دکمه ی مخلوط کن را فشار دادم و او با صدایی که می لرزید گفت:برای چی تشکر میکنی؟

به طرفش برگشتم:برای اینکه بهترین مادر دنیا بودی.

لبخند زد:توام بهترین دختر دنیایی عزیز دلم.

سر به زیر انداختم:شماها خیلی خوبین.

مامان از جایش بلند شد و به طرفم آمد و اهسته گفت:راحیل اون حقیقت رو گفتیم چون باید می گفتیم و تو حق داشتی بدونی، هیچ تاثیری روی روابط ما نداره، اون حرف هارو زدیم چون باید زده می شد ولی واقعیت اینه که تو دختر منی و این خونه، خونه ی توئه و هنوزم خوشحالی تو خوشحالی منه ناراحتیت آتیشم میزنه این رو فراموش نکن.

سری به تایید تکان دادم و مامان گفت:درسته که یه سری اتفاق ها خارج از کنترل ماست ولی خوشبختانه دوست داشتن همدیگه انتخابی که هیچ اتفاقی کنترلش نمی کنه، نمی خوام اون حقیقت رابطمون رو تغییر بده.

لبخند زدم:مطمئنم همین طوره.

شیر موز را توی لیوان ریختم و مشغول خوردن شدم، مامان گفت:به ماهان زنگ بزن و بگو نهار بیاد این جا.

متعجب به او نگاه کردم و او همان طور که مشغول خورد کردن گوجه بود بدون بلند کردن سرش گفت:فکر می کنم حاجی دوست داره یکم باهات وقت بگذرونه و خلوت کنه بهش فرصت بده چون بی نهایت بهت نیاز داره عزیزم، مطمئنم حرف های زیادی برای گفتن دارین.

آهسته گفتم: این که باهاش برم شمارو ناراحت نمی کنه؟اگه شما راضی نباشین نمیرم.

مامان لبخند زد:این چه حرفیه میزنی راحیلم؟ چرا راضی نباشم باید حتما بهم فرصت بدین عزیزم.

لبخند زدم:حتما ولی علیرضا خیلی بی قراری می کنه باید اونم بیاد.

مامان:اونو بسپر به من علیرضا مدرسه داره نمی تونه بیاد.

لبخند زدم:دلم نمیاد ناراحتش کنم، یکم حساس شده.

مامان:ناراحت نمیشه فقط یکم ترسیده باید خیالشو راحت کنیم.

صدای بابا از پذیرایی آمد: خانم آقا ماهانم برای ناهار میاد.

مامان گفت:قدمش روی چشم.

رو به من گفت:درسته حاجی خیلی چیزارو روشن کرده در مورد ماهان ولی بازهم مراقب باش راحیلم خودت سعی کن بهتر بشناسیش از روی احساسات تصمیم نگیر اونی که در نهایت باید باهاش زندگی کنه خودتی دخترم، منم که به جز خوشحالی تو چیزی نمی خوام.

لبخند زدم:خیالتون راحت باشه.

ناهار در جوی ارام و گرم صرف شد ماهان کاملا مودبانه و آرام برخورد کرد و بهتر شدن رفتار مامان با او باعث آرامشم بود.

بعد از کلی تلاش برای آرام کردن علیرضا چمدان بستم تا با حاجی به خانه اش بروم، مامان و بابا را طولانی به آغوش کشیدم و بوسیدم، علیرضا را به طور مخصوص با قول های فراوان آرام کردم و زهره را که تازه رسیده بود را همانطور به آغوش کشیدم.

بعد از خداحافظی طولانی، با ماهان و حاجی به طرف تهران رفتیم.

*** ***

ماشین رو به روی خانه ای ویلایی، با دیوار های آجری توقف کرد.

ماهان کلید خانه را از حاجی گرفت و زودتر رفت تا درها را باز کند، حاجی رو به من گفت:خسته شدی دخترم؟

لبخند زدم:نه خوبم، کمکتون کنم پیاده بشین؟

خندید:دیگه اون قدر پیر نیستم ممنونم.

پیاده شدم و به خانه نگاه کردم، چیزی که در مورد آن خانه توجهم را جلب می کرد این بود که زمان برای این خانه در یک تاریخ مشخص متوقف شده بود.

ماهان از خانه خارج شد و رو به من لبخند زد، حاجی پیاده شد و ماهان سریع به کمکش رفت.

حاجی اهسته راه می رفت و من دستش را گرفتم تا کمک کنم.

ماهان چمدان هارا برداشت و همه وارد خانه شدیم، درخت هایی که مرتب هرس شده و باغچه ای کاملا تمیز بود.

حتی حوض مربعی شکل با کاشی های آبی هم کاملا تمیز بود.

این خانه مرا به یاد سریال های قدیمی ایرانی می انداخت، با ذوق خانه را نگاه کردم و گفتم:چقدر قشنگه و احساس خوبی داره.

حاجی سری تکان داد و باغمی آشکار گفت:مادرت عاشق این خونه بود.

ناخودآگاه غمی عمیق قلب مرا هم تسخیر کرد.

ماهان گفت:من چمدون هارو می ذارم داخل و تنهاتون می ذارم.

رو به حاجی ادامه داد: خاتون اومده خونه رو تمیز کرده، یخچال رو پر کرده و غذا هم درست کرده.

حاجی سری تکان داد:ممنونم پسرم.

به او نگاه کردم و او متقابلا لبخند زد:می دونم نیاز دارین یکم باهم تنها باشین و حرف بزنین، هر وقت بهم نیاز داشتین تماس بگیرین سریع خودمو می رسونم.

لبخند زدم:باشه ممنونم.

به گرمی گفت:مراقب خودت باش، فعلا.

خداحافظی کرد و رفت.

با حاجی وارد خانه شدیم، انگار در برهه ای دیگر از زمان قدم بر می داشتم و این احساسی فوق العاده را در من زنده می کرد.حاجی در اتاقی را باز کرد و من با دیدن اتاق ناخودآگاه گفتم:خدای من...

دیوار های اتاق با عکس هایی از من در سنین مختلف و موقعیت های مختلف پوشیده شده بود.

عکس هایی از مادرم که تا چند وقت پیش فکر می کردم خاله ی بزرگم بوده، به چشم می آمد.

متعجب به عکس ها نگاه کردم آن قدر زیاد بودند که خاطرات بعضی از آنها را به یاد نمی آوردم.

حاجی گفت:همیشه از دور نگاهت می کردم، اون قدر زیبا و خواستنی بودی و قشنگ می خندیدی که حاضر بودم تمام زندگیم رو بدم تا همیشه همین طور لبخند بزنی و ارامش داشته باشی.

نمی دانم چند ساعت از شب می گذشت، حاجی از خاطراتش و احساساتش می گفت و من با جان دل گوش می دادم.

باهم غذا خوردیم و حرف زدیم، آن قدر غرق دیدن عکس ها و خاطرات بودیم که متوجه نشدیم شب شده.

حاجی تلویزیون را روشن کرد و من مشغول آماده کردن غذایی برای شام شدم.

احساس بدی نداشتم، در واقع احساسات مختلفی در من زنده شده بود و درکش برایم دشوار بود به گمانم درک این ماجرا را باید به کیمیای زمان می سپردم.

چیزی که مهم بود این بود که تمام آدم هایی که برای من عزیز هستند زنده و سلامت هستند و مرا دوست دارند.

زندگی را نباید زیاد سخت گرفت و همین حضور آدم هاست که مهم است.

از پنجره بیرون را نگاه کردم، احساس می کردم صدای قدم های کسی از حیاط می آید.

رو به حاجی گفتم:شما صدایی شنیدین؟

صدای تلویزیون را کم کرد:نه.

ادامه داد:لطفا اون تلفن منو بیار عزیزم.

صدای قدم ها بلند تر شد و حاجی اشاره کرد ارام باشم، تلفن را به دستش دادم و حاجی دستم را گرفت و با لبخندی آرامش بخش آهسته گفت: برو آشپزخونه درم ببند.

من وارد آشپزخانه شدم، قلبم بی امان می تپید و دلم شور می زد.

برنج که توی اب جوش ریخته بودم به جوش آمده بود و مرغ های تو روغن وقتش بود جا به جا شوند اما آنقدر استرس داشتم که نمی توانستم به وضعیت آن ها رسیدگی کنم.

در حالی که دست هایم می لرزید قابلمه ی برنج را برداشتم و سعی کردم با آرامش به کارم ادامه بدهم.

مرغ ها را جا به جا کردم و بالاخره چیزی که از آن می ترسیدم اتفاق افتاد.

دستگیره ی در ورودی بالا و پایین شد و در باز شد، جرات نداشتم از آشپزخانه خارج شوم.

در حالی که قلبم تند تند می تپید زیر لب خدا را صدا زدم.

صدایی آشنا با لحنی پر از تمسخر در گوشم پیچید:سلام.

و بعد صدای حاجی:علیک سلام، یادم نمیاد دعوتت کرده باشم.

و صدایی که حالا می دانستم متعلق به باعث و بانی کابوس هایم است گفت:نیازی به دعوت نامه ندارم.

حاجی:من جای تو بودم فرار می کردم.

بلند خندید:از فرار کردن خسته شدم می خوام همه چی رو تموم کنم، ولی قرار نیست همه چیز صرفا برای من تموم بشه کسی که زندگیم رو خراب کرد زندگیشو خراب می کنم.

صدایش کمی بلند تر شد:مگه نمی خواستی منو ببینی؟ بیا بیرون پیشی ملوسم.

صدای حاجی خشن شد:مشکل تو با منه و بامن حل میشه پای کس دیگه رو وسط نکش.

دست و پایم می لرزید ای کاش حاجی پلیس را خبر کرده باشد، کسی که تمام این مدت در تلاش بود رابطه ی من و ماهان را خراب کند کوروش بود، کسی که آن شب ماهان و ستار از فرار کردنش صحبت می کردند کوروش بود.

قلبم داشت دیوانه وار می تپید، حتی تصورش وحشتناک بود اما جرات نداشتم حتی قدمی بردارم.

بوی سوختن مرغ ها آشپزخانه را پر کرد اما توانی برای قدم برداشتن نداشتم.

کوروش بلند خندید:اتفاقا من با اون مشکلی ندارم خیلیم ازش خوشم میاد ولی مشکل اینجاست که اون دختر توئه...

صدای پرتاب چیزی و شکستنش با دیوار آمد و صدای خنده ی بلند کوروش دوباره در خانه پیچید:پیر شدی سردار...

صدای جدی حاجی آمد:بهت هشدار میدم فرار کنی کوروش.

با یاد اوری این که حاجی بیماری قلبی دارد و ممکن است آسیب ببیند باید کاری انجام می دادم.

به سختی به خودم مسلط شدم و به طرف در آشپزخانه راه افتادم، دست لرزانم روی دستگیره ی در لرزید، لعنت به این ترسی که سراپای وجودم را فرا گرفته و دلم را می لرزاند.

در را باز کردم و با کوروش رو به رو شدم، حتی رو به رو شدن با او کافی بود تا به خاطر تپش قلب و حالت تهوع زانوهایم سست شود.

کوروش با دیدنم خندید و سرخوش گفت:به به سلام عروسک... بهت گفتم که به وقتش میام دیدنت.

او حرف می زد و مردمک لرزان چشم هایم روی اسلحه ی توی دستش می لغزید به سختی و بریده بریده گفتم:چی می خوای؟

به طرفم قدم برداشت و حاجی مقابلش قرار گرفت:برو بیرون کوروش.

اسلحه ی کوروش درست وسط سینه ی حاجی بود و حاجی بی هیچ ترسی به چشم های کوروش خیره شده بود، برگشت و رو به من گفت:برو توی اتاق درم ببند.

به گریه افتادم و قدم های لرزانم به عقب برگشت، کوروش اسلحه را از روی سینه ی حاجی برداشت حاجی را هل داد روی کاناپه و اسلحه را رو به روی من گرفت و به حاجی گفت:من به اخر خط رسیدم برام مهم نیست یه بار اعدام بشم یا ده بار اگه جونش برات مهمه بگو حامد رو ول کنن تا از مرز رد بشه.

حاجی در حالی که می لرزید گفت:باشه.

حاجی تماس گرفت، ثانیه ها به کندی می گذشت و من به جای این که نگران اسلحه ای باشم که رو به روی من نشانه گرفته شده دلم برای دست های لرزان حاجی خون شده بود.

تماس وصل شد و صدای پر از خش مردی از آن طرف خط بلند شد:بله حاجی.

حاجی بی مقدمه گفت:حامد رو ول کنید.

مرد گفت:یعنی چی حاجی؟ چرا ولش کنیم؟ به سرهنگ اسدی چی بگم تازه رسیده...

حاجی وسط حرفش پرید:بگو من گفتم ولش کنید.

مرد گفت:خودتون با سرهنگ اسدی صحبت کنید،

کوروش به طرف من قدم برداشت و حاجی از جایش بلند شد و او را از پشت کشید کوروش با ارنجش به سینه ی حاجی ضربه زد و من جیغ کشیدم و خود را به او رساندم همه چیز در کمتر از یک دقیقه اتفاق افتاد، کوروش اسلحه را به طرف حاجی گرفت و من حاجی را کنار زدم و تا به خودم آمدم دردی بینهایت در طرف راست سینه ام پیچید و فریاد یا زهرای حاجی در گوشم پیچید.

حاجی و کوروش باهم درگیر شدند و چشم های من کم کم تمام تصاویر اطراف را محو می دید.

**** ****

دانای کل

ماشین های پلیس و آمبولانس رو به روی خانه ی حاجی متوقف شدند.

پلیس ها مانند مور و ملخ دور تا دور خانه را پوشش دادند و ماهان و چند افسر پلیس به طرف در ورودی ساختمان داخلی راه افتادند و با شنیدن صدای شلیک اسلحه قلب ماهان به تپش افتاد و به سرعت به طرف خانه راه افتاد.

با دیدن جسم غرق در خون راحیل و حاجی که با پای تیر خورده روی راحیل افتاده و با شانه های لرزان از ته دل اشک می ریخت و زجه می زد شوک زده روی زمین زانو زد و ناباور به صحنه ی رو به روش خیره شد.

افسر پلیسی که صحنه را دیده بود فریاد زد:یا خدا... بگو زخمی داریم سریع بیاین داخل.

ماهان می لرزید و حتی قدرت اینکه پلک بزند را هم نداشت دست کسی شانه ی ماهان را لمس کرد و سعی کرد او را از حالت شوک در بیاورد اما انگار در خلسه ای بی پایان فرو رفته بود و ناباور به رو به رو خیره شده و می لرزید.

پس از تعقیب و گریز های فراوان کوروش که پس از شلیک از در پشتی خارج شده بود توسط پلیس دستگیر شد و حاجی و راحیل به بیمارستان انتقال داده شدند.

حاج محمد و خانواده اش پس از شنیدن خبر زخمی شدن راحیل و حاجی راهی تهران شدند.

رضا بدو بدو به طرف بیمارستان دوید و با دیدن چهره ی آشنای افسری که دوست و همکار حاجی بود پرسید:چی شد؟

افسر:دختر خانم رو فرستادند اتاق عمل و وضعیت نا مشخصه، آقای محتشم شوک زده شدند و مجبور شدیم با مسکن آرومشون کنیم، حاجی هم پاش تیر خورده بود و در حال حاضر درمان شدند و بیهوش هستند.

رضا کلافه دستی به موهایش کشید و با صدایی که می لرزید گفت:لعنتی...

با مادرش تماس گرفت و سربسته توضیح داد که حاجی و ماهان به مراقبتش نیاز دارند اما در رابطه با اتفاقی که برای راحیل افتاده اصلا حرفی نزد با خودش فکر کرد وقتی رسید و کمی استراحت کرد برایش توضیح می دهد.

ستار و سیمین کمی بعد از رضا رسیدند و رضا در حالی که به سختی بغضش را کنترل می کرد وضعیت نا به سامان را برای آنها هم توضیح داد.

ساعت ها به سختی می گذشتند، بالاخره زهراخانم رسید و در حالی که شیون می کرد از ماشین پیاده شد.

رضا به سختی سعی داشت مادرش را آرام کند و بابا رشید هم آهسته اشک می ریخت.

وقتی موفق به آرام کردن مادرش نشد و با حرص گفت:من شمارو اوردم اینجا که همدم اونا باشید باید ده تا روانشناس جمع کنم بتونن خودتونو اروم کنن.

زهرا خانم کمی فین فین کرد و به سختی ارام شد و پرسید:الان کجان؟ ماهان هم زخمی شده؟

سیمین گفت:نه وقتی نامزدش و حاجی رو زخمی دیده شوک زده شده و آسمون و زمین رو بهم دوخته اونا هم به زور با مسکن خوابوندنش.

زهرا خانم جیغ خفیفی کشید و فریاد زد:راحیل چش شده؟ تو که حرفی از اون نزدی؟

بابا رشید متعجب گفت:راحیل چش شده؟

رضا اخم کرد و رو به سیمین گفت:اگه حرف نزنی نمیگن لالی.

ستار به او پرید:بالاخره که می فهمیدن تا کی میخواستی مخفیش کنی؟

زهرا خانم بی قرار فریاد زد:راحیل چش شده؟

رضا دستش مشت شد و سر به زیر انداخت:اتاق عمله باید صبر کنیم...

زهرا خانم مجددا شیون را از سر گرفت.

بالاخره دکتر از اتاق عمل خارج شد و همه به طرف او دویدند، چشم های بی قرارشان به دهان دکتر دوخته شد و بالاخره کلمات از میان لبهایش خارج شد: عمل با موفقیت انجام شد باید منتظر باشیم به هوش بیان.

همه باهم نفس هایشان را رها کردند و زهرا خانم دست به آسمان برد و از ته دل گفت:خدایا شکرت الحمدالله.

رضا نگران پرسید:یعنی دیگه هیچ مشکلی نداره درسته؟

دکتر سری به تایید تکان داد:بله.

رضا با حاج محمد تماس گرفت تا خیالشان را راحت کند.

ماهان به هوش آمده و دوباره بیمارستان را بهم ریخته بود.

همه به طرف اتاقی که ماهان در آن بود راه افتادند، دست های ماهان را به دسته ی تخت بسته بودند و ماهان زمین و زمان را به فحش و ناسزا گرفته و بود پرستار ها سعی داشتند آرامش کنند.

رضا به طرفش دوید و ماهان را به آغوش کشید و در حالی که به چشم هایش خیره شده بود گفت:ماهان داداشم اروم باش الان میگم دستاتو باز کنن.

ماهان در حالی که تلاش می کرد از شر دستبند ها خلاص شود فریاد زد:راحیل و حاجی چی شدن؟ چرا منو بستین؟ حروم زاده ها اونی که باید دستبند بزنید من نیستم بی عرضه های بی شرف...

صورتش قرمز شده بود و از خشم می لرزید.

رضا گفت:برادر من یادت نمیاد چیکار کردی اگه نمی بستن الان قاتل شده بودی تو اروم باش، حال راحیل خوبه عملش با موفقیت انجام شد اوردنش بخش، حاجی هم فقط پاش تیر خورده بود الان خوابیده تو آروم باش.

رو به ستار گفت:بگو بیان دستاشو باز کنن.

زهرا خانم و بابا رشید خودشان را به او رساندند زهرا خانم در حالی که اشک می ریخت ماهان را به آغوش کشید و در حالی که روی موهای روشنش بوسه می زد اهسته گفت:آروم باش دورت بگردم حالشون خوبه من الان بیشتر نگران توام.

ماهان سرش را در سینه ی زهرا خانم پنهان کرد و شانه هایش لرزید و آرام گفت:فکر کردم همه چی تموم شده...

رضا دست روی شانه ی ماهان گذاشت و با ناراحتی گفت:بخیر گذشت هیچی نشده اروم باش.

ماهان به زهراخانم چسبیده بود و اهسته حرف می زد و زهرا خانم در حالی که نوازشش می کرد تکرار می کرد:آروم باش پسرم بخیر گذشت، تموم شد.

ماهان کمی آرام تر شده و روی تخت دراز کشیده بود، رضا کنارش نشسته بود و برای چندمین بار پرسید:واقعا حالشون خوبه دیگه؟

رضا سری به تایید تکان داد:اره حالشون خوبه، من درکت می کنم چرا کوروش رو کتک زدی، ولی چیکار به پلیسا داشتی لت و پارشون کردی مرد حسابی؟

دوباره خشمگین شد:چون می دونستن اون حروم زاده ی عوضی فرار کرده و حاجی و خانوادش تو خطرن اما براشون محافظ نذاشته بودن.

سربازی با ستار وارد شد و مشغول باز کردن دستبند های ماهان شد.

خانواده ی راحیل رسیدند و چشم های سرخ و بی قرار رعنا خبر از گریه های بی پایانش می داد.

زهرا خانم و بابا رشید حسابی دلداری شان داده و دلشان را آرام کردند، حاج محمد با دکتر صحبت کرد و بالاخره خیالش راحت شد.

علیرضا را نیمه شب به خانواده ی پدر بزرگش سپره و خودشان به تهران آمده بودند، رعنا با صدایی که بخاطر گریه گرفته بود رو به حاج محمد گفت:بگو به علیرضا بگن حال حاجی بد شده و حرفی از راحیل اصلا نزنن اگه بفهمه خون به پا می کنه.

حاج محمد سری به تایید تکان داد:باشه.

به اطراف نگاه کرد و ادامه داد:راحیل حالش بهتره، اینجا موندنت بی فایده است، تو با زهرا خانم برو خونه یکم استراحت کن که بعدش بیای اینجا جای من.

رو به ماهان که مشخص بود به سختی سر پاست گفت:شماهم برید خونه بخوابید و استراحت کنید دیگه موندنتون لازم نیست من خودم میمونم.

بابا رشید حرفش را تایید کرد:اگه هممون اینجا بمونیم از پا میوفتیم خدارو هزار مرتبه شکر به خیر گذشت، من پیش حاجی و حاج محمد پیش راحیل می مونیم، بقیه برگردین خونه دوش بگیرید استراحت کنید بعد برگردین به جای ما.

سیمین گفت:من میتونم پیش راحیل بمونم شما تازه از راه رسیدین خسته این برین خونه.

ماهان از جایش بلند شد و محکم و قاطع گفت:من اصلا نمیتونم برگردم خونه واقعیتش اصلا اروم و قرار ندارم.

کلید خانه را از جیبش برداشت و به طرف حاج محمد گرفت:شما برید خونه ی من استراحت کنید من خودم می مونم.

حاج محمد به ظاهر ماهان نگاه کرد و گفت:تو خودت حالت خوب نیست پسرم چرا به خودت فشار میاری اخه؟ من رعنارو سپردم دستت راضیم نیستم دیگه کسی حرفی بزنه از همه ممنونم برید استراحت کنید لازم بود زنگ میزنم.

رو به رعنا گفت:حواست به ماهان باشه نگران راحیل و حاجیم نباش شنیدی که دکتر چی گفت؟ استراحت که کردی یه غذای مقوی بیز با خودت بیار.

بالاخره حاج محمد و بابا رشید همه را راضی کردند که به خانه برگردند.

زهرا خانم با اصرار رعنا را به خانه ی حاجی برد و ماهان برای تعویض لباس به خانه ی خودش برگشت.

حاجی به هوش آمد اما حال روحی خوبی نداشت، با این که از سلامت راحیل مطمئن شده بود احساس گناه لحظه ای رهایش نمی کرد.

حتی دلداری رعنا و حاج محمد هم فایده نداشت،اشک می ریخت و از بی لیاقت بودن خودش حرف می زد.

بالاخره راحیل به هوش آمد و اولین کلماتی که به زبان آورد همه به حاجی ختم می شد و وقتی از سلامت حاجی مطمئن شد با خیال راحت دوباره به خواب رفت.

***** ****

سه ماه بعد

راحیل

سه ماه از طوفانی که باعث شد بیشتر قدر تک تک لحظه هایم را بدانم می گذرد.

گاهی اوقات زلزله نیاز است، باید دنیای هر فرد هر از گاهی زیر و رو شود تا بیشتر قدر روزمرگی هایش را بداند.

در حالی که حوله ای سفید به دور خودم پیچیدم و از موهای بلندم قطره های آب چکه می کند از حمام خارج شدم، تلفنم بی امان زنگ می خورد و مامان از اشپزخانه با صدای بلند می گوید:راحیل اون گوشی خودشو کشت جواب بده.

بدو بدو به طرف گوشی رفتم و آیکن سبز تماس را لمس کردم، بلافاصله صدای زهره در گوشم پیچید:من باید تو رو بکشم راحیل چرا جواب نمیدی اخه؟

خندیدم:ببخشید بخدا حمام بودم.

زهره:بیا دیگه فعلا مامانم اومده و داره تلویزیون میبینه.

_الان لباس میپوشم میام.

زهره ارام و با حرص گفت:از رضا متنفرم.

همان طور که باحوله موهای خیسم را جمع می کردم گفتم:ناز نکن میدونم ازش خوشت میاد.

جیغ خفیفی کشید:من خوشم میاد ولی اون فقط مسخرم میکنه و حرصمو در میاره.

خندیدم:اونم خوشش میاد، اگه جور بشه بیای یه فضایی جور می کنم شاید بهت اعتراف کرد رفتی سر خونه و زندگیت.

زهره خندید:مطمئنی به من حسی داره؟ من که فکر میکنم فقط داره خودشو سرگرم میکنه.

لباس پوشیدم و با عطر و اسپری دوش گرفتم، زهره مدام غر می زد و من می دانستم تمام مدت ته دلش از رضا خوشش می آید و رضا هم ابدا بی میل نیست.

حاجی بعد از آن اتفاق به سختی سرپا بود و طاقت دوری مرا نداشت، نزدیک خانه ی ما خانه ای نقلی اجاره کرد و اکثر اوقاتش را با ما می گذراند.

هوا عطر و بوی عید را به خودش گرفته و درخت ها کم کم جوانه می زدنند.

همان طور که کفش هایم را می پوشیدم رو به مامان گفتم:قراره مامانِ زهره رو راضی کنم اجازه بده تعطیلات عید رو با ما بیاد مسافرت دعا کن اجازه بده.

مامان خندید:تو تلاشتو بکن اگه اجازه نداد من زنگ می زنم.

قرار بود تعطیلات عید به ویلای حاجی برویم و زهرا خانم از حالا آن قدر خوشحال بود که هر روز تماس می گرفت ساعتی با مامان تلفنی صحبت می کرد.

از خانه خارج شدم همزمان با خروج من ماشین بابا رو به روی در متوقف شد و حاجی و بابا پیاده شدند.

با لبخند گفتم:بالاخره از دوستاتون دل کندین؟

بابا اهسته گفت: رعنا عصبانیه؟

خندیدم:نه زیاد.

حاجی گفت:کجا میری دخترم؟

_میخوام یه سر برم پیش زهره مامانشو راضی کنم اجازه بده باهامون بیاد ویلا.

با لبخند سر تکان داد:مراقب خودت باش باباجان انشالله که اجازشو میگیری.

خندیدم:ایشالله.

دکمه ی آیفون را فشار دادم و صدای زهره پخش شد: کیه؟

با حرص گفتم:باز کن.

زهره:نمیشناسمت.

من:نمیشناسی؟ پس باید برگردم و تو ارزوی دیدن خونه ی رضا اینارو به گور ببری.

سریع گفت:بیا تو عشقم، من قرصامو نشسته خوردم فراموشی موقت گرفتم.

بعد از کلی پاچه خواری و التماس مادر زهره راضی شد و باهم راهی شدیم.

حاجی، بابا و مامان با ماشین ما و من، رضا و زهره با ماشین ماهان راهی شدیم.

چند عکس دسته جمعی در طبیعت گرفتیم و کباب هایی که به قول رضا با دستور پختی خاص مزه دار شدند خوردیم.

بالاخره به ویلایی که با ترس به آن قدم گذاشتم و با قلبی پر از عشق و چشم هایی امیدوار از آن خارج شدم رسیدیم.

بعد از کلی احوال پرسی و خوش و بش های اولیه هر کس به اتاقی رفت تا استراحت کند و من و ماهان آهسته از ویلا خارج شدیم، به محض تنها شدنمان ماهان محکم مرا به آغوش کشید و در گوشم گفت:بالاخره تنها شدیم.

همانطور که محکم او را به آغوش کشیده بودم لبخند زدم:اره.

ماهان:به حاجی گفتم در مورد تاریخ عروسی با بابات صحبت کنه دیگه نمیتونم این وضعیت رو تحمل کنم.

لبخند زدم: ما همش ور دل همیم.

ماهان جدی گفت:دلم میخواد بامن زندگی کنی، بامن فیلم ببینی، بامن کتاب بخونی، بامن اشپزی کنی...

خم شد و اهسته درگوشم گفت:بامن بخوابی.

بیشتر مرا به خودش فشرد و ادامه داد:حتی بامن دوش بگیری.

در حالی که گونه هایم اتش گرفته بود گفتم:دیوونه.

خندید:حالا فهمیدی چی می خوام؟

صدای صحبت دو نفر آمد و من و ماهان گوش هایمان تیز شد: و دیوار چسبیدیم تا بهتر بشنویم.

زهره:چی شده؟

رضا:می خواستم باهات در مورد یه مسئله ی مهم صحبت کنم.

زهره:چه مسئله ای؟

ماهان اهسته در گوشم گفت:می خواد خواستگاری کنه اما تو این مورد حتی از منم افتضاح تره.

بیصدا خندیدم و از ته دل خوشحال شدم، بالاخره زهره هم سر و سامان می گرفت و چه کسی بهتر از رضا؟

رضا:من از یکی خوشم میاد ولی نمی دونم چطوری بهش بگم.

زهره متعجب گفت:خب چرا با من مشورت می کنی؟

رضا:چون از تو خوشم میاد.

با ذوق دست دست ماهان را فشردم و ماهان با لبخند دستم را گرفت و به طرف ساحل راه افتادیم، کمی که فاصله گرفتیم گفت:امیدوارم باهم خوشبخت بشن.

لبخند زدم:امیدوارم.

نسیمی خنک صورتم را نوازش می کرد و من نفسی عمیق کشیدم و زیر لب گفتم:خدارو شکر چقدر اینجا قشنگ و آرامش بخشه.

صدای موج های دریا گوشم را پر کرده بود.

ماهان با لبخند گفت:چشماتو ببند.

متعجب گفتم:چرا؟

ماهان:تو ببند بعدش بهت میگم.

پلک هایم اهسته روی هم افتاد، ماهان از پشت مرا به اغوش کشید و موهایم را از دور گردنم کنار زد و روی گردنم بوسه ای کوتاه گذاشت.

چند دقیقه بعد سردی لذت بخش زنجیری را دور گردنم احساس کردم و صدای آرام ماهان در گوشم پیچید:تو یه تیکه از وجود منی وقتی که نباشی پازل وجودم ناقصه.

چشم باز کردم و گرنبند ظریفی با پلاکی که طرح تکه ای از پازل بود و پشتش اسم هر دوی ما حک شده بود را لمس کردم.

با ذوق گفتم:ممنونم ماهان، خیلی قشنگه.

لبخند زد و گفت:خودمم یکی دارم.

به من نزدیک شد و گردنبند خودش را به گردنبند من نزدیک کرد و بهم گره خوردند، هر دو تکمیل کننده ی هم بودند.

با لبخند به او خیره شدم:خیلی قشنگه.

در گوشم گفت:تو نیمه ی دیگه ی منی من بدون تو یه تیکه پازل گمشده ام.

از ته دل گفتم:عاشقتم ماهان.

ثریا، سارا و برادر زهرا خانم هم به ایران آمدند تا لحظه ی سال تحویل را ایران بگذرانند.

به گفته ی ثریا سارا قرار بود آمریکا بماند چون درس کار و دوستانش را نمی تواند رها کند و او و همسرش قرار بود دوران بازنشستگی خود را ایران زندگی کنند.

ستار و سیمین هم از برخوردشان مشخص بود بهم احساساتی دارند اما در این باره حرفی نزدند.

در رابطه با مشکلاتی که در گذشته بین ستار و ماهان اتفاق افتاده بود پرسیدم و ماهان به طور سر بسته گفت که ستار از دوران نوجوانی به سیمین علاقه داشته و سیمین ماهان را انتخاب کرده و ستار از آن دوران کینه به دل گرفته.

مرد ها میز بزرگ را گوشه ی حیاط گذاشتند و ما خانم ها مشغول چیدن میز شدیم.

ثریا، مامان، زهرا خانم و مادر مهسا که پختن غذا ها را تمام کرده بودند روی یکی از قالیچه هایی که دور آتش پهن شده، نشسته و صحبت می کردند.

بابا رشید، حاجی،بابا و پدرسیمین روی میز و صندلی کنار اتاقک نشسته و بابا همانطور که صحبت می کرد و میخندید سیب زمینی های درون اتش را زیر و رو می کرد.

مهسا و سیمین در رابطه با این که تنگ ماهی کدام قسمت باشد بحث می کردند و سارا و زهره ابدا حرف هایشان تمامی نداشت انگار که نیمه ی گمشده ی هم بودند و تازه جفت شدند.

ماهان و رضا با کباب ها مشغول بودند و من هر لحظه از ته دل بابت این خوشبختی خدارا شکر می کردم.

ستار به ما نزدیک شد و رو به مهسا گفت:حالا این تنگ ماهی بیچاره رو ول کن تا این بحث تموم بشه.

مهسا گفت:نمیخوام چرا سیمین ولش نکنه؟

ستار دستی به ریشش کشید:بابا حرمت این موی سفید منو نگه دار تو ولش کن.

مهسا با حرص گفت:موهات سفید نیست منم حرمت نگه نمی دارم.

سمین با ناز گفت:ولش کن بذار هر کار می خواد بکنه.

مهسا با رضایت تنگ ماهی را وسط میز گذاشت:آخیش کاش زودتر میومدی.